بعون صناع رنگین مکان فضل و خلاق زمین و زمان

چند ابعبارت رنگین ... ش ... رسد و هیچ داستانی باین سوز و گداز
در وصف اینچنین کتاب نادر ... نشاید تا شش زبان زد

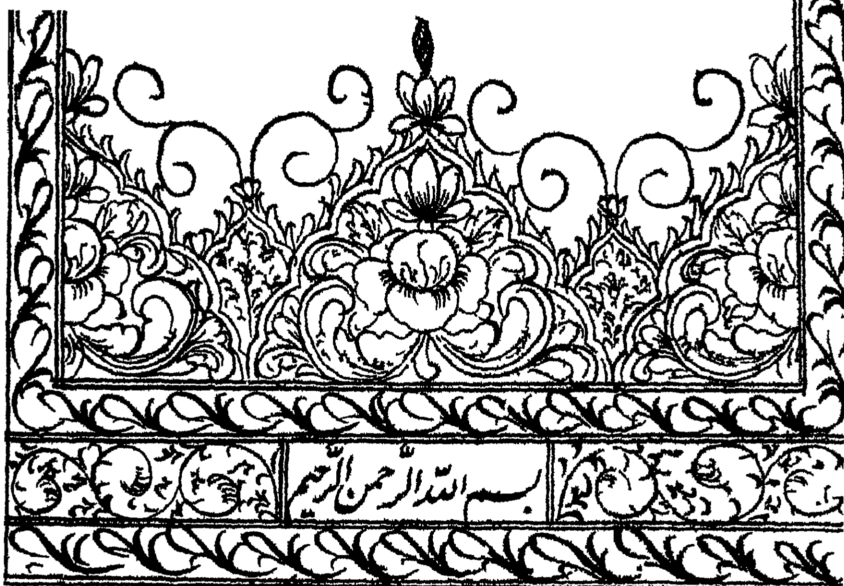
عجائب القصص

معروف به

شبستان ناز

از آتش زبانی هنگامه گرم ساز انجمن فرهنگ منشی ... فسانه
دامان نطق را رشک ... ساخته حسب الایمای ... منشی ...

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع رنگین مقبول جهان شد



سرسبزی بوستان سخن بآبیاری ستایش چمن آرائیست که گلشن عشق را بگلهای داغ
خونین جگران و سنبل آه پریشان خاطران آب و رنگ بخشیده و بشگفتگی گلستان ناطقه به نسیم
ثنای بهار پیرائیست که ریاض حسن بلاله عارض گلرویان و سرو قامت دلجویان زیب گردانیده
سپهر نیلوفریست از چشمه سار قدرت او و خورشید گل دسته از گلزار صنعت او گلشن آرائی که
در فضای بنفشه رنگ آسمان ارغوان زار شفق شگفانیده و چمن طرازی که صحرای اخضر فلک را بیاسمین انجم
زیب و زینت بخشیده و شاهد گلبن از کارگاه عنایتش کلاه غنچه بر سر و معشوقه صنوبر از جامه خانه
لطفش قبای زمردین در بر سوسن بتقریر وصف و ثنایش سراپا زبان و غنچه در فکر حمد و ثنایش سر بگریبان
الله مطالعه گلستان صنعت گوناگونش در دبستان بوستان اوراق رنگین وا کرده و ریحان بتحریر بهارستان
قدرت رنگارنگش لوح برگ را بآب شبنم صفا نموده و قاری بلبل بیادش بتلاوت مصحف گل
لب گشاده و خطیب قمری بادای خطبه وصفش بر منبر سرو ایستاده و از مصطبه
در مینای زمرد و تیغ از مینای صنعتش مهر منور بساغری زرین و از بحر ابداعش آسمان حباب
در لجه اخترا عش قوس قزح موج رنگینش و یا بشور سودایش از موج زنجیر در پا و سحاب بهوای
سر در هوا و ماه سریع السیر در طی منازل شوقش همه شب بیخواب و آفتاب جهانتاب از تاب شعله عشقش

بهمه تن در تنور شفق کباب نقاشی که بدست قدرت صورت انسان را باین آب و تاب بر لوح خاک
جلوه گر ساخته و طراحی که بدستکاری صنعت زمردین طارم گردون بی پا یمردی ستون افراخته
صیادی که در مرغزار بوستان بصید دل عنادل از رگ گل دام گرفتاری نهاده و استادی که در مکتب
گلستان مرغان دلکش نوا را هزاران نکته بدیع بیاد داده فاخته از آتش شوقش لباس خاکستری
بر تن و قمری بذوق اسیریش طوق بندگی در گردن طوطی شیرین سخن شکر ریز شکر نعمتهای اوست
و طاوس رنگین پیرهن بال بوجد گشاده شوق ثنای او و هدهد بسر فرازی بندگیش تاج
افتخار و امتیاز بر سر دارد و کبک تا طریقه اطاعت او سپرده بر خرام خوبان بغرور رهزن از قهقهه
میزند مجمر شقایق از آتش محبتش شعله در کنار و شمع زنبق بلوامع عشق او انجمن افروز گلزار
از جوش سودای عشقش خون در رگ سنبل نیلگون و در شهادتگاه عشقش گل سینه چاک جامه
در خون و نرگس در بزم گلستان بباده یادش جام زرین برکف نهاده و سرو در مشاهده طلعت او
بشوق مینای زمردین برپا ایستاده و هر گل گلشن که بنگری بیاد او ساغر پیماست و هر مرغ چمن
که نظر افگنی از شوق او نغمه سرا ابیات بعشق اوست گل را پیرهن چاک و بیادش سبزه
افتاده بر خاک زدردش میزند فریاد بلبل به عشقش جامه در خون میزند گل شقایق در چمن
ساغرکش اوست پس مست بنفشه سرخوش اوست بسودایش پریشان موی سنبل
بدرد او طپیان در خاک و خون گل نه نرگس از شراب اوست سرمست که هر شاخیست از
گل جام بر دست و گلهای شاداب نعت گوناگون نثار بارگاه چمن طراز رسالت که ریاحین
دین آبیاری رای جهان آرایش طراوت تازه و آب و رنگ بی اندازه گرفته و از بارانهای خار
در پاشکستگان وادی معصیت به تنسیم نسیم شفاعتش گل گل شگفته سحاب فیض آن دریابار
گرد گناه از دامان سیه کاران و ره گم کردگان شسته و بشرط لطف آن پاکیزه گوهر سفینه
تخته بندان قعر عصیان بساحل نجات پیوسته گل اطاعتش سرافرازان انجمن حشر
بر سر و دستار و سبحه گلزار مدایحش مشام انس ارباب حقیقت معطر گوهر یکتای ملت درج رسول اکرم
و شمشش جهت جهان روز بازار رونق یافته و لوای والای شریعت ذات عالی درجاتش در عرصه
روزگار برافراشته وجود فایض الجود اولی وی باعث وجود کون و مکان و ذات کرامت آیاتش

موجب آرایش زمین و زمان ٭ آئینهٔ دین بصیقل ضمیر صافیش صفائی نیافته که چهرهٔ نجات
در آن بنماید ٭ چراغ اسلام بی پرتو رای منیرش فروغی نگرفته که تا صبح قیامت روشن نباشد ٭
ابیات خدیو عالم جهان شاه کولاک ٭ مقیمان درش همسایگان افلاک ٭ سوار ره شناس عرصهٔ غیب ٭
بساط آرای خلوتگاه لاریب ٭ سران ملک عرفان را سر او ٭ روان قدسیان خاک در او ٭ ولالی
سلالی مدح و ثنا سزاوار جناب بادشاه کشورستان سرامد خواقین جهان مهر لقا مشتری سیما
آسمان سریر عطارد ضمیر کیوان بارگاه انجم سپاه بهرام رزم زهره بزم سلیمان نگین فریدون
تمکین دارا حشمت سکندر مرتبت ابیات شاه عالم پناه دولت و دین ٭ تابع او ز چرخ
تا بزمین ٭ داد از دست او رسیده بداد ٭ کس بدورش ستم ندارد یاد ٭ زهی تابنده نیر
سپهر سلطنت که به شعشعهٔ آفتاب ضمیرش ساحت جهان روشن است ٭ و خهی بارنده ابر
اوج مملکت که بفیض آبیاری تدبیرش خارستان دوران گلشن ٭ در چمنستان عجیب معدلتش
خزان را چه یارا که دست غارت بر متاع لاله و سمن دراز نماید و در گلستان نصفتش خار را چه مجال
که بناخن ستم عارض نازک گل خراشد ٭ اگر عندلیب لب بفریاد گشاید که گل بی پروا سخنم نمی شنود
بدشنهٔ خار سینه اش چاک نماید ٭ و اگر قمری یکه بداد خواهی بند که سرو مدهوش با من سرگران است
از موج آب زنجیر در پایش اندازند ٭ در زمان سیاستش نرگس را بجرم شوخ نگاهی بردار کشند و
باغبان را بگناه نافرمانی زبان از قفا برآرند ٭ در کهسار انصافش کبک با باز هم پرواز ٭ و با دیجگاه
معدلتش شاهین با کلنگ در انداز نیاز ٭ ابیات نگرد و ظلم را کس در حوالی ٭ تخلص گشت شیران از
غزالی ٭ ضعیفان را قوی گشت آنچنان چنگ ٭ که شیشه زنده شد بر تختهٔ سنگ ٭ بی
صفای خس میریزد ایام ٭ ز خون شعله آب نار در جام ٭ ز عدلش رونقی در روزگار است ٭
که نخل موم را آتش بهار است ٭ عدالت بداد رسانیدهٔ او ست ٭ و رفعت سزاوار گردانیدهٔ او ٭
دریا دلی که هرگاه مانند سحاب نیسانی کف کامرانی بسخا گشاید ٭ دامان حرص از کشتی کشتی
گوهر آبدار لبریز نماید ٭ و والا همتی که چون دریا وار بمقام فیض و نوال در آید کیسهٔ طمع از معدن
معدن یاقوت و لعل مالامال سازد ٭ احتیاج هنوز لب سوال نگشاده که دست نوالش توده
توده سیم و زر داده ٭ آز تا حال دست طلب دراز نگردیده که کف همتش بدخشان بدخشان لعل و گوهر

بخشیده ؛ دریا بحسرت جودش از موج چین بر جبین وکان از غیرت همتش از لعل خون در جگر
اگر تیغ را در معرکه علم سازد ؛ خورشید از غایت بیم سپر اندازد ؛ واگر پی دفع اعدا تیر را در کمان
آرد ؛ زهرهٔ مریخ از کمال هیبت آب شود ؛ جیبی که سایه پرورد حفاظتش باشد آتش سوزنده
دست بدامانش نتواند زد ؛ وکف حمایتش اگر سایه در بحر اندازد خانهٔ حباب از موج خراب نگردد ؛
ابیات یارب این خسرو جم قدر سلیمان حشمت ؛ که گلستان جهان تازه و سیراب از وست ؛
جمع بادش همه اسباب جهان پیوسته ؛ زانکه آسایش و جمعیت اسباب از وست ؛

تمهید صورت یافتن این نگارین مرقع صور معانی وسبب آب و رنگ پذیرفتن این رنگین حدیقهٔ گلهای نکته دانی

برای جهان آرای دانشمندان صبیح نفس و ضمیر مهر تنویر خرد وران نکته رس مخفی نماند
که شبی در ایام بهجت و شادمانی و هنگام مسرت و کامرانی که رقاص ماه بارداء نور بر بام
آسمان جلوه گر بود باتفاق بعضی از دوستان یکدل صحبت معاشرت روداد ؛ وانجمن عیش و
عشرت منعقد گشت ؛ زهی شب گیتی فروز که از انجم هزاران خندهٔ دندان نما بر صبح نورانی میزد ؛ و رنگ
سپید روزی از آئینهٔ بخت تیره گوکبان می زدود ؛ فراش قدرت بر بسیط زمین فرش نقره بافت
گسترده بود ؛ وخمار صنعت مینای سبز فام فلک را لبریز صهبای نور کرده ؛ بیت زمین تا آسمان
لبریز مهتاب ؛ جهان غوطه زده در بحر سیماب ؛ نسیم مشکبار چون شمیم گلزار دماغ عالم را معطر
می نمود ؛ و نور افشانی مهتاب آئینه چشم مردم را روشن تر میکرد ؛ وخامه از فیض توصیف
آن شب روشن تر از روز فوارهٔ نور ؛ و زبان بهمین تعریف آن لیل جهان افروز رشک افزای
شعاع طور ؛ لیلی نه لیلی حسن و حسن لیلی مجنون جلوه نوربار او ؛ و شبی که صد صبح فیروز گر
و هزاران روز سعادت نثار او از فیض انور پاشی شب چراغ دیده کور سوادان روشن ؛ و از
دلکشائی هوا غنچهٔ دل خونین جگران شگفته تر از گلشن ؛ ابیات شبی روشنتر از آئینهٔ روز ؛
سواد شب چون تجلی عالم افروز ؛ شبی همچون جبین صبح روشن ؛ چو شمع روی جانان
پرتو افگن ؛ شبی روشن تر از سرچشمهٔ نور ؛ رخ شب در نقاب روز مستور ؛ دمیده
صبح دولت آسمان را ؛ ز خواب انگیخته بخت جوان را ؛ میان روز و شب فرق اینقدر بود

که هر سیاره خورشید دیگر بوده؛ دران تین طرب قرین ساقی طناز جام صهبا را چون گردش چشم خود بدور آورده و مطرب باده سرشار مینا را مستانه نغمهٔ قلقل سر کرده با صراحی سیمین دران بزم رنگین مانند سرو سیمتن در گلشن انجمن جلوه میکرد و می لعل رنگ در ساغر بلورین برنگ عکس آتش رخان در آئینه بنظر می آید بط باده در صیدگاه عیش شکار رنگینیش می نمود و آواز نی و چنگ دل از چنگ اهل بزم می ربود قانون بقانونی سیر آهنگ بود که پردهٔ صبر مستمعان میدرید و رباب آهنگ چنگ در دامن نغمه زده بود که دل ارباب انجمن را بوجد می آورد و از مرغوله خوانی خنیاگران پری جمال مرغان هوا در پیچ و تاب و از شعله افشانی ترانه سنجان حور تمثال زهر زهره کباب

ابیات بهنگامهٔ رقص سیمین تنان + شده نغمه در تال دستک زنان + کمرها چو در پیچ و تاب آورند + چه دلها که در اضطراب آورند + ره صبر دلها بقانون زنند + ز شوخی همه چنگ در خون زنند + دل افروزی چهره با شمع دل + پریشانی طره در جمع دل + از یکطرف نشهٔ شراب و تماشای مهتاب دماغ حاضران را کیفیت می افزود و از جانب دیگر صدای سرود و ساز و دنگ و لپ رقاصان طناز ساعه را مینواخت اهل مجلس از نظاره این کیفیت تماشای صنایع قدرت گشته بترانهٔ سپاس بلند آوازه بودند و به بیان نکته های بدیع و معانی رنگین رونق بزم می افزودند درین اثنا نازک نهالی یاسمن بر که گل از غیرت عارض رنگینش جامه در خون زده و سنبل از تاب زلف مشکینش بتاب گشته خندهٔ نمکینش شور انگیز شیرین لبان و طرهٔ پرچینش کمند افگن دل و جان؛ بشعلهٔ جمالش متاع شکیب جهانی سوخته و کرشمهٔ جادویش بپری طرز دلبری آموخته ابرو کمانی که جا تهای گوشه نشینان قربان اوست و سینهٔ چاک چاک عاشقان تیر مژگان او پری پیکری که صد شیشهٔ دل بر سنگ جنون زده و شمع روی که در سوختن عالمی پروا نکرده لطافت رخسارش رشک افزای عارض گل و کیفیت نگاهش غیرت بخش نشهٔ مل آئینه رخساری که بیک جلوه تازه خوبان آئینه سیما را نقش دیوار حیرت گردانیده و گلعذاری که از جوش بهار حسن مرغان چمن بتصویر را بافغان آورد

ابیات رخش عشاق را شمع شبستان ؛ لبش نقل شراب می پرستان ؛ ز مستی نرگس جادوش در خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + تغافل

سرمهٔ چشم دلربایش غزال رم آهو نگاه آشنایش ؛ زیب افزای آن بزم رنگین گشت و بتکلیف
یاران همدم باده پیمودن گرفت جام شراب با بشوق بوسهٔ لبش قالب تهی کرد و شیشهٔ می
به پیش طاق ابرویش سر بسجده فرود آورد عارض زیبایش که از گرمی می عرق کرده
پنداری شبنم بر ورق گل ریخته یا از جادوی حسنش آب و آتش بهم آمیخته یعنی لآلی آبدار است
بر یاقوت سمایان یا انجم تابدار است بر ماه تابان یا گلهای چمن از لاله تر دمیده و یا سیماب پاره‌ها
بر شعله‌ها دویده چون از نشأ بادهٔ ارغوانی چهره‌اش برافروخت و ریاض خاطرش ازین
آب گلرنگ خورم و شاداب گشت غنچه دهان را به نسیم بیان شگفانیده و از گل افشانی
نکات رنگین دامان نطق را رشک افزای دامن گلچین گردانید گاهی بتکرار این اشعار دلکش
زلف سخن را بشانهٔ زبان تاب میداد غزل هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب ستاره
خنده حور است در شب مهتاب ؛ سپهر جام بلوریست پر می روشن ؛ زمین قلمرو نور است
در شب مهتاب ؛ رسان بدامن صحرای بیخودی خود را ؛ که خانه دیدهٔ مور است در شب مهتاب ؛
صراحی می گلرنگ سرو سیمین ست ؛ پیاله غبغب حور است در شب مهتاب ؛ بغیر بادهٔ روشن نظر
بهر چه کنی ؛ غبار چشم شعور است در شب مهتاب ؛ براق راهرو است روشنائی راه ؛
سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب ؛ بهر طرف که نظر میکنیم ای صایب ؛ تجلیات
ظهور است در شب مهتاب ؛ و گاهی از بیان این غزل رنگین شاهد ناطقه را تازه پروازی میکرد
غزل بهشت پر مزه تصویر میکند مهتاب ؛ پیاله را قدح شیر میکند مهتاب ؛ پیاله گو مشو
و میندیش از حرارت می ؛ که در پیاله تباشیر میکند مهتاب ؛ کتان توبهٔ ما را یک التفات
بس است ؛ درین معامله تقصیر میکند مهتاب ؛ حضور صحبت شبنشینان غنیمت دان ؛
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب ؛ دران کسی که بنوشد پیالهٔ صایب ؛ ببین تو هم که چه تاثیر
میکند مهتاب چون نصفی از شب درگذشت و دلها از تماشای مهتاب و نشهٔ شراب حظ
وافر برداشت مایل استراحت گشتند و باهم گفتند که اگر درین وقت آتش زبانی بشرح
قصهٔ پرسوز و گدازی گرم نفس شود و انجمن شوق را هنگامه گرم سازد چه خوب باشد آن شکر لب
شیرین گفتار با صغای این سخن طوطی وار بشکر افشانی درآمد که یاران فسانهٔ شگرفی یاد دارم

هیچ قصه نو و کهن تا بآن نمیرسد و هیچ داستانی باین سوز و گداز نباشد اگر شما را شوق شنیدنست
گوش دل بسویم دارید و صبر و هوش را خیرباد گوئید یاران دلسوخته که پروانه شمع حکایات
پرسوز و گداز بودند بر سر آن شمع انجمن خوبی جمع آمدند و دست شوق بدامانش دراز کردند
آن شعله عذار آتش نفس زبانه زبان برآورد و شمع این داستان پرسوز که دلهای پروانه تمثالان را
پروانه وار بآتش بیتابی میسوزد روشن کرد که اگرچه چمن چمن گلهای قصص بوستان بیان
و دلهای افسرده خاطران ازان آب و رنگی گرفته لیکن بدین رنگ و بوی گل افسانه بنظر بصارت
دانایان مجنون کیش نیامده و گوش دلباختگان فطرت اندیش مانند او شیرین حکایتی
نشنیده اگر از زبان هندی بفارسی مترجم گردد مانند قصص بهار دانش و غیر آن تحفه نگار
چین پیرایش پذیرد عاشقان دل از کف داده را سر رشته شوق بدست آید و کارنامه
و افسانه نادر برای بکار آمده باشد و دیوانگان را سرمشق آموختن جنون گردد و فرزانگان را
بازوی حزم و علو عزم رهنمون شود گم گشتگان وادی یاس را بسر منزل
و کوتاه فطرتان سست اساس را سخت کوشی و بلند همتی نماید و بیقراران را سرمایه
بخشد و دل سوختگان را آتش محبت دوبالا کند شمع وار
دل گداز دود آه از شعله دل برآوردند و اشک از چشم روان کردند گریبانهای صبر
با خبر اضطراب پاره شد و خارهای در جیب دل شکست
گذشت و چه طوفانهای سرشک که از سر مردم نگذشت
یاران مشتاق را طاقت طاق شد و از غایت شوق جامه شکیبائی چاک و دست تمنا
بدامنم آویختند که اگر تیشه اندیشه را تیز کنی یکی از این گوهر گران بها از معدن اختفا بجلوه گاه
ظهور آمده بینائی بخش دیده وران صاحب نظر گردد و اگر رگ سحاب خامه ات ترادشحی نماید
که این گلشن زیبا آب و رنگ یافته معطرساز دماغ سخن سنجان دانشور شود لاجرم این درد
ساغر درد و محنت نمک چشش بادهٔ مهر و محبت گریبان چاک نظاره گل مست
صهبای صوت بلبل از خویش بیگانه با بیگانگی آشنا از خود وارسته بوارستگی مبتلا
خار در پا شکسته بادیهٔ محبت گل بر سر زده هزاران داغ حسرت قتیل تیغ نگاه خوبان

اسیر کمند زلف سلسله مویان ❊ بخیال قامت خوبان از تماشای سرو آزاد ❊ بیاد عارض
گلرخان چون عندلیب سرگرم فریاد ❊ از پیکان غمزهٔ خوبان نشتر در جگر شکسته ❊ از طوفان
اشک گلگون همه تن در خون نشسته ❊ پروانه شمع رخسار شعله خوبان داغ بر جگر جبهه سای
ماه رویان ❊ ذرهٔ حقیر بخت سنگه ولد شتاب رای نبیرهٔ رای [illegible] حضور نویس دفتر
کلانته [illegible] اگرچه لیاقت و استعداد آن نداشت که خود را در زمرهٔ انشا پردازان انگاشته
قلم بنگاشتن آن برداز[illegible] کمان سخن را کما ینبغی زه نکرده هدف تیر ملامت گردد لیکن بهای خاطر
دوستان یکرنگ بچمن آرائی این تازه گلشن دلفریب پرداخت ❊ و بدستیاری قلم محبت رقم
صورت نگارش این مرقع حسن و عشق بر صفحهٔ بیان جلوه گر ساخت ❊ از آنجا که بحسن جلوه
[illegible] از جمیع قصه‌ها به عجیب القصص موسوم گشته ❊ پژمرده طبعان منقبض خاطر را به گلگشت
این گلشن همیشه بهار غنچهٔ دل شگفته ❊ امید از چمن پیرایان سخنوری و گلشن آرایان دانش گستری
آنست که این رنگین گلزار سخن را بالفیض نظاره خود آب و رنگ قبول بخشیده ❊ اگر مثال مدعا لے
مناسب مقام نباشد بباغبانی اصلاح بجایش نشانند و این بی برگ [illegible] را که با هزاران
[illegible] خاطر فراهم آورد این گلدستهٔ رنگین [illegible] معاف دارند ❊

آغاز داستان محبت خیز و ابتدای قصهٔ مهر انگیز که دلهای مستمعان را
مشتاق میسازد و شمع جانها را پروانه وار در سوز و گداز مے اندازد

بهار پیرایان بساتین حکایات و چمن آرایان حدایق روایات ریاض این رنگین داستان را
بآبیاری تقریر [illegible] روش آب و رنگ بخشیده اند و غنچه گلزار این گلگون افسانه را به نسیم
بیان باین رنگ شگفانیده که در شهر حسن خیز هندوستان که خاک عنبر آمیزش
گلگونهٔ شاهد روی زمین است و گرد عنبر بیزش وسمهٔ ابروی عالم با وطین ❊ سرزمین دلکشایش
برنگ رخسار لاله رویان رنگین ❊ و هوای محبت افزایش مانند هوای دل عاشقان دلگیر
ابیات چه شهر آرامگاه عشقبازان ❊ مقام دلنواز جانگدازان ❊ زلالش بادهٔ ساز
مستی عشق ❊ نسیمش روح بخش هستی عشق ❊ بنای کعبهٔ دلها ز خاکش ❊ بعروج
نشئهٔ مستی ز تاکش ❊ بزبان سلف ابرنگ آرائی بود عرش احتشام خجسته فال نام ❊ پایه

سپهر پر رفعتش چرخ برین را بر سر و سایهٔ چتر عظیمش افسر خورشید انور ؛ از صاف جام ظفر بخشش
جمشید در دو خواری ؛ و در بارگاه جاه و حشمتش سکندر آئینه داری ؛ ابیات ملک کوکبه شاه
جمشید بخت ؛ فلک مرتبه شاه خورشید تخت ؛ مهش بنده و آفتابش غلام ؛ زمانه مطیع
و جهانش بکام ؛ خورشید انتسابی که لوامع تیغ خونریزش بر صبح و شام فلک لاله از شفق بخون می‌نشانید
از سحاب نقاب برو کشیده ماه ماه از نیلی رواق سپهر سر نمیکشید ؛ مریخ از سهم تیر جگردوزش
که سقف آسمان را مانند هدف سوراخ سوراخ ساخته بود چون کمان قالب تهی میکرد ؛
خزینه داشت مالامال لعل و گوهر آبدار و سیم و زر بیشمار و لشکر قهار و خونخوار زیاده از اندازه
قیاس و حد مقدار ؛ ساحت جهان از فروغ نیر عدالتش روشن ؛ و خارستان زمان از ترشحات
سحاب نصفتش سیراب تر از گلشن ؛ و در مرغزار عدلش غزاله با شیر همدوش ؛ و برهٔ ضعیف تن
با گرگ قوی چنگ هم آغوش ؛ ابیات ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ؛ بیک جا جمع گشته
آب و آتش ؛ بدورش جان مظلومان سحرگاه ؛ فرامش کرده تیر اندازی آه ؛ چون بر لب جویبار
زندگانیش سروی که در گلستان شهریاری قامت برافراشته باشد و در گلزار دولت و اقبالش
گلی که ریاض جهانداری را سزاوار تواند بود نبود ؛ پیوسته بسان سنبل پریشان خاطر بودی
و مانند لاله داغ اندوه بر جگر داشتی ؛ شبستان دیده‌اش بی فروغ جمال نور دیده نوری نداشت
و بوستان دلش بی بهار دیدار فرزند تر و تازه نمیشد ؛ شبها که بریاضت پرداختی عنبر این تمنا
نمودی و روزها که بعبادت مشغول گشتی بجز این مطلب استدعا نمودی و بآرزوی اینکه در
تنور بدعائیش نان مقصود رو بپختگی آرد پیوسته سماط اغذیه و اطعمه مهیا ساخته مسکینان
و گرسنگان را بکام رسانیدی و بامید اینکه کیسهٔ آمالش به لآلی مراد مالامال گردد همیشه سیم و زر
بدرویشان و محتاجان بخشیدی تا از خدمتگذاری صاحبدلان کامل دمی غافل نبودی و از دلجوئی
عارفان روشندل لحظهٔ نیاسودی تا از کمان دعای گوشه گزینی تیر مدعا بهدف اجابت
رسید و بیمن زبان مسیحانفسی آفتاب مقصود از افق آرزو سر بر زند
پر دار طائر شوق شهریار جهت شکار و صید کردن مرغ امید میسر شکاری قدر و
پرهیزگاری یعنی تولد شاهزادهٔ بلند اختر مهر جمال و شگفتن گل حسن و خوبی آن نهال گلشن اقبال

عیاران دامگاه تقدیر چون خواهند که بصید شکاری پرواز زنند و شهباز بلند پرواز تدبیر را بهر
صید حصول مرامی سر دهند + دام آشیانی چیده طائر مقصود را شکار نمایند + و دانه بهانه پاشیده
مرغ مدعا را بچنگ آرند مصداق این مقال آنست که روزی چون عنقای نورانی جناح
خورشید از مرغزار خاور بشکارگاه سپهر خضر سر گرم پرواز شده + و کبوتران سفید بال انجم از هیبت
سپهر انوارش رو بآشیانهٔ خفا نهاده اند + خجسته فال بدولت و اقبال بر سمند تیزگام سوار شده
عنان عزیمت بسوی صیدگاه انعطاف داد + و همت والا نهمت صید طائران هوا و نخجیر حیوانات
صحرا بر گماشت + شاهباز بلند انداز چنگال آن شاهباز اوج خلافت به انداز صید کبک و کلنگ
را اوج هوا گرائید + و پلنگ تیز تک چنگ و ناخن بخون غزال و گوزن بر کشاده بسیاری را خسته
و هلاک گردانید + از بسکه مرغان صید افگن بهر جهت جهت صید پرواز کردند + فضای هوا از تذرو
و تیهو تهی گشت + و بسکه سگان شکاری از هر کنار شکار نمودند + ساحت صیدگاه از گوزن
و آهو پر شد + **ابیات** پابکان تیغ را علم کردند + صید را دست و پا قلم کردند + سر شاخ
گوزن شکستند + گردن کرگدان فرو بستند + شد نشان خدنگ داغ پلنگ + داغ هارا فتیله گشت
خدنگ + از برای گریختن نخچیر + پر برآورد لیک از هر تیر + خواب خرگوش از سر او جست +
چشم خود را گر بخواب نه بست + روبه از هول جان دران آشوب + ساخت دم در ره سگان
جاروب + بر هوا هر پرنده که پرید + ترکی از ناوکش نسیم کشید + چون شهریار از شکار ساختگی انواع
یافت عنان انصراف بسوی مشکوی معلی تافت + ناگاه در میان راه نگاهش بر درویشی افتاد
که از پرتو انوار ضمیرش فضای نزهت فزای کلبه مانند آئینه خانه منور و مصفا بود و صورت مدعای
ارباب حاجات در مرآت کف دعایش بوجه حسن رو نما + و ویرانهٔ خاطرش بگنج معرفت آباد
+ و مرغ دلش از بند تعلق بسان سرو آزاد + برنگ اخگر لباس خاکستری در بر و از گداز غم رنگ رویش
همرنگ زر + بسوز محبت الهی مانند لاله داغ بجگر + و بگرمی شوق نامتناهی برنگ گل آتش سودا در سر +
شبستان سینه اش بشمع نفس نورانی روشن + و فضای کلبه اش بفیض اشک گلناری
رشک گلشن + **ابیات** ز کچکول تهی صاحب کلاهی + سلک بینوائی پادشاهی + بآزادی
علم چون سرو آزاد + ز قید دل برون جسته چو فرهاد + چو دود آه دل از غم سر بریز +

چو نی از خود تهی و ز ناله لبریز + ز داغ دل چو لاله جام پر خون + پریشان زاده تر از بید مجنون +
بخاکستر چو آتش کرده جائی + زده بر تخت شاهی پشت پائی + بمجرد نظاره از توسن تندخرام
فرود آمده نزدیک آن رایض مضمار ریاضت رفت و بآئین ادب شناسان کار آگاه دست بسته
روبرو ایستاد + درویش صاحبدل روی توجه بسوی پادشاه آورده پرسید که ای گلشن آرای
باغ خلافت شعار کدام مهم دامان خاطرت گرفته و ای خورشید اوج سلطنت آیینه صفا پذیر
ضمیرت از چه رو زنگ ملال پذیرفته که درین بیت الحزن وارد شدی + و بکلبهٔ من شوریده سر
قدم رنجه کردی + ملک مراتب نیاز بتقدیم رسانیده بزبان عجز ترجمان ظاهر کرد که چون صورت
مدعای این خاکسار در ضمیر آئینه نظیر پرتو افگن است چه حاجت که طوطی زبان بتشریح آن پردازد
آن نورانی جبین صبیح نفس از کشف باطن بر مقصود پادشاه آگاه گردید + دست دعا بدرگاه
واهب العطایا برداشت و سیبی تازه و رنگین که برنگ سیب زنخدان محبوبان لطافت آگین و
مانند عناب لب معشوقان شیرین بود از زیر بالین برآورده بپادشاه داد + که انشاء الله
نهال آرزویت بارور امید گشته میوهٔ مراد خواهد برآورد اما از دو رنگی سپهر [illegible]
بمشام فهم میرسد که چندی در ابتدای ایام جوانی بهار عشرتش از سموم عشق [illegible] زرد
عاشقان شکسته رنگ خواهد بود + و من بعد چهرهٔ تمنایش مانند عارض سرخ گلرخان [illegible]
نشاط و کامرانی خواهد برافروخت + پادشاه بکمال انشراح صدر و شگفتگی خاطر [illegible]
مرخص گشته متوجه دولت سرای شهریاری گردید و حسب الامر آن [illegible]
ثمرهٔ بهی کام دلربا بانوی حرمسرا از آن سیب تازه لذت بی انداز بخشید از غایت سرور
جشن پادشاهانه ترتیب داده بکام دل بعیش و عشرت پرداخت [illegible] از جیب
[illegible] فیوض ربانی [illegible]
و [illegible] گشت بعد انقضای مدت معهود تابان اختر [illegible]
ساعت خجسته از مطلع امید سر برکشید خورشیدی از برج حمل طالع گردید و مشتری طالعی از
بیت الشرف سعادت ساطع + عرصه جهان را به پرتو جمال خویش منور نمود + و کاشانهٔ
خلافت را بشمع چهره چو رشک افزای منزل قمر فرمود + بیت + از محیط شهریاری

گوهری آمد پدید ؛ بر سپهر حسن تابان اختری آمد پدید ؛ شاه انجم سپاه فلک خرگاه بحصول
چنین نعمت بزرگ سپاس فراوان و شکر بی پایان بدرگاه ایزد منان بجا آورده نیند
از سر گنج برداشت ؛ و کف نوال برکشاده ؛ بدریا دریا لآلی آبدار دامان آمانی و آمال عالمیان
مالامال ساخت ؛ اختر شناسان روشن ضمیر ترتیب زایچهٔ آن فرخنده بخت پرداختند و آن
خورشید اوج خوبی را بهم منزلت آفتاب یافته مهرجمال موسوم ساختند بزم عیش و نشاط
آراستگی یافت ؛ و مجلس سرور و انبساط پیراستگی ؛ کوس عشرت و شادمانی بلند آوازه
گردید ؛ و صدای نقارهٔ بهجت و کامرانی بچرخ چنبری رسید ؛ نظم زمان گرچه بس طرح مجلس
کشید ؛ به ترتیب آن بزم بزمی ندید ؛ بهشتی ست زیبا پر از روی حور ؛ از و چشم بد
چون عمر از عیش دور ؛ دمید آتش چنان نکهت از مشک و عود ؛ که خوشبوی شد نغمهٔ زخم چنگ و
و عود ؛ زهر جرعه در موج دریای نور ؛ زهر زخمه در رقص صحرای طور ؛ الحاصل آن درخشنده
نیر برج خلافت در کنار دایهٔ بلند پایه جا گرفت و بهزاران ناز و نعمت و فراوان نعیم و
دولت پرورش یافت ؛ دایه را خورشید شرف و اقبال در آغوش درآمد و مهد را
ماه ارجمندی از افق امیدواری برآمد ؛ چون مدت پنج سال از عمر آن ماه سپهر دولت و
اقبال درگذشت نظر بر اینکه نهال استعداد قابلیت نوربهان گلستان جهان بی آبیاری
ترتیب در گلزمین فضل و کمال ریشه ندواند و بلبل ناطقهٔ انسانی بی تعلیم فضلای کامل
در قفس دهان بفصاحت و بلاغت دستان سنج و سخن طراز نگردد ؛ استادان صاحب کمال
و معلمان خردسگال برای تادیب آن والا گهر و تربیت آن همایون اختر معین و مقرر ساختند
تا آداب جهانداری و قواعد شهریاری بیاموزانند ؛ و علوم مکتبی که لازمهٔ سلطنت و خلافت است
بیادش دهند از بسکه شاهزاده عالی فطرت فهم والا و طبع رسا داشت بکمتر زمانی در
هر علم علم امتیاز برافراشت و باندک فرصت باکتساب هر فن یگانهٔ روزگار روز در آفاق
گردید و آوازهٔ نکته سنجی و سخندانی او در چار طرف امکان و شش جهت جهان رسید لطافت
و خوبی گلزار رخسارش از یکی هزار شد و درست و مجبوبیش از شگفت آسمان آمده
چون زر ده دهی کامل عیار ؛ طنطنهٔ جمال آن یوسف کنعان عزیزی با طراف هر مصر رسید

درگرفت و گلبانگ شگفتن گل حسن و خوبیش در بوستان جهان بلند گشت چشم
نرگسی سرمه سای ؛ زلفش سنبلی آفتاب زای ؛ دهانش غنچهٔ گوهر بار ؛ لبش گلبرگ
انجم در کنار ؛ قدش سروی شعله ثمر ؛ رخش شمعی پروانه قمر ؛ نظم عذارش قبلهٔ آتش
پرستان ؛ دهانش آرزوی تنگدستان ؛ دو چشم ترک در دلها کمین ساز ؛ دو ابرو
بر جگرها ناوک انداز ؛ هنوزش خط نرسته بر بناگوش ؛ بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش ؛
خم آن زلف را رو در میانه ؛ چراغی بود در زنجیرخانه ؛ لبی چون غنچه لبریز تبسم ؛ دهانی راه
خندیدن در او گم ؛ فروغ ساعدش از آستینها ؛ چو نور شمع از فانوس پیدا ؛ پسر وزیر
هوشمند نام که در هوشمندی و دانشوری بی نظیر آفاق بود ؛ و در عشوه سنجی و دلبری مانند ابروی
نازک نهالان طاق ؛ پیوسته در دبستان انیس و جلیس وی بوده نقش هوا نشتش بر لوحهٔ
دل ثبت می نموده ؛ و بر امثال و اقران سبق جسته سبق الفتش از بر میکرد ؛ و آن سرو آزاد حدیقهٔ
رعنائی نیز اصناف الطاف و الوف اعطاف بحالش مبذول داشتی ؛ و تخم تودد و محبت
آن تازه نهال گلشن یکرنگی در مزرع دل کاشتی ؛ از آنجا که سلاطین را میل خاطر بسیر باغ
و بستان بیشتر میباشد و خواقین را رغبت طبع بتماشای گل و گلستان اکثر ؛ بر کنار شهر
باغی آراسته بود که بی غائلهٔ تکلف رشک افزای جنتش توان گفت و بی شایبهٔ ریب غیرت افزای
گلزار فرخار تصور توان کرد ؛ صدای چهچهٔ عندلیبان خوشنوا در دل حاضران شور جنون می افگند
و نوای قمریان رنگین صدا هوش تماشائیان بغارت می برد ؛ شقایق ساغر عقیق لبریز رحیق
نموده ؛ و نرگس شوخ چشم چشم شوخ بتماشای بهار گشوده ؛ سهی قدان ریاض رعنائی طرز
طنازی و شیوهٔ دلربائی از سرو سرافرازش آموختندی ؛ و گلرخان بهار زیبائی از رشک
ارغوان زارش برنگ لالهٔ خونین جگر هزاران داغ بر جگر سوختندی ؛ **ابیات** چه باغ
از پنجهٔ قدرت چنارش ؛ گشاده دل گلی از نوبهارش ؛ شرار صبر صوت بلبل او ؛
کمند هوش یعنی سنبل او ؛ ز فیض گلشن و آب ریاحین ؛ ببالد همچو مرجان دست گلچین
هوائی سبزه و گل گر چنین هست ؛ می حسرت بکام عقل و دین هست ؛ اکثر اوقات
بگلگشت آن ریاض ارم نشان نزهت فزای فضای دل می بود ؛ و بالیجان مطربان

آوازه

گل و گلشن نوازش سامع میفرمود؛ روزی بروش معهود با چندی از خواصان حور نژاد
دران گلستان جنت نشان گذر کرد؛ و تمام روز بتماشای بهار بوستان و اصغای صفیر
مرغان بسر برد؛ هنگام شب که بزمیان انجم لاجوردی بساط آسمان را بجلوس خود زینت
دادند به ترتیب طرب بزم فرمان داد و طرح بساط نشاط درانداخت؛ پیشکاران انجمن
معاشرت و کارپردازان عیش و عشرت آن محفل بهشت مشاکل را بآئینی آئین بستند
که خلد برین از روی شرم از رو نهفته؛ و حرف جشن جمشیدی از صفحهٔ خاطر ایام محو
گشته؛ حور بهشتی بهوای تماشایش در سر داشتی؛ و پری بنظاره اش دیوانه وار شیشهٔ
صبر و طاقت بر سنگ زدی؛ سبحان الله مجمعی بود از نازنینان سراپا ناز از غازه بی نیاز
و طناز شاهدان نغمه ساز خوش آواز هرگاه برنگ شعله جواله سرگرم رقص میشدند دلهای
عشاق پرسوز و گداز بچرخ و سماع می درآوردند و چون باهنگ دلربائی ساز و ترنم کوک
و قانون نغمه پردازی راست می نمودند هوش از سر کوچک و بزرگ می ربودند؛ دلکشائی
لحن آن ماهرویان همه دل ناهید بیتاب و بیقرار میکرد؛ و نغمه طرازی آن نازنینان بیچ
حاضران بزم را از جا می برد؛ **ابیات** چو کبکان دری آن خوش خرامان؛ همه چابک تر
و رقاص خوشخوان؛ صراحی گردنان مانند لاله؛ دهند از گردش چشمت پیالهٔ گل
دف را کنند از صوت بلبل؛ ز عکس حسن رنگین یک طبق گل؛ دران هنگام عشرت
فرجام که در و دیوار مست کیفیت و سرخوش بادهٔ ترنم بود؛ فراش روزگار از پرتو ماه
بساط نقره باف فرش نمود؛ ساقی شوخ و شنگ جام بلورین لبریز آب آتش رنگ
بر مخموران مجلس می پیمود؛ و بشراب ارسلی ادا هوش از دماغ اهل بزم می ربود؛ شاهزاده
نیز از سیر مهتاب مسرت اندوز گشته دختر رز را که مانند نور بصر مدام در حجاب زجاجی و
پردهٔ عنبی [یعنی انگور] بود منظور نظر گردانیده؛ و از نورانی جمال او دیدهٔ پیاله برنگ چراغ لاله منور گردیده
ابیات مجلس آراستند و می خوردند؛ می باواز چنگ و نی خوردند؛ روی ساقی ز باده
گلگل شد؛ قلقل شیشه صوت بلبل شد؛ شد لب گلرخان شراب آلود؛ همچو
برگ گلی گلاب آلود؛ عکس رخ در شراب افگندند؛ در شفق آفتاب افگندند؛

شیشۂ زہر از دندان سنگ ؛ تار تسبیح شد بریشم چنگ ؛ چون ساعتی چند از شب درگذشت ؛ وخاطر آن انجمن طراز عیش بصدای زیر و بم مطربان باربد نوا و تماشای جمال لولیان زہرہ لقا محظوظ گشت ؛ حاضران آن بزم رنگین را لعطای پان رخصت سرفراز ساخت وخود آن رشک ماه و مہر چون ہلال عید بر لب بام بر آمده پہلو بستر راحت نہاد ؛ پرستاران سمن رخسار وکنیزان گلعذار که لاله در عشق شان بخون نشسته وازآتشین رخسار آنہا ہزار داغ بر جگر سوخته ؛ برای خدمتگاری آن نونہال ریاض اقبال حاضر شدند وما ننعبلیلان فصیح بیان غنچۂ منقار را با فسانہای رنگین کشودند ؛ چون دران حین نزہت آگین اہتزاز نسیم عنبر شمیم مشام عالم را معطر ساخته متاع بیداری وسرمایۂ ہوشیاری بغارت می برد خدمۂ شاہزادہ بلند مقام یکسر مست خواب شده مستانه بربستر افتادند وآن آغوش پرورد ناز ونعمت نیز در مہتاب بخواب رفت ماه منیر آئینه وار ہمه تن چشم حیران جمال آن فروزان نیر برج اقبال گردید بلکه مانند خورشید از سطوت لقاے رخشنده اش برخود میلرزید

بردن پریزادان شاہزادہ را مکان ما ہرخ مہر دیدار و بیدار ساختن ہر دو نازنین گلعذار و شیفته شدن آن ہر دو پری رخان وباز رسانیدن پریان شاہزادہ را در ہمان گلستان

انجمن این داستان ہوش ربا بشمع بیان مدعا بدین طرز روش روشن ست که ہر گاه فروزان نیری که ماه از رشکش چون ماه نخشب درچاه گمنامی فرو رود ؛ وآفتاب نورانی چہره ازش مش پرده ابر بر رد گشته جمال آرا شود ؛ ولوامع طلعتش شبستان تاریک عالم منور گردد نیرنگی روزگار بوقلمون وشگرف کاری این کہن دیر بیستون شعبده برانگیز که فتنۂ خوابیده بیدار شود ؛ وعشرتکدۂ نشاط آباد شورش سرای آشوب وفساد گردد یعنی آتش جنون در سینه اش افروخته آوارۂ صحرای عاشقی نماید ؛ ودر شیشۂ دلش دیو مہر پریدی بند ساخته پرده از روی کار برکشاید ؛ مصدق مصداق این مقال وچہره آرای جمال این اجمال آنست که دران شب ماہتاب که ماه جہان افروز زمین وآسمان

به پیرایهٔ نور درگرفته بود؛ و شاهزاده ماه رخسار هلال ابرو بالای بام بخواب ناز رفته؛ پریان را
خیال سیر عالم بخاطر مستقر و مضمر گشت؛ و هوای تماشای مهتاب در دل قرار گرفت؛
چندی از آن مه‌جبینان زهره لقا بر تخت مانند ماه در هاله جا گرفتند؛ و بهر جهت جهت سیر
گذر میکردند؛ ناگاه گذر ایشان بر مکان دلکش شاهزاده مهوش افتاد؛ چون روایح معطر
و شمایم روح پرور از آن مشکبوی بمشام آن نازک دماغان رسید محظوظ شده
از هوا فرود آمدند؛ دیدند که مکانیست پاکیزه و دلکشا؛ و بوستانیست چون باغ جنان
روح افزا؛ بساطهای لطیف در آن گسترده؛ و انواع طیبات و اقسام عطریات ریخته
هر کنار چندی از خدمهٔ پری تمثال بخواب رفته؛ و در آن میان خورشید طلعتی بر بستر ناز
آسوده؛ بمشاهدهٔ این حال دیوانه‌وار گریبان اصطبار چاک زدند و گفتند که این زیبا جوان اگرچه
از جنس انسان است؛ اما از طینت حور و فرشته سرشته؛ یا ماهی از آسمان بزمین فرود آمده
شد؛ و گوئی بزمین ستاره آمد؛ یوسف بجهان دوباره آمد؛ همانا این جوان رعنا اگر با
پری هم‌آغوش شود رواست؛ و اگر با حور همدوش گردد بجا؛ یکی از آن حورنژادان
گفت که این یگانه گوهر شاهوار در شش جهت آفاق ثانی خود ندارد؛ نه حور هم بسترش
سزد و نه پری هم سرش سزاوار بود؛ زینت الجمال پری که در خوبی و زیبائی بی‌عدیل و
انباز بود؛ و بعقل و دوربینی نزدیک دانشمندان ممتاز؛ ازین سخن منحرف شده بحرف
درآمد که گل این گفتار بچشم اعتبار هیچ آب و رنگی ندارد زیرا که بهار پیرائی روزگار هزاران
ریاض را نشو و نما داده و در هر چمن صد هزار گل برنگ دیگر شگفانیده اگر لالهٔ رنگین پیاله
هوش‌ربای تماشائیانست نرگس هم پهلویش سرمست کن نظارگیان
هر شهری دلربائیست و هر ملکی رعنائی؛ والی شهر روپ باس را دختریست که
خورشید انور از رشک چهرهٔ زیبایش در خانهٔ تن آتش میزند؛ و ماه منور از حیرت
نظاره‌اش بر فلک راه گم میکند؛ بدیع الجمال که سرخیل پریزادان حورتمثال بود
ازین معنی متحیر گردید و روی توجه بسوی زینت الجمال آورده پرسید که آن ماه اوج
محبوبی ازین مهر سپهر جمال خوبی در درجات حسن طلعت بیشتر است؛ و یا این

گلزار رعنائی آن سمن سیما چون بهار دلارائی همسر زینت الجمال مهر سکوت از حقهٔ دهان برداشته
گوهرافشانی آغاز کرد که این معنی بوجه احسن در آیینهٔ دل اولی الابصار روشن نشود تا هر دو مقابل هم
نگردند تفاوت به یکدیگر پدید نیاید چون سخن بدینجا رسید رای همگنان بران قرار یافت
که شاهزاده خورشید لقا را در منزل آن ماه سیما فرود آرند و صورت تحقیق این معنی در آیینهٔ
تصدیق در دیدهٔ تماشا کشند القصه توسن شوق را تیز گام ساخته پلنگ آن غزال مرغزار جانبازان را
برداشتند در طرفة العین در آن مکان رسانیده بهترین پلنگ آن آهو چشم گذاشتند و باهم گفتند
که سرو و نازنین را از خواب بیدار کنیم تا از باغ تماشای یکدیگر گل نظاره بچینیم و ببینیم که این گلرخسار
سیه رنگ غنچه دهان بگفتار میگشایند و آن لاله عذار حیران چون نرگس حیران میمانند اول آن ماه پرورا
که خورشید در شب مهمانش بود بیدار کردند و از مستی شراب خوابش هوشیار ساختند چون
آن مه جبین چشم از خواب بگشاد دید که جوانی زیبا صورت آیینه طلعت که قدش در لطافت از سرو و شمشاد
بالاتر است و خدش در نزاکت از برگ گل دلرباتر نرگس سیه مست چشمش مدام گرم خونریزی
و کمان ابروی ستم کیشش ابرو دلیش پیوسته مایل فتنه انگیزی برق جنبش خرمن سوز صبر خوبان ناوک
مژگانش جگر دوز محبوبان طرهٔ مشکینش چون نافهٔ تاتاری معطر و جبین نور انگیزش مانند ناصیهٔ ماه منور
چهرهٔ عرق ریزش گلی ستاره بار غنچهٔ دلاویزش حقهٔ مروارید آبدار **ابیات** سرو قدی
که چون قدم میزد هر قدم عالمی بهم میزد شوخ چشمی که تا نگه میکرد خانهٔ مردمان سیه میکرد
سنبلی بر سمن کشیده چو جیم کاکلی بر قفا فکنده چو میم چشمهٔ آب زندگی لب او موج آن
طوق غبغب او از دهانش نشانه هیچ نبود جز سخن در میانه هیچ نبود پیش آن چشم
خوابناک سیاه سرمه بیقدر همچو خاک سیاه بر پلنگ زرنگار مرصع کار استراحت کرده
و آهوی شیرافگنش مایل خواب گشته بمجرد مشاهده مستغرق بحر حیرت گردید و با خود اندیشید که
درین مکان که طایر وهم آسمان سا بال پرواز نمی افگند و مرغ خیال را در خیال هم گذار بدین مقام
دشوار گذار نمی افتد بنی نوع انسان بچه طریق درینجا رسیده آیا ساحری ست که بدستیاری کمند
جادو باین مکان گذاشته یا افسونگری ست که بفنون حیل خود را درین منزل عرش مماثل
رسانیده بالجمله حیرت ناک گشته از بیم برقع بر رخ کشید دید که چرخ شعبده باز چه بازی بر روی کار می آرد

گهی اندیشهٔ نام و ننگش بخاطر گذشتی ⁂ و گاهی خار وسوسه دامن دلش گرفتی ⁂ نه پائی که گریز
نه رائی که تدبیر اندیشد ⁂ پریان فسون‌ساز چون دیدند که از غایت حیا آن نازنین بی‌حجاب نگشت
وطیلسان آزرم بر رخ گرفت ⁂ آن مهر را که بمنزل ماه فرود کش کرده بود از خواب بیدار ساختند ⁂
شاهزاده چون دیده برگشاد ⁂ دید که مکانیست برنگ نگارخانهٔ چین رنگین و منقش و نشیمن کده
ایست چون باغ ارم پاکیزه و دلکش ⁂ و دران منزل بهشت آئین گلرخی بر بستر ناز آرمیده که
بحسن و خوبی باج از لاله‌رویان روزگار گرفتی ⁂ و سیمین‌بران جهان را غرق عرق خجالت گردانیدی
رخشش در پرده چون شمع از فانوس روشن گشته ⁂ و بفروغ جمال در و دیوار کاشانه را حلهٔ نور پوشانیده ⁂
آهو چشمی که بر چشمان آهو آهو میگرفت ⁂ و بر رشته نگاه دل مردم بند میکرد ⁂ غنچه دهانی که هرگاه در مکتب
گلستان لب به تبسم کشودی ⁂ طفل غنچه را درس شگفتن تعلیم فرمودی ⁂ زیبانگاری که گل از غیرت
چهرهٔ بهار فریبش گریبان چاک زدی ⁂ و بلبل بنظارهٔ عارض دلربایش عشق گل فراموش کردی
سنبل مشکینش لیلی خورشید در کنار ⁂ لعل رنگینش سهیل عقد پروین در بار ⁂ از عکس گل رخسار
آب آئینه گلاب ⁂ و از نگاه چشم میخوارش کاسهٔ حباب جام شراب **نظم** شمع رویش محفل فروز
بهار نرگستانها از و پروانه زار ⁂ ابروش از چشم مست نیمخواب ⁂ میزند پشت کمان بر آفتاب
از خیال آن دو لعل آبدار ⁂ بوسه بر لب میطپد بی‌اختیار ⁂ از نگاه آن دو چشم نیمخواب ⁂
آب دریا قوت میگردد شراب ⁂ دست نور افشانش افتد از صفا ⁂ زاب و رنگ لعل اگر بیند حنا
صاف مروارید و مه را بیخته‌اند ⁂ طرح لوح سینه‌اش را ریخته‌اند ⁂ الحاصل بنظارهٔ آن نوبادهٔ
زیبا و آن محبوبهٔ دلربا بسیار متحیر گردید و با خود گفت **مصرع** اینکه می‌بینم به بیداریست
یا رب یا بخواب ⁂ آیا طلسمیست عجیب که مشعبد قدرت بر روی کار بسته ⁂ یا نقشیست
غریب که نقاش تقدیر بر صفحهٔ ظهور رنگ آن ریخته ⁂ و سیدم از معاینهٔ این صورت بدیع تغیر بحالش
راه می‌یافت ⁂ و ساعت بساعت چون شیشهٔ ساعت از بیم غالب تهی میساخت ⁂
آخر الامر بجهت آنکه پی بحقیقت برده پرده از روی کار برکشاید دست جرأت دراز گردانید
و مقنعهٔ زرتار از رخ نور بارش برکشید ⁂ چون آن آئینه رخسار نیز از فرط حیرت بیدار بود ولی
از دستش بزور برکشیده روی خود بپوشید ⁂ شاهزاده از بیمعنی که آن ماه اوج ...

جلوه‌گری نموده باز در سحاب حجاب رخ نهفت دست از دلیری باز داشته در لجهٔ تحیر فرو رفت
دمی باز بیم با دل راز را دمسگر نیست و لحظهٔ نرگس وار هر سو بچشم حیرت می‌نگریست همچنین آن
نازنین دلارام در فیل بند تحیر و اندیشه فتاده بازی عشق بر بساط حسن شاهزاده می‌باخت
در انکشاف منصوبه بازی چرخ فرزین نهاد فرو رفته اسپ تردد بجولانگاه فکر می‌تاخت
عاقبت کار هیچ سو پیش نبرده عرای پرده از رخ برکشید و در میدان هوش پا قایم کرده
ازان شاطر یکه تاز عرصهٔ خوبی پرسید که ای شاه ملک دلربائی و ای ماه فلک زیبائی درینجا نه
که خیال آسمان سیر مجال رفتار ندارد چگونه شرف نزول فرمودهٔ و درین چمن که باد صبا را
گذار دشوار است چسان برنگ گل بار کشودهٔ شاهزاده چون سخنان محبت انگیز ازان محبوبهٔ
دلاویز بشنید گفت ای آئینه رخسار طوطی گفتار نوباوهٔ کشور هندوستانم و نخل پیرای آن
چمنستان جنت نشانم امشب در شبستان دولت جام عشرت می‌پیمودم و دست خواب بر
تنعم بودم هرگاه چشم واکردم خود را درینجا یافتم نمیدانم که کدام مصور این نقش غریب
بر صفحهٔ حالم کشیده و آگه نیم که کدام ساحر این افسون عجیب بر روی کارم دمیده نه روز
جمال ترا بچشم خواب دیده‌ام و نه شبی افسانهٔ تو بگوش خیال شنیده‌ام تو خود بگو که بدین دلفریبی
و رعنائی کیستی گوهر کدام عمانی اختر کدام آسمانی **ابیات** ای نور دیده آرزوی جان کیستی
شیرین لب کئی شکرستان کیستی شور است از لب تو ببازار کائنات آخر بگوی تا
نمک خوان کیستی آن نرگس چشم گلرخسار چون این گفتار از شاهزاده لاله عذار شنید
سخن آغاز کرد که نام این شهر روپ بابس ست و پدرم چمن آرای این مینو اساس و مادرم از
مهر ماهرخ موسوم کرده و بناز ان ناز و نعمتم در مهد دولت پرورده امشب درین مکان
چشم بخواب ناز گذاشته بودم چون بیدار گردیدم ترا دیدم نمیدانم ترا درین کاشانه که رسانیده
و مرا بزنجیر الفت که اسیر گردانیده پس ازین قال و مقال تماشای هم از خویش رفتند و برنگ
تصویر نقش دیوار حیرت شدند تو گوئی آئینه روبروی آئینه نهاد یا ماهی مقابل ماهی گشته بعد ساعتی
که شاهزاده بخود آمد بزبان حال این نغمه سر کرد **بیت** در حیرت جمال تو گم گشته‌ام ای دریغ
اظهار نشد که از تو کنم جستجوی خویش ماهرخ هم از استماع این ترانهٔ رنگین بهوش آمد

و از صهبای این بیت ساغر دهان لبریز کرد **فرد** مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
یار در آغوش و من مشتاق پیغام هنوز القصه هر دو نازنین پیکر به بهار جمال
یکدیگر دیوانه گشتند و از سر تفتیش نام و نشان نمودند از کمال محبت آن مقنعه پوش حریم ناز
و جمال معجر خود را بر دوش شاهزاده افگنده رداش بسر کشید و از غایت اتحاد آن
سلیمان کشور دولت و اقبال خاتم خود را تفویض آن پری تمثال نموده انگشتری او را حلقه
انگشت محبت گردانید چون ساعتی چند بتماشای یکدیگر منقضی شد یکبارگی سر رشته
هوش از دست دادند و در همان حالت بیخودی چشم بخواب آشنا ساختند پریان افسونگر
که پنهان از نظر نظارگی کیفیت یکدیگر بودند از تماشای جمال آن مه جبینان و اصغای
کلمات آن نازنینان بغایت خورسند گشتند و هر دو خورشید رخسار را در میزان
حسن و جمال برابر یافته با خود گفتند که اکنون اگر حجاب شب از میان برخیزد پردهٔ ناموس اینان
دریده میشود و بخیهٔ اندوی کار در می افتد پس اولی آنکه شاهزاده مهر سیما را بجناح استعجال
بمکانش رسانیم و این ماه برج نکوئی را در همین منزل فرو گذاریم القصه آن تازه نهال گلشن
جنون را از انجا بر داشته بهمان روش دران باغ ارم نشان نشانیدند و تخم این فتنهٔ
جهان آشوب به گلزمین دلش فشانده مانند صبا راه خود سر کردند

بیدار شدن شاهزاده از خواب و شعله ور گشتن آتش اضطراب در سینهٔ آن بیتاب و بیقرار گردیدن بادشاه جهان و بعلاج کوشیدن طبیبان و تسلی نمودن وزیرزاده غمگسار و فرستادن سوداگر مصوران به هر دیار

روشنگر جمال این داستان آئینهٔ مطلب را بدین وجه بصیقل بیان روشن میسازد که چون لیلی
فلک نیلی برقع شب از رخ بر افگنده طیلسان زرباف روز بر سر کشید و مجنون آفتاب موهای
خط شعاعی پریشان کرده آواره دشت اخضر سپهر گردید شاهزاده بخت برگشته از خواب بیدار
گشته چندانکه بهر طرف نظر انداخت از خیالات دوشینه نشانی نیافت لاچار بچشم آئینه
آن ماه دل افروز را بخواب بیند و از بوستان جمالش گل نظاره چیند چشم بهم بر بست

و دیده دل بدیدار آن حور تمثال کشاده بر بستر بیخودی بخواب رفت بعد دیری که آفتاب بلند شد
از تابش شعاع بیتاب گشته برخاست و باز سحرانه بهر سو نگاه کرد که شاید آن بت دلفریب در نظر
افتد و خاطر ناشکیبا تسکینی دست دهد چون هیچ صورت صور مقصود در آئینه ظهور جلوه گر نشد
برنگ گل جامه چاک زده با صد برگ و نوا آه از دل برکشید و خواست که بسان کاکل پریشان
مویان سررشته جمعیت خاطر از دست دهد و مانند گردباد و خاک بسر باد در راه سرگشتگی و آوارگی
گذارد خدمتگذاران آن نسرین بدن و خادمان آن رشک سمن بمشاهده این حال مانند نرگس
سرمست باده حیرت بودند بنفشه وار از تفکر سر در پیش انداختند و آخر کار جرات نموده معروض داشتند
که ای گل سیراب باغ شهریاری و ای سرو آزاد ریاض جهانداری خاطر همایونت چرا برنگ غنچه
همه تن خون است و دل نازکت بهچو کاکل سنبل آشفته چون است اگر دردی بدل اشرف راه یافت
چاره کنیم و اگر رنجی بخاطر اقدس جا گرفته درمان نمائیم **بیت** از جور زمانه بر رخت گرد مباد
گلنار مبارکت زتب زرد مباد شاهزاده آه آتشبار برکشید و گفت **فرد** تیغی که بعارض
جسمم شود آزاد و اسازم چه سازم شور عشقی را که شد در استخوان پیدا خدمتگذاران
از بیقراری دلش بیتاب گشتند و کیفیت حال بعرض بادشاه جهان رسانیدند سلطان
از اصغای این سخن زار زار نالید و مانند اشک بسوی او دیده قطره زن گردید دید که برنگ
سمن گریبان چاک ست و چون سبزه فرش خاک سرش از زمین برداشته بر زانو نهاد
و با دل زار و چشم گوهر بار زبان بگشاد که ای درة التاج سلطنت چرا مانند دریا از شور سودا
لب بلب داری و ای خورشید سپهر مملکت چون مثال ماه بر پنج محاق گرفتاری و باین
فرزانگی دیوانه که شدی و با آنکه خود شمعی پروانه که گشتی **ابیات** کدامین برق زد
بر خرمنت بال که آمد حاصلت یکمشت تبخال غبارت از چه طوفان رفت بر باد شرر
در سینه بزارت از چه افتاد شاهزاده عقل بر باد داده که از خیال چشم سرمه آلود محبوب سرمه خموشی
در گلو داشت هرگز بحرف نیامد بادشاه از اطلاع این ماجرا اشک از دیده روان کرد و
با دل پر غم و دیده پر نم باحضار طبیبان اهل تدبیر و دانشوران روشن ضمیر فرمان داد اطبای
کامل و وزرای عاقل مانند هاله گرد ماه پیرامون آن مهر فلک جنون صف بستند و موافق دانش

اندازهٔ بینش به تشخیص و تدبیر پرداختند یکی علت جنون و سودا میگفت و دیگری افراط سرسام
و یکی گفتی که ساحری بر او سحر کرده و دیگر گفتی پری دیوانه اش گردانیده چون نبض
آن بیمار عشق در دست گرفتند یکبارگی آن گل از دست داده فریاد برآورد بیت بگذار
ای لف نبض من خسته طبیبا من رفته ام از دست علاج دگری کن حاضران شنیدن
ازین مضمون مغموم و محزون شدند و بیماری سودا قرار داده فصاد را طلبیده استند آن نشتر
در جگر شکسته را بمجرد اصغای نام فصاد رگ سودا بحرکت آمد و بی اختیار از نشتر خیال مژگان
جانان سیل خون ازین مضمون از رگ زبانش روان شد فرد نشتر چه زنی رگ جنون را
آگاه نه تب درون را اتفاقا مرد پیر دردی دران میان حاضر بود از جبین آن رنجور محبت
آثار عشق معلوم نموده گفت بیت درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب درد نیست
درد عشق که درمان پذیر نیست ای طبیبان حاذق و ای دانشوران فایق این بیمار
نه سودا و درد سر دارد بلکه در سر شورش دیگر دارد همانا نگاه چشم بیماری بیتاب و
توانش ساخته نه دوائی تسکین دردش نماید و نه تدبیری سودمندش آید بحکم آنکه فرد
درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست شربت بیماری فرهاد را شیرین کشید هم شربت
دیدار مطلوب کام تلخش در شکر کشد و یاقوت جان بخش محبوب یاقوتی روح افزایش
گردد بیت معشوقهٔ نازنین طلب کن عناب لبش بکار رتب کن آخر کار مرض عشق
تشخیص یافت و قول پیر روشن ضمیر که اول ازین معنی نشان داده بود دلنشین همگنان شد
اما ندانستند که این مستی از نشاء صهبای کیست و این دیوانگی از دیدار کدام پریست
کدام افسون نظر بیک نگاه از تخت بر خاکش نشانده و کدامین فتنه بیدار نقد صبر و شکیبش بغارت
برده نوای هوش ربای کدام تار است که بگوشش رسیده و نکهت زلف کدام عنبرین مو
که بدماغش پیچیده چون بهیچ طریق پی براه مدعا نبردند همه با دل غم مانوس مایوس برگشتند
بادشاه نیز با دل چاک چاک و چشم نمناک برخاست و دانشور را که وزیر با تدبیرش بود
پیش خواند که لازم دانائی و دوربینی و سزاوار خردوری آنست تا گزینی توانست بهر صورت
که دست دهد معلوم کنی که این گل جنون از باد بهار که شگفته و این خار عشق از کدام صحرا

بیالیش خورده؛ دانشور حسب الحکم بادشاه نزدیک شاهزاده رفت؛ و از کمال دانشوری
اشک گلگونم از چشم ریخته متکلم شد که ای چراغ دودمان شهریاری دلت که سوخته؛ و ای شمع
فانوس جانداری این آتش جنون که افروخته؛ **رباعی** چه شد که بر گل عارض گلاب میریزی
ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی؛ هزار دیده ز شوق تو اشک ریز الست؛ تو اشک همچو
حباب از چه باب میریزی؛ کدام درد عیش ترا الغم بدل ساخته؛ و خزان کدام اندوه نهال بهار
ابل برگ نمود؛ کمند طرهٔ پیچدار که ترا گرفتار بلا کرده؛ و تیغ نگاه خونخوار که ترا هلاک ساخته؛ اگر
جراحتی بدلت رسیده بگو که مرهمش نمائیم؛ و اگر بخیال جانانی دلت از جا رفته نشان وی
که به پیشت حاضر سازیم؛ **مصرع** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم؛ شاهزاده چون کلمات
محبت افزای دانشور گوش کرد؛ بر حال زار خود آگهی داد و گفت **فرد** دیده ام جانی
پریروئی که پیش تخت او؛ گر سلیمان بگذرد در دم نگین می افگند؛ دانشور بر سرگذشت
آن شوریده سر واقف شده گفت؛ ای مهر جهانتاب بسیار شنیده در پردهٔ خواب رو میدهد؛
شرط خرد نباشد که خردمند بخواب و خیال دل نهد؛ و خاطر خود را دستخوش این چیزها نماید؛
شاهزاده ناله برکشید و گفت **بیت** درکارگاه عشق ره عقل و علم نیست؛ تو ای فضول
راسی فضولی چرا کنی؛ ای دانشور اگر اینخیال اصل نداشتی؛ این انگشتری کدام پریروست
که چون خاتم سلیمان زیب دستم گردیده و ملک دیوانگی در زیر نگینم آمده و این چادر که امین پردهٔ در
هوشست که بر دوش کشیده ام؛ دلباس صبر و طاقت پاره پاره گردانیده وزیر
با تدبیر زبان زرق بیان بکشاد که ای دیوانه اینکار پریان باشد که گاهی در فانوس خواب
شمع جمال جلوه گر سازند؛ و دمی در آئینه بیداری رو نمایند؛ اکثر عجوبات بر روی کار آرند که
آخر کار ناپایدار شوند؛ شاهزاده گفت این کار پریان نیست بلکه محبوبی که پری دیوانهٔ اوست
و شمع پروانهٔ او؛ از کمان عشوه قربان ابرو تیر غمزه بهدف جانم زده و از خنجر خونریز مژگان
دلم مجروح کرده؛ دانشور گفت گرفتم پری نیست آدمی ست؛ چون وصالش محالست
اسیر این خیال مباش؛ و لبان فرهاد بیستون دل به تیشهٔ دیوانگی مخراش؛ که
دیده وران دانش گزین دل بکسی ندهند؛ و درین راه دشوار گذار عاشقی قدم ننهند؛

فرد بگذر از عشق که اینکار بسامان نشود ❊ آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود ❊ شاهزاده
گفت ابیات دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ❊ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو ❊ که نقشی در خیال ما جز این خوشتر نمیگیرد ❊ سرو
چشمی بدین خوبی بگوئی چشم از و برگیر ❊ برو کین درس معنی مرا در سر نمیگیرد ❊ دانشور گفت
اگر دل دیوانه ات بجمال پریرویان دلفریب مایل و ناشکیب است درین دوران [illegible]
فرماندهان بسیار ماه رویند که خورشید را کمتر از ذره میشمارند فرمان ده که شبیه آن زیبانگاران
بنظر بگذاریم ❊ و هر کدام منظور نظر شود بخدمت حاضر گردانیم لازم که آتش بیقراری بر بنشیند و زی ❊
و چندی بسوز و درد و غم در سازی ❊ شاهزاده گفت ای دانشور خوش افسونی دمیدی و در بنا
عمر بودی اما افسون بمجنون در نمیگیرد ❊ و جراحت دل عاشق بمرهم نصیحت به نمیشود ❊ ازین
سودای بی سود در گذر ❊ و درین کار رنج بیهوده مبر ❊ نظم برو بکار خود ای واعظ اینچه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است ❊ بکام تا نرساند مرا لبش چون نی ❊ نصیحت همه عالم
بگوش من باد است ❊ برو فسانه مخوان و فسون مدم ناصح ❊ کزین فسانه و افسون مرا بسی
یاد است ❊ دانشور گفت افضلترین عاشقان و سرآمد بیدلان آنست که در مصاف شکیبائی
ثابت قدم باشد و مراتب اصطبار از دست ندهد ❊ تو هم بصبر بپرداز و گریبان طاقت پاره
مساز ❊ شاهزاده آه جگرسوز برکشید و گفت بیت از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را
آری خبر از درد کسی نیست کسی را ❊ ای دانشور این طوق بلا بدست خود در گردن نینداخته ام
و باختیار خویش اسیر زنجیر جنون نگشته ام اکنون که بی اختیارم جز یاد جانان سری ندارم
و پا در راه طلب میگذارم ❊ بو که دامنش بدستم افتد و دستم بگردنش جا کند بخدا اگر تیغم بفرق زنند
ازین اراده دست بردارنیم فرد دست امید بار ندارم ز دامنش ❊ پیراهن حیات مرا
گر قبا کنند ❊ بعد ازین ای کوته خرد دراز نفسی مکن و دایم بمهر مهر بر لب زن ❊ دانشور چون دید
که نصیحت و اندرز سودی نمی بخشد ناچار با خاطر بیقرار و با چشم اشکبار بازگردید و همچنین
پسر وزیر که مونس و غمگسار شاهزاده و رفیق دلدار آن دل از دست داده بود چون دانست
که افسون هیچ یک در دلش اثر نکرد و دوای تدبیری سودمند بنیاید خود بر سر بالین

آن بیمار عشق بنشست ؛ و با دل زار و دیدهٔ خونبار سخن سر کرده رباعی در بزم طرب
لب تو خندان بادا ؛ آسایش جان مستمندان بادا ؛ هرگز نرسد زهیچ دردت المی ؛
درد تو نصیب دردمندان بادا ؛ ای شمشاد بستان مملکت و ای گلدستهٔ باغ خلافت
ارغوان چهره ات چرا مانند زعفران زرد گشته کدام جفا کیش نازپرور سرمایهٔ شکیب
بتاراج داده و کدام عشوه سنج دل غارتگر اینهمه جور و جفا بر تو روا داشته بفرما که بزنجیر زلف
کدام سنبل مو اسیر گشتی ؛ و از هوای کدام لاله رخ داغ دیوانگی بر سر گذاشتی ؛ ابیات اے
سرو بدان تشنگی از جوی که داری ؛ افتادگی از قامت دلجوی که داری ؛ در زیر لب آهسته
کهی گفت و شنودی ؛ این زمزمه با چشم سخنگوی که دارے ؛ برهم نزنی دیده ز حیرانی
دیدار ؛ خورشید من آخر نظر سوی که داری ؛ بالاف محبت سر عشاق نداری ؛ دیوانهٔ
خوی تو شوم خوی که داری ؛ آن مریض عشق چون حرفهای طمانینت آمیز و سخنان محبت انگیز
کرتن دردمندش را شربت روح افزا بود از ساغر گوش نوش کرد از خواب بیهوشی
بهوش آمد آن انگشتری و چادر را پیش روی وزیرزاده بگذاشت و بر تمامیت احوال مطلع
ساخت که نمیدانم که این خاتم از کدام پری پیکریست که حلقهٔ دیوانگی بگوش جانم افگنده
و مرا از نام و ننگ رهانیده و این مقنعه کدام غارتگریست که پردهٔ صبرم دریده و گریبان
شکیبائیم پاره گردانیده از بسکه بادهٔ عشقش مدهوشم نموده و خیال جمالش هوشم
برده تمام شهری که مسکن آن نگارست و اسم پدرش که مأمور روزگار است فراموش
کرده ام اکنون بهیچ طریق پا براه گذاشته اثر دیارش دریابم و دست بدامن تمنا آویخته
پی بعالم نظم نمیدانم که بود ست آن پریزاد ؛ کز وی در شیشهٔ دل آتش افتاد ؛
نمیدانم چه گرمی داشت آن مه ؛ کز وهم رنگ برق آمد رگ پی ؛ نمیدانم که این آتش که
افروخت ؛ کز و دل خون شد و خون در جگر سوخت ؛ نمیدانم که این درد از کجا خاست ؛
که رفتم از خود و این درد برخاست ؛ نمیدانم که زد این زخمه بر تار ؛ که هوش از دل شد
و دل رفت از کار ؛ وزیرزاده نغمهٔ راز از پردهٔ دل آن سرگروه عشاق استماع نموده
تا... حکمت و تدبیر المغراب فراست و تندو بر سیر آهنگ کرد که درین باغ جهان لعب خانه

مان کسی نه پیچید که از آب و رنگ گل تمنا چون بلبل سرمست صهبای نشاط نگردید و دنیا
رگاه زمان تلخکامی زهراب محبت بخشید که آخر شربت مقصود بکام در نکشید غمگین مباش
طبیب قدرت چاره هر دردی کرده و هر رنج را راحتی بدل ساخته اگر از راه عشق تماشی بهار
یده بهار شگفتگی اوقات بسر آر که مانند هزار یکبار گل مراد از چمن امید خواهی چید و خزان
رنج اندوه به بهار عشرت و شادمانی بدل خواهد گردید شاهزاده را از گفتار آن رفیق غمگسار
الجمله طمانینت دست داد و از حالتی که داشت رو بافاقت نهاد و وزیرزاده بحضور بادشاه
فته بعرض ماجرای آن پر درد دلی خالی نمود و تدبیر پریشان حالی او حالیا حالی رای
الی کرد شهریار بتجویز و تصویب آن هوشیار مصوران جادونگار و منهیان کارگذار
ش سرو دیار را مامور گردانید تا از ملکی بملکی و از مصری بمصری پا گذارده بکوی مقصود پیچند
تصویر ماه رخان یوسف رخسار و شبیه محبوبان عذرا عذار بر صفحات کشیده بنظر آن
الیوه دشت عشق در آرند که شاید در این صورت صفحهٔ آرزو بنقش مراد منقش گردد و صورت
عاد در آیینهٔ ظهور جلوه گر شود و تا بازآمدن آن ره نوردان صحرای تلاش برای تفریح آن
محزون دلخراش مقرر نمود که شاهدان طناز بزم نشاط آراسته ساغر باده در گردش آرند
پریرویان نغمه ساز بترانهٔ دلکش پردهٔ شکیب چاک زنند آن سودازده آشفته حال که
انبور دل بنوای آه و فغان سیر آهنگ داشت بهیچ چیز ملتفت نمیشد و آتش سوز و درد
و بالا میگشت دمی مانند نی بیاد آن شیرین لب قالب تهی میکرد و از غم بنوای
ناله میزد **بیت** به ترانهٔ ندیمان نه توان ربود مارا چو بود غم تو در دل ز طرب چه سود مارا
و لحظه از بار غم تار اشک بر چنگ سینه می بست و باین ترانهٔ پرسوز نفس میگشاد و فرد
مطرب بگوشم زد نوا از گریه محزون کردمش ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون کردمش
شب و روز نرگس وار بر شاهراه انتظار چشم وا داشت و ببوی آن گل رخسار رنگین صبا
بیاد صبا حرف میزد **نظم** صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست بیار نفحه از گیسوی
معنبر دوست بجان او که بشکرانه جان برافشانم اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غبار از در دوست

بازآمدن مصوران بدیع نگار وآوردن تصویر خوبان هر دیار وچشم آب دادن شاهزاده بران مرقع وندیدن تصویر ماهرخ حسن مطلع که در معنی دیوانه بهار صورت او بود وبیاد آئینه رویش دمبدم حیرتش می‌افزود وعاقبت مرقع طاقت را رقعه رقعه گردانیدن وبخیال گلرخ خود چون نسیم ره سپر گردیدن

نقاش این رنگین حکایت ورق مقصد را بدین رنگ بنقوش بیان منقش مینماید ومصور این بدیع روایت تصویر مطلب را چنان بر صفحهٔ ظهور جلوه‌گر میگرداند که چون آن مانی ارژنگ جنون چند ماه برنگ تصویر در انتظار نگار خود گذرانید؛ واز هیچ کشور رسولی ومصوری باز نگردید؛ باز مضطرب الاحوال گشت وبا هوشمند سخن پرداز شد که ای یار غمگسار وای دوستدار جان نثار الحال انتظار کشیدن محال است؛ وبشکیبائی بسر بردن دور از خیال؛ ندانم غبار مقدم رسولان فرخ پی کی توتیای دیده خواهد گردید ونسیم عنبر شمیم نشان دیار یار چند بگلشن دماغم خواهد وزید؛ بیش ازین طاقت انتظار ندارم؛ واز فراق یار سخت بیقرارم رباعی با فکر دل فگار میباید کرد؛ یا کشتنم اختیار میباید کرد؛ القصه جز این دگر ندارم هوسی؛ یک کار ازین دو کار میباید کرد؛ هوشمند ابواب نصیحت وپند مفتوح گردانید که این درد را درمانی غیر از صبر نبود؛ واین جراحت را مرهمی جز شکیبائی نباشد؛ چندی دست بر دل نه ودل از دست مده که نسیم لطف از مهب عطای ایزدی زود می وزد؛ وازنار مرادات را می شگفاند شاهزاده را باصغای این کلمات لختی دل رفته بجا آمد؛ وجوشی که از بحر خاطر پرشور برخاسته بود فرو نشست پس شب وروز بخیال وصال ماهرخ سراپا ناز وسماع سرود وغنای مغنیان نغمه ساز بسر می برد تا آنکه بعد چندی رسولان ومصوران که جهت نقش بستن صورت مه‌سیمایان بهر طرف رفته بودند باز آمدند وشبیه بتان چین وفرخار که به تیزدستی خامه سحر نگار بر لوح صنعت کشیده بودند بطریق نذر نظر گذرانیدند شاهزادهٔ نامدار چون آن نقش ونگار را تماشا کرد نشانی از نگار خود نیافت واثری از جمال مطلوب ندید

مرقع را بر زمین زده خاک بر سر انداخت و دیوانه وار رو بصحرا نهاد و وزیرزاده چون اینحال
دید دست آن از دست رفته گرفته بنشاند که اضطراب مکن من هم بهمراهی تو روان
میشوم و بهم پای تو سر بصحرا میزنم و شاهزاده که مست بادهٔ عشق بود سخنش را
وقعی نه نهاد و از غایت بیهوشی بر زمین افتاد و از مشاهدهٔ اینحالت پر ملالت فغان
از نهاد صغار و کبار برخاست و لغزهٔ قیامت آشوب از زمین تا آسمان رفت تا آنکه
اینمعنی بعرض ایستادگان پایهٔ اورنگ سلطنت رسید و نیز معروض پرستاران
سرادقات عظمت گردید و بادشاه دوران و ملکهٔ جهان بمجرد اصغای این ماجرا از روی
آن از خویش بیگانه آمدند دیدند که برنگ غنچه سر در گریبان تفکر نشسته و مانند برگ
خزان رسیده رنگ بر رویش شکسته و مادر سرش از خاک برداشته بر زانو نهاد و
و پدر با دل پر درد و دیدهٔ غم پرور زبان بکشاد که ای جان عزیز از سلطنت گذشتن
و کلاه گدائی بر سر گذاشتن از آئین سرداری نباشد و تاج خلافت از سر افگندن
و پا براه آوارگی نهادن جز زیان چه سود آرد و شاهزاده فریاد برکشید و گفت رباعی

گر توسن چرخ زیر زین داری هیچ • ور روی زمین زیر نگین داری هیچ •
حاصل اگر از عشق نداری دردی • گر سلطنت روی زمین داری هیچ • بادشاه

جهان اشک از چشم روان کرد و گفت ای نور دیدهٔ من که غیر از تو خورشیدی
در برج اقبال ندارم چون باشد که باین روز سیاهم نشانی • و خود را باینصورت
بهمعنی سرگردان گردانی • خدارا بر بیقراری و اضطرابم نظر کن • وازین خیال خامی که
تو پختهٔ درگذر که دل بیطاقت تاب فراقت ندارد • و از جدائی تو صبر و هوشم رخصت
می بندد • بیت هوشش از سر صبر از دل قوت از پا میرود • میروی اما نمیدانی
چه بر ما میرود • آن سوختهٔ آتش سودا آلالی آبدار کلماتش مادر گوش دل نبنداخت •
و از مستی و پریشان حالی سر موبهوش نیامد • خجسته فال از مشاهدهٔ اینحال
قرین اندوه گشت • و آخر کار کار بتقدیر سپرده برخاست • و وزیرزاده چون دانست
که الحال غیر ازین که با بادیهٔ غربت نهیم چاره نیست بجناب بادشاه معروض داشت

که اکنون مناسب آنست که شاهزاده را اجازت شود بهر سوئی که خواهد عنان خود کشد
و بهر کوئی که تمنائیش باشد گذر افکند والا زندگانیش متعذر خجسته فال از نیمقال
اول آه سرد از دل پر درد بر کشید و آخر الامر فرمود که پیشکاران خرد ورو کارگذاران
دانش پیشه بانصرام لوازم سفر پردازند و آنچه باید و شاید مهیا نمایند چون سامان
غربت سرانجام گشت هوشمند پیش آن تیره سرانجام رفت که ای شهریار کشور جنون
اکنون کمر استقلال بکمر دل بربند که من هم درین سفر خدمتگذاری مینمایم و در جانفشانی
بدل حاضرم شاهزاده فی الحال از جا بر جست و بکشاده دلی نطاق عزم سفر بمیان بربست
پدر و مادر از نظارهٔ احوال پسر و خیال رنج سفر دریا دریا آب از چشم ریختند و باز کلمات
نصیحت آمیز بر زبان آوردند و گفتند بیت تو عزم سفر کردی و خستی جگر ما بشکستی
کمر خویش و شکستی کمر ما شاهزاده گفت هیهات هیهات اگر سر رشتهٔ اختیار بدستم
می بود چرا بکف خود تیشهٔ الم بفرق خویش میزدم و چون فرهاد تلخکام جان شیرین
در سر اینکار میکردم این خیال زلف جانانست که کمند بدل و جانم انداخته بهر جانبم
میکشد فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او طرهٔ چون کمند او می بردم کشان
کشان فی الحال بحال خودم بگذارید و دست از من سرگشته بردارید خاک راه محبوب
بستر منست و سنگ کوی مطلوب بالش سر من ابیات ترک کردم شهی و
رائی را یافتم لذت گدائی را بر در دوست گر گدا باشم به که بر تخت بادشا باشم
مادر و پدر چون دریافتند که نصایح و اندرز سودی ندارد و آتش شوقش از باد مواعظ
و پند تند میگردد لاجرم فاتحهٔ وداع خوانده رخصت کردند و سپاه بیکران و چندی از ندیمان
و ارکان همراه دادند و گفتند بیت کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر
قافله سالار تو باد صدای الوداع از زبان وضیع و شریف بطارم فیروزه فام رسید
و نوای جانگزای اقاصی و ادانی دل سخت خارا نرم تر از موم گردانید از سحاب دیدها
آب آتش رنگ بارید و در خرمن دلها برق بیقراری افتاد بادشاه دوران را از
رفتن نور دیده جهان در چشم تیره گشت و از سر مهر اینمضمون بار بار بر زبان میگذشت

فرد رفتی و بی رخ تو درین شهر روز نیست ✿ گویا که همره تو سفر کرد آفتاب ✿ و ملکه جهان از جدائی آن سرمایهٔ حیات دست از جان شست ✿ و دمبدم باین نغمه پرسوز گرم نفیر میشد ✿ بیت ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم ✿ سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم ✿ جهانیان را گل طرب از شاخسار امید فرو ریخت ✿ و عالمیان را نهال آمال از پا درآمد ✿ کوچه و بازار از آه افسوس مردمان سنبلستان گشت ✿ و از هر برزن و کو آب از چشمها مانند چشمه ها روان ✿ ابیات رفیقان سینه با دل چاک کردند ✿ بناخن رنگ از رخ پاک کردند ✿ دل پرخون بسیل گریه دادند ✿ ز هر مو کوچهٔ آهی گشادند ✿ فراهم کرد آن یک داغ لاله ✿ پریشان کرد آن یک موی ناله ✿ خروش از سنده و آزاد برخاست ✿ زمین تا آسمان فریاد برخاست

روانه شدن آن همقافلهٔ آشفته حالان بیدرقهٔ یاد آن کاروان سالار یوسف جمالان و پیدا شدن آهوی تیزرو از گوشهٔ بیابان و عنان ریز تاختن آن هر دو شهسواران در عاقبت رم کردن آهو و دور افتادن آن هر دو از اردو

ره نورد وادی این داستان راه مدعا چنان سر میکند که چون آن خسرو فرهاد کیش از خجسته فال مرخص گشت ✿ گلگون عزم بجستجوی شیرین لب خویش تیز جلو کرد بروز در طی طریق با هوشمند گفت که ای مرهم بند دل ریش ✿ وای در آشنائی بیگانه از خویش بگو که بکوی جانان کی برسم ✿ و چسان نشان دیار یار دریابم ✿ وزیرزاده بحرفهای تسلی آمیز تسکین خاطرش می افزود و بهمراهی آن سالک مسالک عشق راه طی میکرد ✿ چون شب دو صفحهٔ سپهر لاجوردی بنقوش نجوم منقش گشت ✿ در فضای صحرا خیمه برپا کردند ✿ و شب بآرام تمام بسر بردند ✿ هرگاه شیر زرین چنگ آفتاب در دشت خضرای فلک آهنگ صید کرد از خواب برخاستند ✿ و بر بادپای برق رفتار سوار گشته راهی شدند ✿ در اثنای راه بسبب احتراق هوا که بادشاه نیمروز بسمت الراس رسیده بود آن رهروان وادی عشق را از تشنگی آب لب و کام تفسید ✿ هر چند همراهیان بهر سو قطره زنان رفتند از آب قطره نیافتند ناچار قطع راه میکردند و آب از چشمها قطره قطره می باریدند ✿

درین اثنا مسافری خضر لباس در رسید و از چشمهٔ آب که نفس سوختگان تشنه لب را
آب حیات بود نشان بخشید ؛ فی الحال بر جناح استعجال بر سر منهل رسیدند و آب خورده پیشتر
روان گردیدند ناگاه از کنار آن چشمه غزالی با گردن زرین و سم سیمین بهیئت عجیب و پیکر غریب
که مانند آهو چشمان طناز خوشنما بود ؛ و سراپایش نظر فریب دلربا ابیات غزالی بود
در خوبی سرفراز ؛ بهم اعضایش از شوخی نظرباز ؛ غزالی تیزگام و تند رفتار ؛ حریف
شوخ چشمی های دلدار ؛ غزالی از رمیدن آفریده ؛ چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده ؛ قضا را
نقش پایش گر نشسته ؛ برنگ گردباد از خاک جسته ؛ بدیدار گشت آن هر دو شیر بیشه
در آن بیشه باندیشهٔ شکار آهو چون خورشید در قوس بجانب کمان در آمدند و تیر زه نموده
اسپان باد رفتار را در پی آن وحشی سبک عنان ساختند ؛ آهوی تند خرام در تیزروی
بر نسیم سحر سبقت میجست ؛ ساعتی در نظر نمایان و لحظه از دیده پنهان جسته جسته
بهمین روش برجسته روز بشب آورد ؛ و آخر از چشم آن صیادان دشت جنون ناپیدا
گشت ؛ ملکزاده و وزیرزاده در آن تک و تاز از لشکر جدا افتاده در بادیه زیر درختی اقامت
کردند ؛ و همه شب در بیداری گذرانیدند ؛ چون ترک روزگار لشکار مشکین آهوی شب
زرین طبل خورشید در نواخت ؛ آن شهسواران عرصهٔ شیدائی بر اسپان تیزتک
نشسته بجستجوی همراهیان بطرفی راهی شدند ؛ قضا را همان آهوی غریب با آن
هیئت عجیب از کنار دشت نمایان شد ؛ شاهزاده با هوشمند گفت که این همان
آهوست که دی تمام روز در تلاش او قطع صحرا نموده نشانی از و نیافتیم چندانکه بهر جانب
دویدیم پی از و نبرداشتیم ؛ حیف باشد که امروز هم این وحشی رم کرده بدام ما گرفتار
نشود ؛ و این صید از دست رفته به تیر تدبیر نخچیر نگردد ؛ القصه عنان کار بدست
تقدیر داده اسپان تیزگام را گرم تکاپو کردند ؛ و بادپایان تند خرام را بتک و تاز در آوردند
آهوی شلے آهو که فی الحقیقت عجوبه از نیرنگیهای قدرت بود چون نگاه از چشم بهر سو رم
می نمود ؛ آخر الامر بآئین گذشته در طرفة العین از نظر غایب گشت ؛ آن نخچیر افگنان
هر نفس از اسعاشقی که کمان عزم بصید غزال کشیده بودند از همین نشانهٔ تیر غم شدند ؛

و مانند صید بسمل می طپیدند چون آهوی زرین پالهنگ آفتاب از دشت اخضر فلک بچراگاه مغرب فرو رفت هر دو سرگردان صحرای ناکامی بدستور دوشینه بسر بردند و بسبب اندوه خاطر تمام شب بیدار ماندند و می شاهزاده بیاد آن گل اندام از جا بیرفت و بباد صبا پیغام میکرد رباعی ای باد صبا ببوس خاک گذرش وانگاه زمحنت زدگان برخبرش دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست آلوده بخون ماست دیوار و درش و گاهی در حالت انتظار انجم شماری میکرد و از بیقراری با قاصد سبکتاز ماه مخاطب میشد ابیات الا ای پیک عالمگرد شبرو برو ز تیرپا انداز تیر تو برسم شبروی زینجا سفر کن بسوی آفتاب من گذر کن بگو کای ماه بیمهر جفاکار بت نامهربان شوخ دل آزار مرادی زغم مردی گریبان نشستی خود ببزم عیش شادان نه بیمهر دلداری نه این بود طریق و شیوه یاری نه این بود نیامد از منت یکبار یادی که گوئی بود اینجا نامرادی منم شرمنده زین یاری که کردی همین باشد وفاداری که کردی هنگام صبح که غراب سیه بال شب زرین بیضه آفتاب بر نیلگون آشیانه چرخ برآورد بجستجوی همدمان بال همت گشادند و چندانکه بهر جانب گذر افگندند ازان ره گم کردگان اثری نیافتند لاچار تن بتنهائی در داده قطع مسافت مینمودند بعد از طی مراحل بگلزمینی رسیدند که نزاهت و لطافتش طعنه بر جنت میزد درختان سایه دار رونق گلزار دو بالا گردانیده و انجا طوطی بشاخها مانند طوطیان بهشت بال اهتزاز کشاده نظارگی اگر بپای چشم گلگشت آن نزهتکده نماید ذوق تماشای گلزار جنت دیگر بخاطرش نگذرد و تماشائی اگر نیم لحظه در سایهٔ درختانش نشیند تمام عمر عزم برخاستن ازان بهار نشیمن ننماید و دران سرزمین جنت آئین چشمه که در جنب لطافتش آب کوثر آبروی خود بخاک راه ریخته و سلسبیل از انفعال صفا و عذوبتش غرق خوی خجالت گشته بیت در صفا چون رخ نگارین بود در لطافت چو جان شیرین بود بنظاره آن مکان مینونشان و آن چشمهٔ خوشتر از آب حیوان آبی تازه در جوی خاطر پژمرده آوردند و بر فرش مخمل سبزه

چشم گرم کردند ❊ هنگامیکه از خواب برآمدند برلب چشمه نشسته دامن نگاه از عکس گلهای رنگین رشک دامن گلچین ساختند ❊ و چندی دران مینوکدهٔ فرخار زیب وگلزار بهار فریب طرح قیام انداختند

فریاد و ناله برکشیدن لشکریان از غم مهاجرت شاهزاده و آخر برگشته رفتن بدرگاه خجسته فال پدر آن دل از دست داده

چون ندیمان و خدمتگذاران آن شهریار ملک دیوانگی که از راه مقصود براه دیگر افتاده بودند بهر سو تگاپو نمودند و اثری نیافتند ❊ اسیر زنجیر اضطراب شدند و زخمی شمشیر اندوه گشتند ❊ لاجرم بگوشهٔ که تیر مفارقت آن دیوانه کیشان بلاکش بهدف سینه خورده بودند باز آمدند ❊ و از کشاکش غم لبان کمان قالب تهی کردند یکی از آنانکه گل ضمیرش از آبیاری دانش رنگ و بوپذیرفته بود گفت ای یاران اضطراب و بیقراری هیچ سود ندارد ❊ و نهال بیصبری جز ثمر ناکامی بار نیارد ❊ مرضی که بار نموده غیر از صبر دوائی ندارد و شکستی که بدل ما رسیده بجز مومیائی اصطبار درستی نه پذیرد ❊ لازم خرد آنست که چندی همین جا اقامت کنیم غالب که درین محل سررشتهٔ آن گم گشته بدست آید و از توتیای غبار مقدمش دیدهٔ دل منور نماید سرداران لشکر این معنی را پسندیده دران مقام سکونت ورزیدند و چند کس را بجستجوی شاهزاده هر جانب روان ساختند چون مدتے دراز در انتظار بسر آمد و صورت مقصود در آیینهٔ شهود جلوه گر نگشت ❊ باز بحر بیقراری بطغیان درآمد و آتش اندوه در منقل دلها مشتعل شد هوا از دود آه آن دلسوختگان تیره و تار گشت و صحرا از جویباری دیده آن خونین جگران رشک لاله زار از افراط اشک دمادم کشتی چشم مردم در موج خیز طوفان ❊ و از کثرت درد و غم خونناب جگر از دیدها روان همگنان گریبان طاقت پاره گردانیدند و غوغای فریاد و فغان از زمین بافلاک رسانیدند بعضی از غم هجر آتش دلق گدائی دربر و برخی باندوه مفارقتش کلاه درویشی بسر یکی از وحشت بدامن صحرا گریزان ❊ و دیگری از فکر و اندیشه سر بگریبان ❊ یکی از

یکی از بیقراری زار زار میگریست و میگفت فرد ز فرقت تو چگویم که قصهٔ طوفان ٭
شنیدهٔ تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش ٭ و دیگری از سوز فراق بداغ غم میسوخت
و میگفت بیت عالمی را زین سفر داغ ندامت کردهٔ ٭ رفتهٔ از چشم و بر دلها قیامت
کردهٔ چندی ازین مردم سرگشته برگشته بدرگاه خجسته فال آمدند و کیفیت آوارگی
آن سلطان کشور عشق بعرض حاشیه نشینان بساط اقدس رسانیدند بادشاه را
از اصغای این احوال هوشربا بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت ٭
شد حالتی پدید که تاب و توان برفت ٭ اضطراب خاطرش از اندکی بسیار شده
و بیقراری دلش از یکی هزار شد همی مانند پیر کنعان بیاد آن یوسف
مصر نوجوانی طفل اشک را سر گرم خاک بازی کردی و گفتی ٭

نظم بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است ٭ وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است ٭
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم ٭ دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است ٭
ساعتی چون زلیخا آه حسرت آلود از دل دردآلود بهجر آن عزیز از جان برکشیدی و گفتی
نظم صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن ٭ چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است ٭
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست ٭ کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است ٭
عاقبت کار چون وزرای با تدبیر ابواب طمانینت مفتوح کردند بصبر پرداخت
و بآب اصطبار آتش اضطراب منطفی ساخت

راهی گشتن آن خسرو ملک جنون ازان مقام جنت نمون و پا گذاردن بهامون پر مخافت و رسیدن بر دریای شور بعد طی بعد مسافت و بدستیاری سوداگر بر کشتی سوار گشتن و راه دریا طی نمودن

ره نمای وادی حکایات و هادی طرق روایات بدین طریق ره نما میشود که چون
آن مسافران راه جنون چندی دران مکان فردوس نمون گذرانیدند و از تماشای
بهار گلزار و استماع صفیر مرغان خوش آواز حظ وافر برداشتند به تلاش مطلوب
پا براه گذاشتند و بعد قطع مراحل دور و دراز بصحرائی رسیدند که آنجا آبی غیر از اشک چشم تر

بهم نمیرسید ؛ و خورشی بجز خون جگر یافته نمیشد طیور آن سرزمین سرگرم آشیانه بر داشتن ؛ و وحوش آن صحرا در فکر خانه گذاشتن ؛ از انجا که از طی راه درمانده بودند خواستند که در سایهٔ درختی دمی آرام گیرند ؛ چون دران وادی نهالی نشو و نما نکرده بود در غاری از صدمت آفتاب پناه بردند ؛ هنگام شام که خورشید نورانی بمغرب رفت ؛ و شب ظلمانی جهان را تیره کرد ؛ آن تیره کوکبان سیه روز از قعر کوه برآمده در فضای دشت نشستند ؛ و از نظارهٔ شب تاریک دل از دست دادند ؛ شهزاده گاه بطرف بیابان نگاه میکرد ؛ و از بیم و خطره خاطر از جا میرفت و گاه بشب سیاه نظر می فگند ؛ و بیاد آن ماه آه میزد و میگفت ؛ بیت

تیره شب آه چه سازم چه کنم ؛ بی تو ای ماه چه سازم چه کنم ؛

صبحدم که نقارچی سپهر چنبری زرین کوس آفتاب را بر بام مشرق بدوال خطوط شعاعی در نواخت ؛ آن ره نوردان بادیهٔ شیدائی طبل نهضت بلند آوازه کردند ؛ و بیاد آن قافله سالار خوبی و زیبائی پیشتر راهی شدند ؛ بهمین روش چون منازل بسیار مانند ماه سریع السیر طی کردند ؛ برلب دریائی رسیدند که غواص اندیشه از شوراب شورش پنبه در گوش بود ؛ و ملاح التصور از خوض ژرف و قعرش در حوض تحیر غوطه میخورد ؛ کفش مانند سم هلاهل جانگزا ؛ و از موجش جانوران آبی در گرداب بلا ؛ کاسهٔ حبابش با قدح فلک همسر ؛ و کمترین موجش از قوس قزح بلندتر ؛ مرغابیانش را وقت طغیان دانهٔ اختران در دهان و ماهیانش را هنگام طوفان قلاب هلال حلقهٔ زبان ؛ ابیات

خروشان رود نیل چو چرخ رفتار ؛ چو مستانش ز موج آشفته دستار ؛
بهر سو موج زن چون بحر سیماب ز زلف موج او بر حلقهٔ گرداب ؛
بعرض شوق عرضش کرده بازی ؛ چو عمر خضر طولش در درازی ؛
حبابش وقت طوفان کرده در اوج ؛ شکار اختران با بجرسی موج ؛
کف آوردی بلب هر گه غضبناک ؛ چو دریا آب گشته زهرهٔ خاک ؛
فلک پیری که در دامان آن رود ؛ بصابون صدف در گازری بود ؛

چون بی یاوری کشتی و ملاح از ان بحر نا پیدا کنار عبور دشوار بود ؛ ناچار بر لب دریا اقامت کردند ؛ و شب و روز راه انتظار جهت همراهی داشتند که اگر صاحب حشمتی با سامان سفر درینجا وارد شود دستگیر گردد

راه دریا سر نمایند ٭ از انجا که ابر رحمت الٰهی زلال بخش تشنه کامان بادیهٔ ناکامی است
بشرطهٔ فضلش ملاح کشتی شکستگان بحر بی سرانجامی ٭ بعد چندی تاجری با لوازم و
اسباب تجارت سفر دریا پیش نهاد همت گردانیده دران جا رسید ٭ و فرمان داد
که ملاحان دوربین بر تیاری کشتیها پردازند و باستعجال هرچه تمامتر از لوازم سفر
آنچه باید و شاید مهیا سازند ٭ آن جان بلب رسیدگان از بر لب دریا رسیدن
بازرگان جانی تازه یافتند ٭ و ازان خضر طریق مردمی استعانت و استمداد
بردند ٭ چون آن کاروان سالار سوداگر دیار خجسته فال بود بمجرد دیدن شاهزاده را
بشناخت ٭ و بآئین خادمان جان نثار بساط خدمتگذاری برآراست و پرسید
که موجب اختیار رنج سفر چیست ٭ و اندوه غربت و تنهائی برگزیدن از بهر کیست ٭
شاهزاده آه جانسوز از سینهٔ غم اندوز برکشید و گفت نظم ازان تنهائی و ملک
غریبی بشد هوس ما را ٭ که روزی چند بشناسیم ما کس را و کس ما را ٭ اگر از دل برِ نفس
این آه عالم سوز بر خیزد ٭ کسی هرگز نخواهد ساخت باخود همنفس ما را ٭ سوداگر از استماع
این کلمات نقد هوش درباخت و متاع صبر و قرارش تاراج لشکر غم شد چون سامان
سفر جمله سرانجام یافت آن آشنایان لجه بلا را در زورق نشانیده با جمیع مال
و منال روانه گشت و کشتی ها را بر روی آب مانند باد تیزگرد تیز کرد ٭ وزیرزاده که
میان کشتی پهلو به پهلوی بادشاهزاده نشسته بود ٭ گوهر این کلمات از صدف
دهان بدامان حال آن غواص بحر جنون میریخت ٭ که الحال زورق امید از ورطهٔ
بلا بساحل مدعا میرسد ٭ و بباد بانی فضل ایزدی جهاز تمناهیت بر کنار مقصود
لنگر می اندازد شاهزاده بسخنان دلکشای وزیرزاده صبح و شام بسر می برد
و به تصور زلف و عارض جانان روز بشب می آورد

ازباد مخالف طوفانی گشتن کشتی ها و بساحل سلامتی رسیدن آن
هردو آشنا و روان گشتن وزیرزاده بجستجوی آب بسوی بیابان
و گرفتار شدنِ شاهزاده بدست دلستان سرخیلِ پریزادان

ملاح بحار اسمار کشتی این مطلب را در بحر بیان بدینسان روان میسازد که روزی
هنگام شام چون ذورق منور مهر در گرداب مغرب مستغرق شد باد تند از مهب
تقدیر وزیدن گرفت ٭ و ابر سیاه فضای جهان را تیره کرد کشتی نشینان از اهتزاز
تند باد مانند موج آب بلرزه افتادند و از بیم جان حباب وار قالب تهی ساختند ناگاه
ذورقی که پر از زر و گوهر بود که از لطمهٔ باد تباه گردید ٭ و از شور و افغان مردم تلاطم در بحر
افتاد ٭ سوداگر که بر کشتی علیحده نشسته بود بر مال رفته افسوس میخورد ٭ و خبر از تقدیر
نداشت که بعد از دمی او را چه پیش خواهد آمد ٭ دران نزدیک کوهی بود قلهٔ اش از
غایت رفعت تیغ بر آسمان کشیده ٭ و زمین از گرانی و سنگینیش ته و بالا گردیده ٭
صدایش با آواز تندر دمساز ٭ و تدروش با نسر طایر هم پرواز **ابیات**
بلندی بر فرازش قلعه واری ٭ قضا در دامنش چابک سواری ٭ سر تیغش زحل را
کرده مجروح ٭ شکسته بر سرش صد کشتی نوح ٭ از آن برجسته کوه آسمان تاب
گل شب بوی اختر سپهر رنگ ٭ ناخدا چندانکه بنظر غوص هر جانب نگریست راهی
نیافت که کشتی بسلامت از انجا بدر رود ٭ ناچار گذارش بر آن کوه سنگین بیفتاد
و بیک صدمهٔ آفت انگیز هزار پاره شد ٭ کشتی نشینان که آشنای لجهٔ اضطراب
بودند همه بگرداب عدم در افتادند ٭ مگر شاهزاده و وزیرزاده از آن طوفان بلا بر تخته
رسیدند ٭ و برنگ گل بر شاخسار بالای تخته از هبوب باد بهم رسیدند ٭ و میگفتند که ای فلک
حقه باز این چه نیرنگساز نیست که بر روی کار آوردی ٭ و این چه شعبده طراز نیست که از جلباب
خفا جلوه نما کردی ٭ صرصر کدام هامون جفاست که بر سر ما سر داده ٭ و کشتی امید ما را
طوفانی ساخته ٭ جای آن بود که ما بیدلان را بساحل مقصود میرسانیدی و جراحت
درد هجران را بمرهم وصال محبوب درمان میکردی ٭ نه مانند بید روان از کاه وکاه
نشتر الم زخم بر زخم میزنی و بلا بر سر بلا می آری **بیت** در قلزم جدائی کشتی شکست یارا
یاران خبر نگوئید آن یار آشنا را ٭ و گاهی در عین زاری بحر این مضمون بر سفینهٔ لب جاری بود
فرد از بسکه بی رخ تو خراب ست چشم ما ٭ چون کشتی شکسته بر آب ست چشم ما

القصه بعد یک شبانروز تخته پاره بکنار دریا پیوست ؛ و از لطمهٔ موج بلا فراغت یافت ؛ آن آشنایان بحر الم و کشتی شکستگان گرداب غم جبین نیاز بسجود سپاس ایزد آگین ساختند و از استیلای جوع بیقرار شده به جستجوی برگ و بار بطرف صحرا روان شدند چون یک دو فرسخی راه طی کردند به گلزمینی وارد شدند ؛ که در لطافت و خوبی رشک ریاض ارم بود ؛ و هر جانبش گلهای الوان شگفته و خرم ؛ باغبان قدرت دران سرزمین مینو آئین اشجار جمیع فواکه لطیف نشانیده ؛ و لذت گیران حلاوت کدهٔ ذوق را از هر میوهٔ دلخواه بکام دل رسانیده ؛ سیب رنگین که بر شاخ سبز جلوه گر بود در رونق سبزان سیب ذقن می شکست ؛ یا خود چراغی بود روشن که از قندیل سبز رنگ اوراق جلوه میکرد ؛ ابیات ربوده گوی رنگینی بچوگان ؛ سهیل سیبش از سیب زنخدان ؛ قمر مانند با آوانی ندارد ؛ چنین چاه زنخدانی ندارد ؛ عناب شیرین هنگامه برهم زن لب شیرین دهنان ؛ و بغلامی انگور صاحبیش خوشهٔ پروین نازان ؛ هر دانه اش گوهری یاقوت زای فی فی ستارهٔ آفتاب سیمای ؛ آبش طرفه آتشی که مانند پری در شیشه جلوه نماید ؛ و ذائقه اش عجب تلخ گوارائی که عیش تلخکامان شیرین گرداند ؛ ابیات تبارک انگور گوئی شعلهٔ طور ؛ کشیده خویش را بر دار منصور ؛ انا الحق میزند هر دانهٔ وی ؛ که دارد در درون بالقوه مے ؛ آمرود که از سیب زنخدان نوشین لبان شیرین تر بود ؛ گوئی لطافت و عذوبت از کوزهٔ نبات میربود ؛ انارستش رنگین حقه لبریز جواهر درخشان ؛ و از رشک دانهایش یاقوت رمانی بخون غلطان ؛ حوران جنان اگر چشم بتماشایش کشایند ؛ از انفعال انار پستان خود را در بغل پنهان نمایند ؛ و خوبان جهان اگر بنظارهٔ دانهای رنگینش رنگ بر چهره بندند از شرم دندان از بان نگین خود را بخنده نگشایند ؛ ابیات انارستش چون لب دلدار خندان حریفان را حریف آید بدندان ؛ برای امتحان گردون زرکار ؛ فگنده جوهر یاقوت در نار صدفهای انارستش را در از لعل ؛ که دیده دانه یاقوتی پر از لعل ؛ شفتالوی لطیف که گزک باده پرستان و لذت ده کام مستان بود ؛ کام سخن از توصیفش شیرین میشد

و منقار طوطی خامه از تعریف حلاوتش عذوبت آگین ✻ شفتالوی لب محبوبان از حسرتش
آب در دهان مے آورد و جانی از بهر دندانش خریداری میکرد ✻ ابیات چو لب از
وصف شفتالو کنم تر ✻ کشم در کام لذت تنگ شکر ✻ اگر باغبان تا زد غنودن ✻
ز شفتالو توان بوسی ربودن ✻ انبهٔ شیرین کار شیرین تر از لب دلدار ✻ شیرهٔ اش
همشیرهٔ شربت نبات ✻ و در لطافت و حلاوت رشک افزای آبحیات ابیات
درخت انبه گشته نوش پیوند ✻ نموده صد هزاران قالب قند ✻ چکیده از شیرهٔ او آبحیوان ✻
جز این میوه نباشد میوهٔ جان ✻ بصورت شیرهٔ اش آبحیات ست ✻ بمعنی دانه اش
حب نبات ست ✻ کیلهٔ شیرین که حلوای بیدود در آستین داشت ✻ حلوای بیدود
لب شکرین دهنان را در آتش رشک میسوخت ✻ قدش که از بار شیرینی خمیده
کلید گنجینهٔ حلاوت گشته قفل دل تلخکامان کشوده ✻ زاهدان ریاضت کش پشت ها
بنیاز دو دست از لذات فرو شسته و ز پیشطاق محرابش سرگرم سر بسجده فرود آورده ✻
و چله کشان صایم الدهر در کنج انزوا نشسته لب از اکل و شرب فرو بسته ✻ هنگام
نظارهٔ هلال ابرویش بی اختیار روزه افطار کردن ✻ زنگترهٔ سرخ که بر شاخسار سبز
جلوه مینمود گوئی لعل و یاقوت در زمرد زار رخشان بود ✻ لطافت و حلاوت بحدی
داشت که لذت گیران مایدهٔ حلاوت را از دیگر فواکه لطیف مستغنی میساخت ابیات
طراوت آشکارا از جبینش ✻ بیک پرده هزاران نازنینش ✻ همین یک نکته بس
در خدمت او ✻ که خوشرنگ ست و خوش طعم ست و خوشبو ✻ نیشکر که از جمیع فواکه
قصب السبق می برد نقد شیرینی در گره داشت ✻ و تلخکامان را گره دل میکشاید ✻
نی نی خوارهٔ بود لبریز شربت شیرین ✻ و شیرهٔ اش بغایت خوشگوار و عذوبت آگین
نظم ز شیرین کاریش دل ناشکیب ست ✻ بخوبی بند بندش دلفریب ست ✻
بلذت چاشنی بخش حیات ست ✻ سر دگر گویمش آب حیات ست ✻
بود چون با شکر هم خوابه و خفت ✻ قدش را قامت شیرین توان گفت ✻
آن لذت گیران حلاوت کدهٔ جنون بنظارهٔ انگوره گلزار جنت نمون و اشجار فواکه

و ناگون تازه و خرم شده کام و زبان را از میوه‌های شیرین و تر در شکر شیدند و بشکر
نخلبند جهان باربار رطب اللسان گشته دران گلشن لطافت بار زیر درختان بسیار بار
اقامت گشادند بعد یک دو هفته که ریاض خاطر خورمی و تازگی یافت برفاقت یکدیگر
روان گشتند و مانند باد طی مسافت پیش گرفتند پس از تگاپوی بسیار در بیابانی
لذار افگندند که نشان دم سنظر خیال جلوه گر نمیشد و بوی عمرانات بدماغ وهم نمیرسید
بیت بیابانی وسیع بی‌مخافت ٭ بهر گامی درو صد گونه آفت ٭ از تاب آفتاب دران
غمیده ریگ مانند ماهی بیتاب شده در سایهٔ درختی پناه گرفتند شاهزاده را دران هنگام
از غلبهٔ تشنگی زبان بکام فرو رفت ٭ و از گرمی آتش عطش نفس در سینه سوخت و وزیرزاده
تاب تسکین شعلهٔ اضطراب فرونشانیده بتلاش آب روان شد و چندانکه مانند آب
بهر سو قطره زدن گرفت غیر از سراب نشانی نیافت ٭ هرگاه سکندر لب تشنه آفتاب در
جستجوی آب حیات بظلمات مغرب فرو رفت طاقتش طاق گشت ٭ و از قوت ضعف
در راه نشست ٭ و آنقدر قدرتش دست نداد که پا در راه گذارد و لنگ لنگان و افتان و خیزان
بخدمت شاهزاده برسد ٭ آن تشنه لب چشم در راه چون انتظار هوشمند از حد گذرانید و تا آخر
روز از ان سرم تلاش هیچ اثری بظهور نرسید از بی‌آبی بیتاب شد و مستغرق بحر اضطراب شد
بخاطر اندیشه کرد درین صحرای هولناک چسان بسر برم آخر الامر مأمنی ندیده بالای همان
درخت برآمد و از خوف درندگان طایر جان خود را در قفس شاخها متواری کرد ٭ اتفاقاً آن
مکان سیرگاه پریان بود که اکثر اوقات انجا گذر میکردند ٭ و بزیر آن درخت بزم عیش می‌آراستند
هنوز معشوقهٔ روز زلف شب بر روی نیفگنده بود که شخصی بهیئت خاکروب آمده فضای
دشت را از خس و خاشاک پاک نمود ٭ بعد از ان مردی دیگر بکسوت سقا در رسید و سطح
خاک را به آب پاشی سیراب گردانید ٭ از ان پس چار کس از اناث آمده بساط ملون گسترده
و متصل تنهٔ درخت مسند مکلف زرتار فرش کردند ٭ شاهزاده در روشنی ماه ناظر
این ماهیت بوده حیران میگشت و با خود حرف میزد که درین دشت هولناک که گذار
آدمی زاد از جملهٔ محالات است ایشان که بصورت انسانی متمثل گشته اند کیستند و این

آرایش بزم از بهر جمعیت؛ چون پاسی از شب بگذشت دلستان نام سرخیل پریزادان بر
تخت روان بدان مکان وارد گشت و بالای مسند مکلف که زیر آن درخت گسترده بودند
بنشست و فرمود که رقاصان نغمه ساز بمقام رقص در آیند و چنگ و رود را بقانون شایسته
بنوازند پری نهادان نغمه طراز و رقاصان سراپا ناز بموجب نفاذ امرش از پردهٔ حجاب برآمده
مضراب بر تار ترنم زدند و آهنگ رقاصی نموده بکمال سازگاری داد نغمه سرائی دادند
کاسهٔ انجرهٔ آسمان لبریز صهبای سرود گشت و مرغان اولی اجنحه را بتماشای رقاصان
سحرکار بال وجد وا شد ابیات بپاکوبی پریرویان سرمست؛ دل مجلس نشینان
برده از دست؛ ز رقص انگیزی خوبان چالاک؛ نماند گرد غم در سینهٔ خاک؛
شاهزادهٔ آئینه رخسار از مشاهدهٔ این کیفیت عجیب دمبدم غریق لجهٔ حیرت میگشت
و ساعت بساعت از معاینهٔ این تماشای غریب از رنگی برنگی میشد چون نصفی از شب
بگذشت ساغر دلش ببادهٔ یاد ماه رخ مهرلقا لبریز گشت و بی اختیار زار زار گریستن
گرفت و میگفت نظم کسی را در شب هجران بجز همدم نمی بینم + بمرگ خویش راضی گشته ام
آنهم نمی بینم؛ چه حالست اینکه یکدم نیستم بی محنت و دردی + چه عمر ست اینکه خود را
یکنفس بیغم نمی بینم + اتفاقاً قطرهٔ چند از اشک گرم آن سوخته جان آتش عشق در تن زده
بر دیدهٔ دلستان افتاد؛ آن پری نژاد بی اختیار از غایت شورش زبان بافغان گشاد
که اینچه آبست که بر تنم کار آتش کرده و بر بدنم چون دانهٔ اخگر آبله پدید آورد اشک گرم
کدام اندوه گرفتار ست و آب چشم کدام خاطر بیقرار که دلش بسان کباب بریان ست
و اشکش مانند شرر سوزان؛ چون آن سرو بالا نظر بالا کرد شخصی دید بر درخت نشسته
و آب از چشم او روان گشته پرسید که ای جوان غریب از کدام دیاری و بچه اندوه دیده
تر داری شاهزاده که زخمی شمشیر ترک خویش بود قطعا دم نزد؛ و برنگ تصویر هرگز بگفتار
نیامد از همین معنی شوق آن گل رخسار از یکی هزار شد و به پریزادان خدمتگذار اشاره کرد تا
بالای درخت رفتند و آن شاه کشور جنون را بر تخت نشانیده بزیر آوردند دلستان
چون جمال بهار فریب شاهزاده دید با آنکه پری بود دیوانه گردید و از ان مست بادهٔ عاشقی

پرسید که ای جوان زیبارو تو گل کدام گلستانی ٭ و تازه شمشاد کدام چمنستانی ٭ بیت
قد تو نهالیست که آتش ثمر اوست ٭ دیوانهٔ آن بادیم کین شجر اوست ٭ خار کدام رنج
بپایت خورده که سر بدین صحرا کشیدی ٭ و جامهٔ چه اندوه بر قدت راست آمد که مانند سمن
گریبان چاک زدی ٭ شاهزاده دیوانه کیش که نشان تیر نگاه دلستان خویش بود کمان سخن را
زه نکرد و در گوشهٔ خموشی سر بگریبان مدهوشی فرو برد ٭ دلستان چون شیفتهٔ جمال باکمالش
گشته بود خواست که آن نوبهار حسن را ببستان خود برد درین اثنا شاهزاده از خود رفته
بهوش آمد و ناله و افغان سر کرد که ای بیدردان نمک بر زخم سینه ام مپاشید و دلم را مانند
کباب بآتش حزن مسوزید بگذارید که درین صحرا اوقات بگذرانم و به شعلهٔ یاد محبوبهٔ خود
بسوزم و بسازم ٭ دلستان که دیوانهٔ بهار رخسار آن گلعذار بود چون اینحال دید افسونی
دمید که شاهزاده بیهوش گردید ٭ آنگاه آن سلیمان کشور حسن بر تخت سوار شده
فرمان داد که پری نژادان طناز بپرواز در آیند ٭ و تخت را بمکان معهود فرود آرند ٭ آن طایران
اوج ناز بال پرواز بر گشادند و در چند ساعت دلستان را با شاهزاده بمسکنش رسانیدند
دلستان بخانهٔ خود رسیده شاهزاده را بجائی متواری کرد که باد صبا هم آنجا گذر نیفگند و نسیم
صبح نیز از شمیم گل را آگاه نباشد بعد سه شبانروز که آن مدهوش غم اندوز چشم واکرد
دریافت که پری افسون دمیده و مرا بیخود کرده بمکان خود آورده گاهی از گریه بساط اشک
برد میپیچید ٭ وگاهی بیخودانه بر فرش خاک میغلطید ٭ ابیات میگفت ز عمر
سیر گشته ٭ بر مردن خود دلیر گشته ٭ کای چرخ تو گردش درم کن ٭ هان کرم بگرد عمر کم کن
ای عمر بخز اگر توانی ٭ مرگی بهزار زندگانی ٭ ای دل تو ز سینه ام برون شو ٭ بر خاک نشین بیفت
وخون شو ٭ بار تو کشیدم و کشیدم ٭ از دست تو دیدم آنچه دیدم ٭ چون این خبر وحشت اثر
گوش زد دلستان گردید ٭ هوش از سر باخته سراسیمه در رسید که ای چشم و چراغ دودمان
زندگانی وای مهر و ماه آسمان نوجوانی چون پروانه بر شمع بیتابی مسوز که این افسون بر دلت
من دم کرده ام و ترا از ان صحرا درینجا آورده دل خویش خوشدار و کلبهٔ احزانم را دولتخانهٔ خود شمار
که کمر بندگیت بر میان جان می بندم و انچه تمنا داری مهیا میکنم شاهزاده چون دید که آن

سعود می نالد و ناله بیقراری فایده نبخشد لاجرم بخموشی پرداخت و با تقدیر در ساخت دلستان
چنانچه باید بدلجوئیش پرداختی و صبح و شام بکار گذاریش ساعی بودی ؛ چون شاهد خورشید سر
در نقاب مشکفام شب کشیدی و رقاص ماه با طیلسان نور بعرصه آسمان بجلوه گری در آمدی برای
تفریح خاطرش فرمودی که رقاصان نازفریب گرم رقص گشته مشغول نغمه سازی شوند
و سرود سرایان سراپا زیب به ترنم سرائی پردازند آن دلسوخته آتش دیوانگی اگرچه بظاهر تماشای
پری نژادان چشم آب میداد اما در باطن آشفته طره پرپیچ کافرکیش و دیوانه خیال پری رخسار
خویش می بود و میگفت آگاه نیم که دیده سرمه آگینت بخیال که خواب میکند و طره مشکینت
بهوای که تاب دارد ؛ چشم مانند دیده نرگس براهت بازست ؛ و دلم برنگ شمع با آتش
هجرانت در سوز و گداز ؛ **ابیات** بی وصل تو زندگانیم چیست ؛ صد خنده مرگ بر
چنین زیست ؛ من بیخور و خوابم از تو گفتم ؛ در آتش و آبم از تو گفتم ؛ تو برق ستاره سوز
خوبی ؛ سرمایه دلفروز خوبی ؛ خوبی بجز و چه سازداری ؛ با غمزه کدام رازداری ؛ قدرت
بچه جلوه نازخیزست ؛ چشمت بچه غمزه فتنه ریزست ؛ آنکس که ز درد دل سخن گفت ؛ وصل تو
دوای درد من گفت ؛ و هرگاه با دلستان دوچار گشتی بپاس اینکه پرده از روی کار نگشاید
دلی خالی نکردی و از فریاد و افغان لب فرو بستی ؛ دلستان روزانه از زنگ بی ناموسی
بگوشه اش سخنی نشانیدی ؛ و شبانگاه بدیدارش انتعاش طبیعت حاصل ساختی از انجا که
روایح مشک پنهان نمی ماند و شمیم لخلخه عشق پوشیده نگردد ؛ غنچه راز نهانیش
شگفت ؛ و کنجه کامرانیش گل کرد ؛ تا آنکه اینماجرا بگوش مادر دلستان رسید و آتش
غضبش شعله ور گردید ؛ جاسوسان کارآگاه را فرمود که در تپ این مقدمه خبر این سوز ناموس
کما ینبغی وا رسیده حقیقت حال بسمع من رسانند ؛ و بشمع دریافت اینخبر کاشانه دلم را
منور سازند شبی بعادت سعود دلستان با شاهزاده نشسته بود و آب ارغوانی بجام کامرانی
می پیمود جاسوسان منهیان پی بحقیقت برده خبر بمادرش رسانیدند ؛ مادر دلستان
از استماع این مقدمه ناموس سوز از جا بر جست و بفروغ شنیدن این فتنه خانمان برانداز
وارد خلوتکده اش گشت دید جوانی زیبا منظر رو بروی دلستان نشسته و پرستاران پری پیکر

کمر بفرمان برداری بسته اسباب صحبت و شادمانی آماده و ابواب عشرت و کامرانی گشاده
بمجرد معاینه بجوش و خروش درآمد که این ناموس دشمن اینچنین خاک شقاوت ست که بر سر می اندازی
و اینچه آتش ملامت ست که بباد عصیان بلند میسازی خود بیندیش که آتشی را اینجا کی چه نسبت
و پری را با آدمی چه قربت الحاصل دلستان را عتاب بسیار فرموده بمکانی مغلول و مسلسل
نگاهداشت و شاهزاده را که عزیز مصر خوبی بود نیز مانند یوسف زندانی ساخت ملکزاده از ظهور
این سانحهٔ هوشربا بغایت متألم و پرغم می بود و بتکرار این نغمهٔ پرسوز زبان بر میکشود نظم
ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم ٭ با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم ٭ در شب گذشت عمر
و ندیدیم صبح وصل ٭ ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم ٭ ای اختر نگون های طالع واژگون خیال
زلف دلستان و بار مهاجرت جانان بپای من کم نبود که درین بند پابندم ساختی و بار این
غم بر سرم گذاشتی ٭ اکنون که باین غم تازه گرفتار آمدم درد خود با که گویم و درمانش از که جویم ٭
رباعی من آه ندیدم که اثر در پی داشت ٭ من شام ندیدم که سحر در پی داشت ٭ گویند که
شادی آورد غم غلط ست ٭ هر غم دیدیم غم دگر در پی داشت ٭ دمی بیاد دلدار ناله بر کشیدی
و گفتی رباعی گر آه کنم کجاست فریادرسی ٭ ور صبر کنم عمر نمانده ست بسی ٭ بر باد تو میدهم
هر دم نفسی ٭ کس را ندهد خدای سودای کسی ٭ و آن طرف دلستان که علحده بمکانی مقید بود
نیز از زندانی گشتن یوسف خویش خود را بچاه غم می افگندی و سر و رو را بناخن بیتابی
خراشیدی ٭ گاهی جوئبار اشک از چشمهٔ چشم روان میکرد و بیاد سرو دلجوی یار میگفت ٭
بیت هوای قد تو ای سرو ناز پرور من ٭ نمیرود ز سر من اگر رود سر من ٭ و دمی از
ضعف و ناطاقتی آه در جگر میشکست و میگفت فرد نی ناله ماند در دل نی آه در جگر
دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست ٭

آمدن بدیع الجمال پری نزد دلستان و رهانیدن او و شاهزاده یوسف جمال را از زندان و رخصت شدن شاهزاده از دلستان لطلب مطلوب و فرود آمدن بمکان دلکشای مرغوب

از انجا که کشایش هر عقده در گرو وقتی ست و شگفتگی هر غنچه وابستهٔ نسیم سحری

فتح الباب خزینهٔ هر آرزو بی کلید امدادی میسر نشود ؛ و گوهر مقصود بی یاوری غواصی
از بحر امید بکف نیاید ؛ نوازش قانون هر تمنائی را دستیاری مطربی در کار ست ؛ و
سیر آهنگی رباب هر مدعائی بیاوری مضرابی سازگار ؛ لاجرم چون وقت کار در رسید
بسببی از اسباب و جهتی از جهات آن عقدهٔ دشوارکشا وا شود ؛ و به اهتزاز نسیمی غنچهٔ
منقبض مقصود بشگفد شاهد اینمقال آنکه چون دلستان و شاهزادهٔ خسته جان در
زندان مقید شدند ؛ بدیع الجمال پری که دل را بداغ محبت دلستان سوخته و آتش
این جنون در دل شاهزاده او برافروخته بود باستماع اینخبر سراسیمه گشته پیش دلستان
در رسید و بمرهم تسلی چاره گر داغش گردیده حقیقت حال پرسید دلستان
نقاب از چهرهٔ راز برداشته بر تمامی احوال آگهی داد و گفت ای همدم غمخوار امید آن دارم
که از راه کرم امشب نزدیک آن دور از طرب روی ؛ و شام انتظارم بنور صبح خبرش منور کنی
بدیع الجمال خاطرش تسلی نموده اقبال اینمعنی کرد ؛ چون نراد قدرت لاجوردی تختهٔ فلک را
از سیمین مهرهای انجم برآراست ؛ و پاسی از شب درگذشت بطرف زندان رفت دید
که جوانی سرحلقهٔ یوسف جمالان پابزنجیر نشسته ؛ و اشک از چشم او مانند رود نیل جاری گشته
پرسید که چه نام داری و درین زندان چرا گرفتاری شاهزاده شعلهٔ آه از دل پرسوز برکشید
و گفت فرد شعله ایم از دود دل سینه پوشیم ما ؛ چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما
داستانم آتش افروز ست ؛ و افسانه ام عالم سوز ؛ اگرچه یوسف واری بی تقصیرم اما
جور زلیخای فلک در زندان اسیرم ؛ بدیع الجمال گفت از نام خود نشان ده و حال خود بتقریر
مفصل بیان کن که پریشان حالی تو غمهای من جمع می آورد ؛ و بیقراری خاطرت
دلم بیتاب میسازد ؛ شاهزاده ناچار زبان برگشاد ؛ و تمامی احوال از سر شرح داد
بدیع الجمال بمجرد استماع ماجرا شاهزاده را بشناخت که ای خانه خراب سیلاب بلا آمده
گرد فساد انگیختهٔ منست ؛ و رنگ بنیاد این فتنه سراپا آشوب ریختهٔ من ؛ ترا با تیغ محنت
و مشقت من انداخته ام ؛ و مجنون وار آوارهٔ دشت جنون ساخته ؛ آن اسیر
زندانکدهٔ عشق بشنیدن اینمقال آشفته حال گشت که ای نگار خسار چه میگوئی و راه

خیالت بعالم خواب هم ندیدم ؛ این رنج و محنت از تو کجا کشیدم ؛ بدیع الجمال گفت شبی در
فضای هوا بر تخت سوار بودم و با همزادان خویش هر طرف سیر مهتاب می نمودم ؛ ناگاه گذر ما
بر خوابگاهت افتاد ؛ و بمعاینهٔ جمال بهیئالت بیخودی رو داد ؛ چون بهوش آمدیم با یکدیگر گفتیم
که این ماه جهانتاب ثانی خود ندارد ؛ و هیچ خورشید طلعتی بجمالش نرسد ؛ زینت الجمال که از
ندیمان خاص منست بدین معنی اعتراض نمود که بفلان شهر دختر پادشاهی است که مثلش در عالم
مثال مصور نگردیده و دیدهٔ روزگار مانند مثش ماهی ندیده ؛ اگر هر دو را با هم مقابل سازیم
تفاوت یکدیگر معلوم کنیم ؛ چون رای همگنان برین آمد ترا بمنزل آن ماه جبین فرود آوردیم و سرگذشتم
که گذشت برای العین مشاهده کردیم ؛ هرگاه نرگس مخمور شما مست بادهٔ خواب شد ترا در آن
باغ جنت نشان رسانیدیم و آن خسرو ملک حسن را بخواب شیرین همانجا گذاشتیم از آن باز
از ماجرای تو هیچ خبر نداشتیم و سال و ماه بسان ماه از محاق غم میکاستیم شاهزاده که این شنید
این سخن متعجب گردیده پرسید که ترا از این آتش افروختن چه حاصل بود و از این فتنه انگیختن
چه در دل ؛ چرا من بیدست و پا را سر بکوه و صحرا دادی ؛ و داغ عشقم بر سینهٔ آن لاله عذار
نهادی ؛ حالا چسان ازین دام بلا رهائی یابم ؛ و چگونه بوصال آن دلستان برسم بدیع الجمال
گفت ای دل و جانم فدای ادای نازنینت و روح و روانم بلاگردان سخنان شیرینت ؛
خاطر جمع دار که زود تر ترا ازین قید میرهانم ؛ و بمکان آن ماه که منزل مقصود تست میرسانم
این بگفت و بخدمت دلستان آمده بر جمیع احوال اطلاع بخشید ؛ دلستان بدریافت
این معنی برنگ گل بشگفت که ای محرم همراز و ای همدم دمساز چارهٔ این کار چسان اندیشیده
و بکشاد این عقدهٔ ناخن کدام فکر بند کرده بدیع الجمال گفت به بین که شمع این تدبیر چگونه
روشن میسازم ؛ و بزم دلها چه طور معمور و مزین میگردانم بالجمله دلستان رخصت گرفته پیش
مادرش رفت و بسخنان چرب و شیرین دلش بدست آورده گفت ای مادر این حیف باشد که این دانای
بیگناهی را بدام بلا اسیر فرمائی و بی تحقیق نبرده بر سر بیکسی ستم بیجا روا داری اول ترا که خیال
مزاوجت دلستان در سر بود و او با قبال این معنی سر فرو نمی آورد که کرا خواهم جفت خود سازم
والا در آزادگی طاق باشم ؛ حالا که خود بمهر ماهی گرفتار گردیده اینچنین جور بر داشتن نتوانم

اسیر نمودن از آئین مصلحت بعید بود قطع نظر ازین آن بیچاره که خود مرتکب این امر نگشته بود
ناگرفته گرفتار بلا شده چه جرم کرده که او را بزندان مقید ساختی و بار زنجیر گرانبار بر پای
آن گنج حسن و ناز گذاشتی ؛ و فی الحقیقت وبال آن بی پر و بال بر گردن منست زیرا که او را
بدام بلا من اسیر کرده ام ؛ و باین صحرای پر صعوبت آواره ساخته ؛ مادر دلستان ازین سخن
متحیر شده گفت این مجمل را مفصل ظاهر نما تا آئینه دلم که زنگ تحیر پیش در گرفته روشن شود
بدیع الجمال بجمله کیفیتش آگاه کرد و گفت اکنون از نظر اشفاق مظهر چشم آن دارم که
آن پابندان زنجیر بلا را از دست خود رها نمایم ؛ مادر دلستان از سخنان بدیع الجمال طرب اندوز
گشته مختارش فرمود ؛ و کلید فتح این باب بوی تفویض نمود ؛ بدیع الجمال بانبساط تمام
برخاست ؛ و آن یوسف دیدار و آن زلیخا کردار را مستخلص ساخت ؛ چون دلستان با عا
بدیع الجمال با نیک دولت وصال شاهزاده کامران گشت ؛ بشکر این نعمت مهر از حقهٔ زر
گوهر برداشته بزمی رنگین که رشک افزای جنت برین بر آراست ؛ و سر مینای گشاده
ساغر بلورین از می لعل رنگ چون جام گل رنگین ساخت ؛ شب و روز بدیدار شاهزاده
پری تمثال و گفتار بدیع الجمال زیبا مقال بسر بردی ؛ و هیچ گونه غبار الم بر دامن خاطرش
ننشستی ؛ شاهزاده هم راضی برضا خوش میگذرانید ؛ و از استرضای دلستان هرمو
تجاوز نمیکرد ؛ روزی بترغیب هوا که آسمان از ابر سیاه لباس بنفشه گون بر داشت
و آب دریا از هبوب باد مستانه موج میزد بجهت سیر دریا بر کشتی سوار شدند و در میان
کشتی ساغر بهور آوردند ؛ از یکطرف ساقی گل اندام می لعل فام که برنگ سرخی
پان از نازک گلوی سبزان از شیشه نمایان بود در جام می پیمود ؛ و از طرف دیگر مغنی بلبل نوا
از بادهٔ نغمه دماغ حاضران را کیفیت بر کیفیت می افزود ؛ ماهی از شعلهٔ آواز نغمه سازان
با آنکه در آب بود بر آتش بیقراری کباب میشد ؛ و آب رود بشوق سرود آن خنیاگران با وجود
عدم قرار از رفتار باز مانده مقید زنجیر موج میگشت ؛ درین اثنا سحاب مانند دیده آبیها
ترشح آغاز کرد ؛ و در میان دریا از بارش کیفیت تازه بر روی آب آمده ؛ زمین و آسمان
بصفای آب سیماب زار گشت ؛ و دراری قطرات عالم را بدر و گوهر در گرفت ؛ نظم

در چرخ دگر قفل سحاب ست امروز ❊ بسته شد راه دعا روز شراب ست امروز ❊
راه آمد شد جاسوس ملایک بستند ❊ هر گناهی که توان کرد ثواب ست امروز ❊
سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی ❊ خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست امروز ❊ آن
شب از سر گذشته بیقراری قطره قطره اشک آبدار از غمام چشم بر خاک می انداخت و لحظه
بلحظه بی اختیار سیلاب طوفان زای از دیدهٔ دریابار روان میساخت فرد گهی ابر تر
گاهی ترشح گونه گه باران ❊ بیا در چشم من بنگر هوائی برشگالی را ❊ چون آتش جنون شر
زد آشفتنی میغ دو بالا گشت خواست که خود را بدریا زند ❊ و سوزش سینه را بآب فرو نشاند
دلستان و بدیع الجمال ازین حال غریب بگرداب حیرت فرو شدند و دست آن [illegible]
برفتند که درخشنده گوهر یکتائی مانند صدف دلتنگ مشو ❊ و موج وار شکسته خاطر
مباش ❊ که شرطهٔ فضل ایزدی زود وزد ❊ و سفینهٔ مقصود ترا از ورطهٔ ناامیدی
بکنار رساند ❊ آن آشنای دریای اضطراب که دریای صدف دهان لولو دندان خویش
سیل وار بیقرار بود و مانند گرداب سینه چاک ❊ ماهی زبان را بسخن آشنا نمود ❊
سیلاب دیده اش دمبدم طوفان خیز میشد ❊ چون ابر بر هوا رفت بدیع الجمال
و دلستان آن دیوانهٔ سر در هوا را همراه گرفته بخانه آمدند ❊ و آب کلمات تسلی آمیز بر
آتش جنونش ریختند ❊ شاهزاده گفت اکنون دل بیقرارم را غیر ازین قرار نیست
که خاک راه جانان صندل صداع جان سازم ❊ و از غبار کوچهٔ دلستان کحل الجواهر
بینائی در دیده کشم ❊ بدیع الجمال گفت ای خسرو کشور حسن و جمال اینهمه محنت دلالی
چرا بر جان شیرین خود روا میداری ❊ و چون فرهاد جنون پیشه تیشهٔ فکر و اندیشه
بر دل میزنی چندی صبر فرما که زینت الجمال پری را [illegible] ❊ از نشان
کشور دلبر تو کما ینبغی آگاه بوده بطالعیم ❊ و برهنمائی او جانان ترا بتو رسانیم ❊ شاهزاده
سخنان بدیع الجمال را محمول بغرض تصور کرده اندیشید که مبادا بنخاط دلستان و [illegible]
دام بلایم همیشه اسیر دارد ❊ همان بهتر که از دست این افسونگران بهر وجه خلاصی جسته
و نظر بر فضل هادی حقیقی نموده تنها براه گذار هر ❊ پس بتمهیدی لب بسته زبان بگشاد که

اَمی بدیع الجمال حیف باشد که برای راحت خود داغ رسوائی بر سینهٔ آن لاله عذار گذارم
و نام آن زیبا نگار تا قیامت بر صفحهٔ خواری نگارم ٭ و عشق در دو دست اقتضای آن
نمیکند که بدستیاری دیگری بآسانی در انجا برسم ٭ و بیاوری غیری سالک وادی شوم ٭
در چشم خار راه محبوب رگ گل بنظر می آید ٭ دریغ و محنت درین وادی محنت راحت
می بخشد همان بهتر که فاتحهٔ الوداع بخوانید تا بیدرقهٔ یاد دلدار راهی شوم و بو العجبیهای
روزگار مشاهده کنم ٭ بدیع الجمال چون دید که این مرغ دانا بوجهی در دام نمی آید و این
آهوی وحشی بنوعی رام نمیشود ٭ لاچار سر بر رضایش فرود آورد ٭ و انگشتری دست خود
بآن جان از دست داده بسپرد که ای راحت جانم این خاتم را باحتیاط نگاهدار ٭ و هرگاه
مرا طلب داری بر آتش بگذار که در دمی خود را بتو رسانم ٭ و هر مشکلی که پیش آید آسان
گردانم ٭ شاهزادهٔ نامور انگشتری از دست بدیع الجمال گرفته با خود نگاهداشت و
نگین دل را بنقش محبتش مزین ساخته بعزم سفر برخاست ٭ دلستان از رفتن آن
آرام جان از خود رفت ٭ و باین ترانهٔ پرسوز لب برکشاد **رباعی** چو یار رخت سفر
بست من چه کار کنم ٭ وداع عمر کنم یا وداع یار کنم ٭ هنوز با منی و دل ز بیم هجران
بسوز هجر چه با جان بیقرار کنم ٭ ای سرمایهٔ شادمانی مرا تاب دوری نیست ٭
و ای باعث زندگانی در فراقت طاقت صبوری نه زیرا که **بیت** هجر داغی ست
که گر بر جگر کوه نهند ٭ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنان ٭ شاهزاده گفت
دلخسته مباش که شکستگی فراق بمومیائی وصال درست خواهد گردید ٭ و دلت را
از قید زنجیر مفارقت زود خواهم رهانید ٭ دلستان ناچار گفت برای خاطرت بار
مهاجرت بر خود برداشتم و فرق اجازت بپای ارادت نهادم که سر از خط فرمانت
نتوانم پیچید ٭ دیگر زبان از کمند استرضایت بیرون نتوانم کشید **فرد** عاشقان را
بر سر خود حکم نیست ٭ هرچه فرمان تو باشد آن کنند ٭ لیکن از نظر عاطفت منظر
چشم آن دارم که هرگاه شاهد مدعا در آغوش کشی مرا از دل فراموش نکنی **بیت**
اگر تو میشوی از من جدا خدا همره ٭ سخن نماند بغیر از دعا خدا همراه ٭ القصه دلستان

وبدیع الجمال شبنم اشک بر روی گلرنگ آشکار ساخته رخصت دادند و به پریزادان
حکم کردند که آن شاه کشور جنون را بر سریر هوادار سوار نمایند ٭ و ازین وادی هولناک
بگذرانند ٭ شاهزاده مانند سلیمان بر تخت پریزادان نشسته راه آسمان گرفت و سیر
اطراف جهان و جوانب عالم میکرد ٭ چون در عرصهٔ یکدو پاس مسافت بسیاری طی گشت
نزهتگاهی بنظرش درآمد ٭ از حسرت رنگینی گل ارغوانش چهرهٔ خوبان گلگون غرق عرق و از
غیرت آب و تاب گل زنبقش گل آفتاب در آتش شفق ٭ نیلوفر فلک از رشک نیلوفرش
از انجم عرق بر جبین می آورد ٭ و نسره و پیران از خجالت نسرین و نسترن آب میگشت ٭
ابیات خاک آن روضه رشک باد بهشت ٭ آفرین نقش اوستاد بهشت ٭ بوی
سنبل شنیده هزاران باغ ٭ نکهت زلف حور سوی دماغ ٭ چو گیسوان بنفشه پیچیده ٭
چهره بر سر بموی ژولیده ٭ شاخ ریحان بوستان آرای ٭ زده بر تاج لاله تیر بهای ٭
بهجرد نظارهٔ آنگونه گلستان فردوس نشان خرم و فرحناک گشت ٭ و بآن حور سرشتان
گفت حالا راه خود گیرید ٭ و مرا درین مکان بگذارید ٭ پری نژادان شاهزاده را دران گلستان
بگذاشتند ٭ و بال پرواز باز کرده رو بآستان جنت نشان خویش نهادند ٭

گذر نمودن آن گلدستهٔ بند سودا در باغ فرحت افزا و دوچار گشتن با پری رخ حور لقا و استقامت ورزیدن و آن مقام و کشتن عفریت نابکار

باغبانان چمن سخن طرازی گلهای مدعا را بدین رنگ در دامن بیان می افشانند و بروایح
آن مشام سامعان را معطر میگردانند که چون شاهزاده گل جبین چندی دران مکان
نزهت آگین بسر برد ٭ و از فضای دلکشایش زنگ کلفت از آئینهٔ دل بزدود و بهشتی
روان گشت ٭ و بخیال دلدار خویش طی هامون و جبال پیش گرفت ٭ هرگاه صوفی
زرین لباس خورشید بعزلتکدهٔ مغرب بشتافت و پیر فلک بسبحه گردانی انجم پرداخت
در کنجی فرود آمده از گوهرین تسبیح اشک بیاد یار مشغول شد ٭ و تمام شب با ندوه و زاری
و ناله و بیقراری بسر برد ٭ ابیات میکرد خروش هیچو دانه ٭ میریخت سرشک دانه دانه ٭
خون خورده ز نوجوانی خویش ٭ دلتنگ ز زندگانی خویش ٭ از بخت سیه دریغ میخورد ٭

وز ناله بسینه تیغ میخورد ❊ روز دیگر که ره نورد مهر بصحرای مینا فام سپهر گذاشت ❊ باز برهنمائی جرس دل نالان و بدرقهٔ کاروان ناله و افغان راهی گشت ❊ و از اضطراب قاصد آه با نامه لخت جگر پیاپی پی خبر دلبر روان میکرد ❊ گاهی از قوت ضعف و ماندگی در راه بنشستی و گفتی **فرد** ضعف غالب شد و از ناله فرو ماند دلم ❊ دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد ❊ و دمی از ناطاقتی دم درکشیدی و بخیالش گفتی ❊ **بیت** حالت خویش چه حاجت که باو شرح دهم ❊ گر مرا سوز دلی هست اثر خواهد کرد ❊ چون از حرارت آفتاب کرهٔ خاکی خاصیت کرهٔ اثیر گشت ❊ آن اسیر دام بلا به بیدائی رسید که آنجا درختی سایه بر زمین نیفگنده بود و جابجا خارهای مغیلان سر برآورده ❊ نه یارائی که دران تب و تاب دمی بیاساید ❊ و نه پائی که ازین خارهای تیغ مانند راه سر کند ❊ ناچار از غایت بیقراری بگریه و زاری درآمد ❊ و بی اختیار از ناشکیبائی فریاد میزد ❊ **نظم** من آه دل حزین نمیدانستم ❊ من گریهٔ آتشین نمیدانستم ❊ ای یار بمن گذاشتی و نه نشان ❊ ای عشق ترا چنین نمیدانستم ❊ و دمی با فلک ستمگر نفس میزد که ای سپهر جفاکار خدا را بر حال زارم رحمی و بر جراحت دل بیقرارم مرهمی که دل بهوای جانان از دست داده ام و براه مطلوب قدم از سر نهاده از ناله جانخراشش دل سخت خارا چون موم نرم میگردید ❊ و از مشاهدهٔ حال بیقرارش عدو از ترحم خون از چشم میبارید ❊ **بیت** چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من ❊ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ❊ تیر شعله پیکان آهش سینهٔ چرخ را هدف ساخت ❊ و از طوفان گریه اش بنیاد زمین از هم میریخت ❊ **فرد** ز لب ناله اش تا ثریا رسید ❊ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ❊ درچنین حالتی که از حرارت آفتاب تنش مانند کباب بر آتش میسوخت کوهی بنظرش درآمد فی الحال مانند شخصی که از میان آتش سوزنده گریزد گام تیز نهاده در سایه اش تباه حال پناه گرفت ❊ و سپاس بیقیاس حضرت چارهٔ درماندگان ادا کرد ❊ چون آن حدت تموز رو بکمی آورد از آنجا برآمد ❊ و به خار زار راه طی کرد تا از آن صحرای هولناک رسیده بمکانی رسید ❊ پای نازنینش که اگر بر فرش گل نهادی از غایت نازکی رگ گلش مانند خار خلیدی از خلیدن نوک خار بخون گلرنگ گشت گاهی افتان و خیزان

میرفت و با دل حیران و پریشان میگفت ؛ **فرد** از درخت بخت چون نشگفت گلهای دعا
در بیابان جدائی خار هم در پا خوش ست ؛ وگاهی در طلب آن گلرخسار بر سر خار زار بیخبر
میزد **فرد** صد نوک خار از کف پا در جگر شکست ؛ دارد هنوز در طلبت خار خار پای ؛ و گهی
اشک خونین از مژگان میریخت ؛ و بتکرار این مضمون نفس بر می آمیخت ؛ **رباعی**
عشق سفر و غریبی و محنت و غم ؛ هر چار نصیب من شد اندر عالم ؛ میسوزم و هم ز دیده
میبارم خون ؛ سبحان الله یکدل و چندین غم ؛ و لحظه آه پرسوز از دل بر داند و ز بیکسی بیاد
آن آتش عذار بدینگونه گرم نفس میشد ؛ **فرد** بغربتم غم آن میکشد که بی تو مباد ؛ میرم و تو ز حالم
خبر نداشته باشی ؛ چون در فضای بنفشجی رنگ فلک گلزار شفق شگفته گردید و راه بر خار
بیابان بپایان رسید ؛ گذار آن خار در پا شکسته بگلزاری افتاد که لطافتش داغ رشک
بر سینهٔ مینوی می نهاد ؛ گلشن پیرای زمان مانند آن ریاضی بر روی زمین نیافریده ؛
و پیر فلک با هزاران دیدهٔ انجم نشگفتگیش گلستانی ندیده بر روی آبشار نسیم دلکشا
مانند مدهوشان مستی روان گردیده ؛ و بر کنار جویبار سرو و شمشاد برنگ رعنا جوانان
قامت کشیده ؛ تختهٔ گلزار از گلهای الوان نظر فریب تماشائیان ؛ و از عکس ارغوان
آتشی در آب جویبار فروزان ؛ از رنگینی لاله پرده دیده گلناری ؛ و از جوش سبزه
هوا در زمرد باری ؛ **ابیات** بخوبی باغ چون خلد برین بود ؛ در او هر گل چو روی حور عین بود ؛
نزاکت آنچنانش نقش بستی ؛ که بار رنگ شاخ گل شکستی ؛ ز بیم نازکی مرغ سبک گام
بشاخ ناله خود داشت آرام ؛ نسیم از بوی گل افتاده مدهوش ؛ سرش را شاخ گل بگرفته
بر دوش ؛ چنان سیراب بود از اشک بلبل ؛ که پای رنگ میلغزید در گل ؛ گاهی
بیاد آن گلرخسار غنچه دهان ، دهان غنچه را بوسه میداد ؛ و رخسار بر رخسار گل می نهاد و میگفت ؛
فرد ببوی بیت صبحدم نالان بگلگشت چمن رفتم ؛ نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم ؛
وگاه بر بلبل نگاهی افگنده ؛ و از درد فراق ناله میکرد و میگفت **فرد** تو بلبل چمنی گل تو
من و فراق عزیزان و گوشهٔ قفسی ؛ در آن گلگشت نشیمنی چون دلکشا که از معائنه آن
طلبکار معاشرت گردد و خاطر غمناکان مائل نشاط و بهجت ؛ سقف رنگینش

نظر فریب نظارگیان محراب درهایش مانند طاق ابروی مهوشان دلاویز تماشائیان
در آن مکان دلکش پلنگی منقش نهاده و بالای پلنگ سهی بالائی بخواب رفته که از آهوان
دشت ختن باج خوش چشمی میخواست و غزالان مرغزار جمال را بخدنگ نگاه صید
میساخت چشمش تا نی عنبری باده سرشار و دهانش سربسته عطر بار و لبش از ارغوان
برنگی نازکتر و از دندان گوهر آبدار در بسته ابر پوشش ... تند رنگ رخش آئینه یاقوت رنگ
ابیات غنچه از شمع رخش پروانه نافه از خالش دل دیوانه کرده بسکه دستگاه حسن تنگ
غنچه آتش از شبنم جهنار رنگ لعل را از گوشوارش دل کباب گر بناگوشش گهر بردارد آب
زهره صید زلف عالمگیر او بوی گل دیوانهٔ زنجیر او بوی گل در رفتن پنهان شده غنچه بستان
بالیده و بستان شده یاسمن بر یکدگر پیوسته اند از شیر صبح قرصی بسته اند جبین
و راست آن گل عذار دست شاخ گل نهاده و آن صبح ولنار بخواب ناز آرمیده بجهت
دریافت احوال شاخ گلی برداشت و بر بدن آن نازنین گل اندام زد آن لاله رخسار
سنبل بکاکل که در تن نازکش رگ گل کار خار میکرد بضرب یک شاخ گل بیدار گردید و
بنظارهٔ بهار حسن شاهزاده دیوانه گشته پرسید که ای عزیز مصر دلها یوسف کدام کنعانی
وای نور کاشانهٔ دیده شمع کدام شبستانی زلیخای فلک با تو چه ستم کرد که درین
زندان کدهٔ بلا درافتادی و شمع کدام غم از دولت سر برزد که پا بدین صحرای پرخوف نهادی
ای تازه بهار حسن رنگ گل سیه است از چه رو شکسته و ای چمن آرای جمال بر لالهٔ
عارضت گرد غم از چه راه نشسته **ابیات** ای سرو دست بنای رعنائی وی
جمال از رخت شکیبائی قوت چشمی و قوت جانی وانکه برتر بود ز وصف آنی
کعبهٔ کام و قبلهٔ هوسی ملکی یا پری بگو چه کسی کی ز خاک این سرشت مقدور است
پیکرت را خمیر از نور است بازگو کز کدام بوم و بری کآفت جان و رهزن نظری
شاهزاده گفت **بیت** من کیستم از عمر بتنگ آمده سر در عوض پای بسنگ آمده
احوال من دور و دراز است و افسانه ام پر سوز و گداز سرگذشت مرا پایانی نیست
و بحر ماجرایم را از ساحل نشانی نه **فرد** گفتی که چرا حال دل خویش نگوئی من خود که

ما زبیابان که رسانیده او آل خود بگو که باین خوبی و زیبائی ماهی یا مهر تابانی ؛ پری یا حور جنانی ؛ آهوی شیر شکار کدام مرغزاری ؛ و سرو گلعذار کدام جویباری **نظم** لاله خدا سمنبرا سرو روان کیستی سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی ؛ چون گل سرخ رسته نرگس مست بسته ؛ قند شکر شکسته پسته دهان کیستی ؛ ای که بدلبری سمر گشته رخ تو چون قمر ؛ بسته دو کوه بر کمر موی میان کیستی ؛ ای سرو قامت راست بگو که باین صحرای جانگداز گذارت بچه طریق افتاده و ای دانه برانداز جان تراز خانمان که آواره کرده **ابیات** ز همجنسان چرا بیگانه گشتی ؛ نهان چون گنج در ویرانه گشتی ؛ کدامین دیو زد راه دلت را ؛ بگو کاسان نمایم مشکلت را ؛ آن پری تمثال آئینه رخسار بجواهر آبدار اشک درگرفته گفت ای حیرت زده کوی دیوانگی و ای آشنای از خویش بیگانگی مادر پیر چرخ ناهم کرده و زمانه باده عیش در جام پدرم شهریاری بود والا شکوه که پایه سریر حشمتش بر [illegible] بهشت حکام جهان بود ؛ و فرمانش بر سر فرمانروایان روان ناگاه عفریتی قوی هیکل که از هیبت [illegible] هیبتش شیر فلک زهره درباختی ؛ و از بار قدمش پشت گاو زمین بلند شدی در شهر [illegible] آزار آورد ؛ و آهسته آهسته خلقی را بحلق فرو برد بعد در شبستان بادشاهی درآمد [illegible] زندگانی شهریار را بیک نفس خاموش کرد و من دلسوخته تیره روزگار را درین [illegible] جانگداز آورد ؛ و این شاخهای گل را افسوا [illegible] جدا و بیداری دیده هر دو [illegible] نهاده و بهار طرب و نشاطم را پایمال خزان اندوه و غم ساخت وقت شب آن تبه کار [illegible] از صحرا می آید و بشاخ طرف یمین مرا بیدار مینماید تمام شب پهلویش نشسته بساط صحبت [illegible] از فراغتش نافته شطرنج میبازم ؛ چون شطرنج باز روزگار را [illegible] نوردید [illegible] ازرقی چهره مهر نیلگون [illegible] سپهر را زیب [illegible] ساخته به بیابان میرود ؛ مدتیست که درین وادی [illegible] ازین داغ بر جگر دارم ؛ ندانم از من سوخته گرد چه جرم بظهور رسید که چرخ بمهر باین [illegible] در بلا هم نشینده ؛ اکنون تو بگو که بپای خویش درین زندان بلا چگونه افتادی ؛ [illegible] خود این تیغ الم چرا بر سر خویش علم ساختی مگر از جان سیر آمده که بسیر این [illegible] قدم نهادی ؛ شاهزاده از ماجرای آن [illegible]

پستہ دہان عناب ترا زدیدہ بدامان کرد ؛ وتمامی سرگذشت خود از سر بیان ؛ پریرخ گفت ای دیوانہ اینچہ خیال خام ست کہ توپختہ ؛ واینچہ دیگ سوداست کہ از آتش دل بجوش آوردہ مکانی کہ نام ونشان ندارد بچہ طریق توان دید ؛ وجانانی کہ اثرش معلوم نباشد چسان بوصالش توان رسید ازین ارادۂ محال خود را ہلاک مکن وبہ تیشۂ جانخراش این اندیشہ سینۂ دل مکن ؛ شاہزادہ گفت اکنون کہ بہر آن ترک مہ کلاہ ترک سلطنت کردہ کلاہ گدائی بر سر گذاشتم ودر راہ عشقبازی از سر جان برخاستم حیف اگر تہیدست بازگردم ودامن مقصود بچنگ نیارم ؛ این بگفت وبیشتر راہی شد پریرخ دیوانہ وار با فغان درآمد وگفت بیت چہ میشود نفسی در دیار ما بنشین ؛ باین شتاب کجا میروی بیا بنشین ؛ ہیہات تو براہ مطلب خود پا گذاری ؛ ومرا باین بلا مبتلا ؛ چشم آندارم کہ چندی درین مکان توقف نمائی وچشم مرا از دیدار خود منور سازی ؛ شاہزادہ را دل مانند سپند بر آتش غم آن مستمند بسوخت ؛ وکام ناکام بپاس خاطرش طرح قیام انداخت ؛ چون روز سپری شد وہنگام آمدن دیو نزدیک رسید ؛ پریرخ گفت مصلحت آنست کہ این شاخ گل بپہلویم زنی وخود را بشگاف کوہ پنہان کنی ؛ ہرگاہ صبح صادق بردمد مانند آفتاب از زیر کوہ طالع شدہ بر بالینم آئی ؛ ومن خفتہ طالع سیہ روز را بیدار نمائی ؛ شاہزادہ بموجب ایمایش شاخ گل بپہلوی نازک از گلبرگش زد وخود در زیر کوہی کہ آن بلند بالا نازک کمر نشان دادہ بود مختفی شد چون دو سہ ساعت از شب درگذشت ؛ دیو زشت از دشت برگشتہ پریرخ را از خواب بیدار ساخت وسیب وانار کہ از صحرا آوردہ بود پیش آن نار پستان سیب زنخدان نہاد ؛ پریرخ آن فواکہ را تناول فرمودہ قدری برای شاہزادہ پنہان نگاہداشت دیو کہ دیوانۂ حسن وجمال آن پریچہرہ بود درو بروش بنشست وبآن نازنین دلارام بشطرنج بازی مشغول شد چون شطرنجی شب نورانی مہرہای نجوم را از نیلگون بساط آسمان برچید بساط شطرنج درنوشت وآن دولت بیدار را بخواب کردہ طرف بیابان شتابان شد شاہزادہ چون خانہ خالی یافت حالیا سر از غار برآورد ؛ وآن سرمست صہبای ناز را از خواب بیہوشی ہوشیار کرد پریرخ سر از بالین برداشتہ با شاہزادہ ہمداستان شد واینچہ از فواکہ

مخفی داشته بودند از آن نورس باغ جنون کرد ؛ و گفت ای دانشور عالی فطرت تدبیری باید اندیشید
که ازین دام سراپا آلام برهیم شاهزاده گفت غیر ازین خاطر اندیشه نسنجد که در شعاب این جبال
که طایر خیال هیچ آفریده در آنجا نمیرسد پنهان شویم و چندی اوقات خود را در آنجا بسر بریم ؛
چون بد مآل آشفتهٔ حسن و جمال تست هرگاه ترا در آن مکان نخواهد یافت از غم سر بکوه زده
شیشهٔ حیات خود را بسنگ فنا خواهد شکست ؛ یا بملکی دیگر آواره و سرگشته خواهد گشت
بالجمله هر دو بلا گرفتار در شگاف کوه رفتند ؛ و آنچه از برگ و گیاه در نزدیکی کوه بدست آمد برای
آذوقه برداشتند ؛ هنگام شام که دیو نافرجام از دشت برگشت ؛ و آن پری رخسار را در آنجا
نیافت دیوانه وار بهر سو دویدن گرفت ؛ گاهی درختان صحرا را از بیخ بر می کند و گاهی چون
رعد شور و افغان بلند میکرد ؛ شاهزاده و پریرخ که غریو هیبتناک دیو گوش میکردند
هوش از سر می باختند ؛ و مانند گاه از مشرق بسوی مغرب و گاه از جنوب بطرف شمال نعره زنان
می شتافت چون باین حالتش تمام شب بگذشت ؛ و بهیچ طریق ره بجائی نبرد ؛ لاچار
از غصه سر بکوه در زد ؛ و در یکدم جان از قالبش برآمد ؛ آن هر دو سنگ زدگان اندوه تا سه روز
در مضیق کوه بسر بردند روز چهارم بجرأت کار بند شده بکشاده دلی از کوه برآمدند گوئی دو
آفتاب از سر کوه طالع شدند دیدند که لاش دیو چون کوهی عظیم در صحرا افتاده ؛ و طولش از
اندازهٔ عرض خرد زیاده شکر قادر ذو الجلال بجا آوردند ؛ و از شادی در پوست نگنجیدند ؛
پریرخ با ملکزاده گفت میخواهم که ملک خراب من باز آباد گردد ؛ و چندی دل غمدیده ام بدیدار تو
شاد ؛ شاهزاده گفت دلخسته مباش که معموره ویرانت از سر آباد میکنم و چندی در آنجا
بسر می آرم ؛ سخن کوتاه هر دو اندوه گرفتار از آنجا روانه گردیدند ؛ و مسافت دور و دراز
طی کردند چون عروس شام از زلف مشکین نافه برگشاد ؛ و شاهد ماه بر بام چرخ بجلوه
پرداخت در میان صحرا طرح بیتوت انداختند ؛ و از خوف دد و دام دمی آرام نگرفتند
ناگاه بحکم قضا فضای فلک را ابر سیاه در گرفت و شمع ماه زیر دامان سحاب پنهان گشت
بارش باران آغاز گشت و باد تند از هر طرف وزیدن گرفت تندی باران و سیل روان
[illegible] تا گردید ؛ کشتی خاطر آن هر دو [illegible] از تلاطم غم طوفانی گردانید بیت

سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک ؛ در صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک ؛ نه دران دشت درختی که برگ گیاهش را سیر تیز قطرهای باران نمی بیند ؛ نه دران بیابان کوهی که در پناهش از تلاطم سیل امین باشند ؛ از افراط غم و حزن بسان ابر گریه میکردند ؛ زمانی از غایت الم مانند برق پیچ و تاب میخوردند در اثنای این حالت که از بارهٔ آسمان سنگبارهٔ ژاله می افتاد و سیل آب زورق اندیشه را تباه میساخت ؛ پشته بنظر در آمد از خوف سیل روان بران گروه جا گرفته زیر سنگی بسر بردند و از غایت برد مانند شاخ بید از باد میلرزیدند صبحدم که خورشید انور طالع گشت هر دو برگشته طالع در آفتاب نشستند ؛ و از شدت سرما بهوش آمده پا براه مقصود نهادند ؛ تا آنکه در عرصهٔ چند روز بشهری رسیدند که عمارتش در غایت رفعت و زیبائی بود دکاکینش بکمال صفا و خوشنمائی در هر دکانش انواع اغذیه و اطعمه مهیا گردیده ؛ و اقسام اقمشه و امتعه تو بر تو چیده فاما دران دیار لطافت آثار نشان مردم هویدا نبود و اثر هیچ متنفسی در نظر پیدا نی ؛ آن خانه ویران جنون و سودا از معاینهٔ اینچنین شهر عالی بنا و عدم وجود سکنا حیران گردید و از ان خانمان برباد داده از وطن دور افتاده پرسید که آیا این طلسمی ست غریب یا سحری ست عجیب که با وجود اینهمه اسباب احدی درینجا نباشد و آواز هیچکس بگوشش نخورد ؛ آیا آدم را از زمین بهشت برآورده اند پریرخ در عین گریه گفت این شهر پدر من حرمان نصیب ست که آن دیو بدبخت ویران گردانیده ؛ و مرا ازینجا بر داشته تا بصحرا رسانیده شاهزاده از دریافت این ماجرا اشک از چشم روان کرد و به تسلی خاطرش پرداخته گفت ای نازنین غمگین مباش و به تیشهٔ آه جگرخراش که از تقدیر هیچکس را گزیر نیست ؛ و درمان این درد بدست عقل و تدبیر نی بیت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن ؛ نمی زیبد کسی را با قضا چون و چرا کردن ؛ باید که بصبر و شکیبائی پردازی ؛ و هم درینجا طرح اقامت اندازی که من با قضای امصار میروم ؛ و مردمان را که از هراس دیو بهر سو پریشان گشته اند جمع مینمایم القصه شاهزاده بطرفی راهی گردید و در اندک عرصه مردم بسیار بفراهم آورده ویرانهٔ آن گنج حسن و جمال آباد گردانید پریرخ ازین معنی دلشاد گشت و با شاهزاده گفت که چون زمانهٔ ستمگار گرد یتیمی و خاک ناکامی بر سرم بیخته و من بیکس را در عرصهٔ گیتی کسی نمانده تمنا دارم که بر تخت خلافت اینجا جلوس فرمائی و من بیدست و پا را

دربستاران حرم خود جا دهی شاهزاده گفت تو خود میدانی که مرا امری بزرگ در پیش است
بفضل خدای بنظم و نسق انجام آن میپردازم هرگاه بمقصود کامیاب گشته مراجعت میکنم دیگر
هرچه میگوئی بجا می آرم پریرخ گفت دل و جانم فدای الطاف و محبت تست که کام و زبانم
بر بزرگ شکر و اعطاف و شفقت تو درباره من غم نصیب آنچه مهربانی میبندد دل خواهی نموده
از مقدار این کم مقدار خواهد بود شاهزاده بپاس خاطر پریرخ بروز همایون بر سریر سلطنت جلوس
کرد و تمامی ملک در قبضه اقتدار خود درآورد آئینه زنگ آلود مملکت از مصقله رای منیرش
مجدد مصفا و منور گشت و نهال خزان رسیده خلافت از آبیاری خرد جهانگیرش از سر
سرسبز و بارور شد در روز بانجاح امور جهانداری و امضای مهام شهریاری بسر بردی و شب
با بستر خضای آن بساط آرای انبساط بزم نشاط آراستی اگرچه بظاهر بآن رونق افزای بزم
سرور چون جام خندان میگذرانید لیکن در باطن مانند شیشه از فراق پریرخسار خویش
خون میگریست بزم نشاطش بی شمع دیدار جانان در نظر تیره و تار بود و راح روح افزای
نقل لعل دلستان کار زهر هلاهل مینمود گاهی با آتش غم کباب گشتی و گفتی **فرد** دور از تو
نشئه می باشد عذاب ما را زنجیر آتشین است موج شراب ما را و دمی بدریای اضطراب
غوطه خوردی و گفتی **بیت** بی تو مستان ترا باده گلوگیر شده است آب در حلق اسیران الم
زنجیر شده است

مرخص شدن شاهزاده از پریرخ و رسیدن بنواحی دلکشا دیار و برآمدن ملکزاده آن شهر جهت شکار و صید کردن شیر آن آهوی مرغزار خلافت را و به تهمت گرفتن همراهیانش شاهزاده را در آن صحرا و آوردن پیش خورشید شاه والی دیار و حکم کردن وی بقتل آن دل افگار

بزم آرای این داستان شبستان مدعا را چنان بشمع بیان روشن میسازد که شبی
شاهزاده آفتاب رو بر بستر ناز خسپیده بود نیم شب یاد ماه رخ هلال ابرو ناخن در دلش زد
بی اختیار فریاد برآورد و از چشم دریا رشک گوهرباری اشک آغاز کرد پریرخ که متصل

آن دیوانه بخواب بود از ناله و افغانش بیدار گشته پرسید که آیا بچه موجب قرین اندوه و ملال
گشتی و چرا شیشهٔ دل خود بسنگ غم شکستی شاهزاده گفت قربانت شوم تیری که در سینه
خورده ام در روز خمش اکنون بفغانم آورده و حنظلی که بکام فرو برده ام حالا بجانم کار خود کرده
میخواهم که بسوی گلرخ خود پا براه گذارم که زیاده ازین تاب دوری او ندارم پریرخ چون این کلمات
بشنید آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت **بیت** شام فراق کار من زار مشکل ست
صبح وصال گر ندمد کار مشکل ست ؛ جان دادنم به تیشش تو آسان بود ولیک ؛
محروم ز دولت دیدار مشکل ست ؛ خود بیندیش که اگر تو طاقت دوری محبوب خود نداری
مرا کجا تاب آنست که بمفارقت تو زندگی کنم و بخیال وصال و وصال خیالت بسر برم
بس **مصرع** بر کسی مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند ؛ چه مشکل امریست که اگر
باجازت سفر دلت بدست می آرم بدرد فراق دل از دست خود میدهم و اگر راحت
و آرام خویش پیش نهاد خاطر میکنم از رنج مزاج نازنین و آفت چین جبینت اندیشه
دارم **فرد** گر بحر بلا موج زند باک ندارم ؛ بیمی اگرم هست از آن چین جبین ست ؛ شاهزاده
تسلی خاطرش منظور داشته گفت ای پریرخ نمیخواهم که یک لحظه از تو دوری گزینم
اما چون ضروریست صبوری نتوانم **فرد** ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه
نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ؛ لیکن ملول مشو و دل خویش خوش دار
بخدا که ترا از خود جدا نخواهم داشت ؛ و در بلای هجران مبتلا نخواهم گذاشت ؛ پریرخ گفت
ای آرام بخش دل بیتاب و ای تسکین ده خاطر پر اضطراب اگرچه گل زندگانیم بی زلال
دیدارت طراوتی ندارد و دل کامرانیم بی بزم وصالت کیفیتی نه بخشد **بیت** بی تو بما
هوس ساغر می در سر ما ؛ گر همه چشمهٔ خورشید بود ساغر ما ؛ الا بسر خوشی خاطر
بخار مهاجرت در ساختم و داغ حرمان بر سینهٔ جان گذاشتم ؛ چون شاه سیمین قبای
صبح تاج زرین خورشید بر سر نهاده بر سریر آسمان جلوس فرمود ؛ و از پرتو طلعت او
ساحت جهان را منور نمود ؛ آن شاه کشور عاشقی از خوابگاه برخاسته تخت سلطنت
بجلوس خود مزین گردانید ؛ و باحضار همه ارکان و اعیان شهریاری فرمان داد ؛

همه وزرای عظام و امرای ذوی الاحترام بدرگاه فلک احتشام شرف اندوز گشتند یکی را از آنها
بی مشورت نیکو کیش بمهمات سلطنت بپرداختی و بر دولتخواهی و دور اندیشی او نزدیک خود
اعتماد داشتی به تمشیت امور مملکت سرفراز نمود و فرمود که از فرمان پریرخ بوجهی سر نه پیچد و از
رضای او باشد از آن تجاوز نکند و از معاملات ملکی و مالی آگاه و هوشیار باشد و در مهم
خلافت و جهانبانی دقیقه از دقایق حزم فرو نگذارد بعد بند و بست مهام فرمانروائی کمر عزم
سفر چیست بر بست و پیش پریرخ رفته نغمهٔ الوداع بر زبان اند **بیت** بنا کام
همی کز کوی تو عزم سفر کردم چه پائی خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم پریرخ شاهزاده
مستعد سفر دیده آب از دیده جاری ساخت گاهی بآه سوزناک آتش به تن در میزد و
بیقرارانه بهر سو میشتافت و میگفت **فرد** شوق بین کز نظرم یکدو قدم باشد دور
میدوم باز سراسیمه که پیدا کنمش و گهی بسر سنگ زده در پی هلاک خویشتن میشد و میگفت
بیت خسروی روز وداع ست تو خود در گشتی آه از آن روز که یارب دو سه منزل
شاهزاده حرفهای تسلی آمیز بزبان آورده خاطرش را مطمئن ساخت و بر اسپ تیزگام که برنگ گلگون
نسیم باندک عرصه مسافت بسیار طی ساختی و مانند تیر از کمان جسته بسرعت راه سپر
ابیات سبک جولان سمند برق مهمیز چو مژگان بتان هم شوخ و هم تیز چو تصور
مستور بر کشیدی عنانش بیشتر از سر کشیدی بسیر لامکان سیرش هم آهنگ
فضائی نه فلک بر جلوه اش تنگ سوار شده روانه گشت در اثنای راه گذارش
بمرغزاری افتاد که سوادش بغایت دلکشا بود و نظاره اش هوش از سر میربود
ناگاه آهوئی از گوشهٔ شکارگاه آشکار گردید و خرامان خرامان نزدیک رسید ملکزاده
بنخچیر آهو سمند صرصر تگ را مانند شهبازی که بصید طایری گرم پرواز گردد تیز جولان کرد
آهو چون دید که شیر بیشهٔ سلطنت در پیم افتاده بسرعتی گام زد که غزال تند رو نگاه بگرد
گردش نتوانست رسید عاقبت کار در لحظه از نگاه مخفی شد و شاهزاده از نزدیکان خود
دور افتاده بهامونی وارد گشت که بران سرزمین بنی نوع انسان گذر نمیکندی عقاب از
نقصد در آن وادی خطرناک بپایان مرگ شدی چون غزال زرین گردن خورشید از

صحرای ازرق سپهر رسید ؛ و پلنگ سیه رنگ شب از کمین گاه برآمد ؛ آن هزبر بیشهٔ عشقبازی
از مشاهدهٔ بیابان هولناک و نهیب شب تار زهره درباخت ؛ و از خوف دد و دام بالای درخت
برآمده سهمناک بنشست ؛ دمی از هول شب تاریک هوش از سر بباخت و میگفت
بیت هیچ دلسوزی نداند چارهٔ کار مرا ؛ شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا ؛ و لحظه از
تنهائی و بیکسی میگریست و میگفت **بیت** بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من ؛
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من ؛ بالجمله تمام شب در بیقراری بسر برد ؛ و از خوف
و بیم نیم لحظه قرار نگرفت ؛ هرگاه طاوس زرین دم آفتاب بمرغزار سپهر اخضر خرامید ؛ آن
طاوس ریاض شهریاری بر بادپای عقاب آهنگ سوار شد ؛ و ازان صحرای هولناک
بطریق استعجال گام زد ؛ بعد طی مسافت دراز بگلستانی رسید که هوایش چون هوای
فردوس روح افزا بود ؛ و فضایش مانند صحن جنت دلکشا ؛ گل عارض خوبان از رشک
گلهای رنگینش برنگ دیدهٔ خونبار عاشقان غرق خون ؛ و سرو قامت معشوقان بنظارهٔ
بالای سرو سرافرازش از بار شرم چون بید مجنون سرنگون ؛ درختان میوه دارش برنگ
عروسان سبز پوش نارپستان سر نیاز برآورده ؛ و اشجار پربارش هنگامهٔ سیب ذقنان
عناب لب بهم زده ؛ **ابیات** چگویم ازان باغ پرآب و تاب ؛ که نتوان گرفت از
هوایش گلاب ؛ دران باغ گردی خزان پا کشید ؛ توان نالهٔ بلبل از گل شنید ؛
دران شادمانی ندارد حساب ؛ که گل میکند کار جام شراب ؛ چون از چند روز شیر نخورده بود
از میوهای تازه و تر آبی بر آتش اشتها زد ؛ و بپای درختی که بسان نهال طوبی سر آمد
اشجار بود چندی طرح قیام افگند گاهی بتماشای گلشن گلاب از دیده برگ رخسار میریخت
و گاهی بنظارهٔ لاله زار داغ غم بر جگر سوخته بخیال آن لاله عذار میگفت **نظم** ای خرم از
فروغ رخت لاله زار عمر ؛ زود آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر ؛ از دیده گر سرشک
چو باران رود رواست ؛ کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر ؛ بی عمر زنده ام من
و این بس عجب مدار ؛ روز فراق را که نهد در شمار عمر ؛ روزی چون جوهری روزگار
یاقوت رمانی خورشید را در صندوق مغرب پنهان ساخت و از لآلی آبدار انجم

بساط آسمان بر آراست بیاد آن یاقوت رخسار لولو گفتار سخت بیقرار گشت و جیب و دامان را
چون دامن فلک از نقد اختر لبریز گوهر اشک کرد گهی برنگ یاقوت بیاد لب لعل یار خون جگر
میخورد ؛ و دمی مانند لولو بفراق صدف دهان دلدار آب غم از سرش میگذشت **فرد**
بیکسانیم گذاری بسر ما که کند ؛ مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما ؛ لحظهٔ نبود که این آتش های
جانسوز از مجمر دلش شعله دار نمیشد **ابیات** کای عشق چه داشتی بجانم ؛ کافروختی
آتش نهانم ؛ بس بود بسینه شعلهٔ آه ؛ صد برق زدی تو هم بناگاه ؛ ای کاش قضا
نبستی این ساز ؛ وین تار برون ندادی آواز ؛ آن پیر بشارتم نمیداد ؛ تا مادر من مرا نمیزاد
درویش بمن دعا نمیکرد ؛ امید بدر روا نمیکرد ؛ و دمی برنجی آمد که از نفس پرسوز
این ناله بلند میکرد ؛ **ابیات** کاین روز و شبی که میگذارم ؛ از عمر چگونه بر شمارم ؛
موئی شده ام ز ناتوانی ؛ مو بر تن من کند گرانی ؛ عشقم بنمک نهفته ناسور ؛ دردم بجگر
شکسته ساطور ؛ طوفان بلاست آبجویم ؛ حسرت زده برق بر سبویم ؛ زین عمر دراز
و عیش کوتاه ؛ در دست ولم نمانده جز آه ؛ چون این نیم بسمل خنجر عشق تمام شب
در بیتابی گذرانید ؛ و از افق آسمان صبح صادق بر دمید ؛ ندائی از غیب بگوش آمد که ای
دلباختهٔ شوریده سر گم کرده هوش دیوانه سیر بیتاب مشو که زود آفتاب مقصود طالع میشود
و ظلمت شب غم بفروغ صبح نشاط زایل میگردد **نظم** ای دل غمدیده حالت به شود
دل بد مکن ؛ وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور ؛ در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد
قدم ؛ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ؛ گرچه منزل بس خطرناک ست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور ؛ شاهزاده را چون ازین مژدهٔ جانفزا
ریاض خاطر پژمرده تازه شد ؛ و آب رفته در جوی دل افسرده باز آمد ؛ برنگ نسیم
بکمال خرمی روان شده ؛ و بدستور معمول در طلب مقصود قطع مسافت پیش گرفته
بعد طی راه دراز بنواحی شهری رسید ؛ و از دور دید که جوانی زیبا روی مشکین مو که ترکان
خطائی بنظارهٔ زلف پرچینش هزاران خطا بر طرهٔ خود میگرفتند ؛ و گلرخان هندی
از رخسار آتشینش کباب میشدند ؛ نور جهانداری از ناصیه اش هویدا ؛ و فر شهریاری

ز جنبش پیدا در پی آهو عنان تنگاپو داده می آید؛ از راه تفرس دریافت که ملکزادهٔ این
دیار است و سرگرم جولان بعزم شکار؛ چون خود هم از چند روز آرزوی صید افگنی داشت
اسپ را در دنبال آهو تیز جلو ساخت؛ آهوی تیز گام که دو قوی پنجهٔ خون آشام قصد شکار
بردند در چشم زدن از چشم پنهان گردید؛ و شیری شرزه که از صدمهٔ آواز جنبش کوه از جا
بجنبیدی از کنار صحرا پدیدار شده برایشان حمله آور گشت؛ هر دو شاهزاده کمان ابرو و سهام
بزه آوردند؛ و چنان ناوکهای جگر دوز از شصت رها کردند که راست بر سینهٔ آن شیر رسید
و آوازهٔ آفرین از زبان هر آفریده بلند گردید؛ شیر مست هر دو تیر را بسینه خورده بغضب
حمله کرد؛ و ملکزاده آن ملک را که از شهر خود بشکار بر آمده بود به پنجهٔ خونخوار شکار خود ساخت؛
شاهزاده مهر جمال که اسیر سر پنجهٔ عشق بود هم رکاب خود را صید صیاد فنا دیده عنان
عزم بسوی شیر منعطف کرد؛ شیر خونین چنگ نیز آن غزالهٔ ختن جانداری را کشته
مستعد هلاک آن مجروح خاطر گشت؛ شاهزادهٔ شیر شکار چون شیر را متوجه خود دید
در دم تیغ آبدار از نیام بر کشید؛ و چنان بر میانش زد که آن اسد مانند جوزا دو پیکر
گشت؛ الحاصل کار شیر تمام ساخته بینی و گوش او بریده نزد خود نگاهداشت و جسمش را
بپای درختی مدفون ساخته پا براه گذاشت؛ هنوز اندکی مسافت قطع نکرده بود که بلا زدگان
این شهسوار عرصهٔ فنا که از رکابش دور مانده بودند عنان در عنان در رسیدند و والی
خود را دیدند چون لاله بخاک و خون غلطیده و داغ اجل بر سینهٔ جان نهاده یقین دانستند
که این مسافر بطمع زر و جواهر شاهزاده را کشته فی الحال پیرامون آن بیگناه جمع آمدند؛
و دست جور و ستم بر سرش دراز کردند؛ هر چند بیچاره عجز و الحاح کرد که من درین معامله
بی تقصیرم؛ و ناحق در زنجیر این تهمت اسیرم اصلا گوش ننمودند؛ و بسوختن خرمن بقایش را
سرگرم گشتند؛ شاهزاده ناچار دست بشمشیر کرده مانند شیر بعرصهٔ جنگ در آمده و اکثری را
از آنها مجروح و هلاک کرد؛ چون آن بدنهادان بکثرت بودند یکبارگی از هر طرف ریخته
شاهزاده را از پشت زین بر روی زمین انداختند؛ و مانند گنهگاران دست و پا
برسن بسته پیش خورشید شاه پدر آن سوخته کوکب بردند که این جوان نهال عمر آن

ثمر ریاض سلطنت را از پا افگنده و بطمع زر و گوهر شاهزادهٔ روشن گهر را هلاک ساخته
خورشید شاه از دریافت اینماجرا دریا دریا اشک از دیده ریخت و بآتش غضب چهره
برافروخته بی آنکه بتحقیق برد بی تامل فرمود که همین لحظه خاک هستیش را بباد فنا
دهند تا اندکی آتش اضطرابم بآب تسکین منطفی گردد؛ ایستادگان پایهٔ سریر سلطنت
آن مظلوم را فی الفور بسیاست گاه بردند که تیغ قصاص بر گردنش اندازند و بخنجر انتقام
سر از تنش جدا کنند و وضیع و شریف آن شهر بتماشای جمال شاهزاده دست
تاسف بهم میمالیدند و اصاغر و اکابر از ناصیه‌اش آثار بیگناهی دریافته بیتابی مینمودند
و آن دلسوخته خاطر شکسته که دست و پایش از چاره و تدبیر بسته بود بدل میگفت
که آیا اینچه نیرنگی ست که از پردهٔ تقدیر بظهور آمده و اینچه نقش غریبست که نقاش
قدرت بر صفحهٔ شهود بسته گاهی تشتت خاطر تضرع و زاری مینمود و گاهی از تماشای
بوالعجبی قدرت خنده میکرد؛ تا آنکه جلاد خونخوار تیغ آبدار از نیام بر کشید و بقتل آن
سر بر کف نهاده مستعد گردید؛ شاهزاده چون دریافت که اجل شمشیر در دست ایستاده
و پای زندگی بمغاک هلاک افتاده چارهٔ اندیشیده پاره جواهر که همراه داشت پیش جلاد
نهاده پارهٔ فرصت خواست که در جناب بادشاه غرضی دارم و از آن عرض غرضی
جلاد بدیدن جواهر دست از کشتنش باز کشید؛ و او را بدرگاه خورشید شاه شرف اندوز
گردانید؛ شاهزاده چون بجناب بادشاه رسید مراسم تسلیم بتقدیم رسانیده
معروضداشت **بیت** شها عالمی در پناه تو باد؛ زمین و زمان نیکخواه تو باد؛
در گلزار عدالت شاهی که گل ناز بلبل میکشد؛ و در مرغزار نصفت ظل الهی که گرگ و رمه
یکجا بسر می برد خون این بیچاره بیگناه بر خاک هلاک ریخته میشود و فردای قیامت که
روز بازار دار و گیر ظلم عدالت ست دست من بدامانت دراز خواهد بود؛ زیرا که نقد هستی
آن گوهر درج خلافت از دست من بباد نرفته بلکه بصحرائی که شاهزادهٔ پیلتن تو
نخچیر افگن را بصید آهو جولان میداد شیری چنگ و ناخن بخونش آلوده من سر گشته هم
بحسب اتفاق دران صیدگاه بودم به تیغ انتقام آن شیر را کشته برای روسفیدی

این روز سیاه گوش وبینی او باخود آورده ام؛ ولاش او را بهان میدان زیر زمین سپرده
اگر این عرض از تهمت غرض مبرا باشد؛ وشاهد صدق اینمعنی در آئینهٔ شهود جلوه نماید
از سر خونم بگذرد والاخیر خورشید شاه اگرچه غم بسیار زیاده تر داشت فاما سر رشتهٔ انصاف
از دست نگذاشت؛ وفرمود که یکی از ناصیه سایان عتبه فلک تبه این ماجرا بصدق رساند
ونوعی که در جام حقیقت نمای تصدیق کیفیت این روداد منکشف گردد بجناب والا
ظاهر سازد سنهیان کار آگاه جائی که شاهزاده بیگناه از شیر کشته نشان داده بود رفتند
ونشان او را در انجا یافته بجناب خورشید شاه کیفیت حال عرض کردند بادشاه
معدلت پناه ازین حرکت سر انفعال در پیش افگنده پای ندامت بدامن
خجالت کشید واز جنبش آثار سرداری دریافته باکرام واعزاز تمام در پیش خود نشاند
وپرسید که باین حسن وصورت وخوبی سیرت چه کسی واز کدام شهر میتو بهر برسے
شاهزاده گفت مولد وموطنم کشور هندوستان است؛ ویدرم فرمانروای آن
شهر جنت نشان بجهت سیر ممالک وامصار از دیار خود برآمده بودم روزی بشکار آهو
اسپ راجلان دادم اتفاقا از لشکر خود دور افتاده باین سرزمین وارد شدم
بادشاه نصفت پناه براحوال شاهزاده آگاهی یافته بتسلی ودلداریش پرداخت
وبرای او مکانی علیحده مقرر ساخت

آشفته شدن حور جمال دختر خورشید شاه بر حسن شاهزادهٔ رشک ماه وبسر در آمدن وی از دریچهٔ محل به صحن ایوان ورسیدن اینخبر بگوش بادشاه دوران وعقد بستن آن لیلی مثال بشاهزادهٔ مجنون کیش ودلریش بودن او از یاد جانانهٔ خویش

افسونگر این داستان شعبده تازه چنان برروی کار رسے آرد؛ روزیکه شاهزاده
گل اندام لاله عذار را برنگ گلدسته بسته پیش خورشید شاه آورده بودند حور جمال

دخترش که زبانِ سخنوران از توصیف عذوبت بوسهٔ کنج لبش در شکر افتاده و منقار طوطی
خامهٔ خرد پروران از تعریف گفتار شیرینش کام دل حاصل نموده ؛ غنچه دهانی سحر گفتاری پریزادی
خوش رفتار نرگس خونخواره‌اش ترکی تیغ بر دوش ؛ گوهر گوشواره‌اش ستارهٔ صبح بناگوش
بر شمع گل عذارش هزاران بلبل پروانه وار غوان رخسارش از قطرات عرق آئینه خانه ابیات
شوخ بیدادگر پریزادی ؛ نگه آهو فریب صیادی ؛ مه جبین سیم غبغب گلرو ؛ سرو قد خوش ادا
کمان ابرو ؛ دهنش همچو حقهٔ یاقوت ؛ نمکین لب بوسه‌اش روان را قوت ؛ جادوش فتنه
غمزه‌اش خونریز ؛ مژه قتال و زلف غالیه بیز ؛ از دریچهٔ محل بمشاهدهٔ جمال شاهزاده
دل از دست داده بود ؛ و از همین که صرصر قهر بادشاه ببرگ ریزی زندگانیش وزیده
خار خار اندوه در جگرش افتاده چون دریافت که نهال وجودش به آبیاری الطاف
شاه جهان تازه و سیراب گشته ؛ و گلعذارش بهبوب نسیم اعطاف والی دوران شگفته
و شاداب دلش مانند سبزهٔ نو دمیده تر و تازه گشت ؛ و برنگ بهار چمن چمن شگفت ؛
پیوسته شبستان خاطر را بشمع خیال جمالش می افروخت ؛ و نهانی بشعلهٔ نار عشقش
پروانه وار میسوخت ؛ هر روز بدریچهٔ قصر بانتظار دیدارش بنشستی ؛ و بچشم آنکه خورشید
جمالش طالع گردد چشم بر هم نه بستی و گفتی غزل جنونم را بشور آورد آهوی ختن چشمی
که گشت از شوخیش هر حلقهٔ زنجیر من چشمی ؛ بزیر خاک هم در جستجوی دیدنت باشم
مرا چون دام میروید ز هر تار کفن چشمی ؛ چه لذتها که بر دم تار مردم چشم نوشیدم ؛
دگر میداشتم کاش از برای دوختن چشمی ؛ چنان از شوق دیدارت لبالب گشته اعضایم
که دارد قرعه‌سان هر استخوانم در بدن چشمی ؛ گلستان گشت محفل تا تجلی کرد رخسارت
چو نرگس رسته از هر گوشهٔ این انجمن چشمی ؛ و گاهی از درد عشق بجان آمدی ؛ و این ترانه
بر زبان داشتی ؛ غزل بکجا روم ز دردت چه دوا کنم چه چاره ؛ که هزار بار خون شد
جگرم هزار پاره ؛ منم و ز درد عشقت بکسی که اگر بکوه گویم ؛ بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره ؛
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم ؛ دو هزار دیده باید که تراکنم نظاره ؛ مه من بجمع خوبان
بکسی ترا چه نسبت ؛ تو زیادهٔ ز ماه و دگران کم از ستاره ؛ چه غنیمت ست خوبی بکرشمه

جلوه کن ؛ که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره ؛ زبرای کشتن من چو بس است چشم شوخت ؛ زچه میکشی تو خنجر ز مژه بهر کناره ؛ دل خستهٔ هلالی چه بسوختی حذر کن ؛ که مبادا ز آتش او رسد آفت شراره ؛ روزی شاهزاده ماه طلعت از منزل خود برآمده بدولت سرای خورشید شاه میرفت ناگاه با حور جمال دوچار خورد ؛ آن نازنین بمجرد دیدارش مست بادهٔ بیخودی گشته سررشتهٔ هوش چنان از کف داد که ستانه از دریچه به صحن در افتاد حاضران چون دختر بادشاه را بدین حال دیدند از خاک برداشته اندرون محل بردند و بعرض مقتبسان انوار تقرب شاهنشاهی رسانیدند که شمع فانوس شهریاری از جمال شاهزاده چون پروانه بیتاب گشته واز بام درافتاده وبیخود شده بادشاه جهان را ازین سخن آتش غیرت بلند گردید ؛ و با وزرای خرد ور و حکمای دانش پرور کنکاش خواست که رای صایب شما چه اقتضا میکند ؛ و فکر ثاقب شما درین باب چه تجویز مینماید ؛ وزیران عاقل و مدبران کامل غنچه وار سر بگریبان تفکر فرو بردند و بعد از لحظه گل دعا و ثنا بر فرق نیاز نهاده معروض داشتند بیت کامگارا چشم بد از جاه دور باد ؛ خانهٔ عمر تو تا دور قمر معمور باد ؛ چندانکه بغواصی بحر اندیشه پرداختیم گوهری که بر طبق عرض گذاشته آید یافت نمیشود ؛ و هر چند معدن دل را بتیشهٔ فکر خراشیدیم جواهر مشورتی که در نظر استحسان جلوه دهد بدست نمی آید ؛ مگر اینکه زهره را با مشتری همقران سازند ؛ وصنوبر را با شمشاد پیوند دهند ؛ زیراکه بر کافهٔ انام ظاهر و هویدا گردیده که عندلیب شاخسار شهریاری دیوانه بهار آن گل گلزار مملکت و قمری چمن زار جهانداری مبتلای آن خرامان سرو ریاض سلطنت گشته و نیز چون زر کامل عیار شاهزاده بر محک امتحان درست برآمده اگر صورت این معنی بآئینه شهود جلوه نما گردد مضایقه ندارد ؛ بادشاه دوراندیش همین مصلحت را بصواب نزدیک پنداشت و پیغام این مقدمه نزد ملکزاده فرستاد ؛ آن دل از دست داده چون برین پیام وقوف یافت معروض داشت که امری خطیر مخطور خاطر دارم که بعد انصرام آن بیتاب و بیقرارم چندی بسبب [illegible] و ماندگی در پیشگاه استدعا [illegible]

اکنون توقف نمودن دشوارست ❊ و یک لحظه اینجا بسر بردن محال رسول با هوش مبالغه
بسیار درمیان آورد ❊ و احوال بیقراری و بیتابی حورجمال مفصل ظاهر کرده گفت فرد
روا مدار جوانی بمیرد از غم تو ❊ تو هم جوانی و با خود امیدها داری ❊ شاهزاده اصلا سر بقبول
ایمعنی فرو نیاورد ❊ و دست رد بر سینه اش زد میانجی محرم لاچار محروم برگشت
و کیفیت حال محجاب بادشاه عرض کرد ❊ بادشاه چون دید حورجمال را غیر ازین
تدبیر برداشت باز بکمال غضب شتاب گفته فرستاد که طوعاً و کرهاً اقبال ایمعنی نماید
و امری که پیشنهاد خاطر دارد پس از سرانجام این مرام بانصرام آن پردازد و الا بوجهی صورت
نکوئی جز بدی در آئینه حال خود نخواهد دید و گل منفعتی غیر از خار مضرتی از حدیقه احوال خود
نخواهد چید شاهزاده ماه لقا چون حرف خورشید شاه مصروف این معنی یافته و چاره جز
از اقبال اینکار ندید چار و ناچار قبول کرد که اگر استرضاء حضرت اعلی خود بدون همین است
ناگزیر گردن جان زیر بار اطاعت نهادم ❊ و عنان اختیار خود در کف ملازمان گرامی دادم
اما زیاده از یکدو هفته قیام من درین محل محال است و شکیبائی بیش ازین [illegible]
سخن کوتاه مهر را با ماه در ساعت مسعود همقران ساختند ❊ و گل را با بلبل پیوند بخشیدند
حورجمال چون گردش چرخ بکام یافت ❊ و رحیق مدعا بجام بزمی ترتیب داد و بآیین
شادمانی عیش و کامرانی آغاز نهاد ❊ شب و روز بدیدار شاهزاده شادان و خوشدل
بودی و بنشاط تمام ایام بسر بردی ❊ و آن اسیر زنجیر عشق که گوئی دلش در حلقه
زلف جانان آویخته بود پیوسته بغم گذرانیدی ❊ و هوای کوی دلارام و همدم دلش
کشیدی ❊ یاد طره دلدار روز روشنش سیاه تر میکرد و خیال شعله عذار یار دود از نهاد آن
دلسوخته برمی آورد لحظه از فراق بیصبر و قرار شده بیاد یار میگفت رباعی ای ماه
بی تو بودن سخت ست ❊ در فرقت تو صبر نمودن سخت ست ❊ ای نور دو دیده چشم
بتو ❊ بر روی کسی دگر گشودن سخت ست ❊ و دمی از جان بتنگ آمده با این اشعار
فرد من چون نسیم که روی دگر [illegible] شکند ❊ این چشم ره که بر روی تو خو گرفته است ❊
از ذری حورجمال پری تمثال بار دیگر بروی آن دیوانه نشسته بود ❊ و جام گلگون در جام بلور ریختی

که آن سرمست بادهٔ جنون را از یاد نرگس مخمور جانان مدهوشی دست داد پرسید که
ای شمع شبستان بی بیانی اینهمه سوز و گداز چیست ؛ و پروانه وار اینقدر بیتابی و اضطراب چه
شاهزاده اصلا بجواب نپرداخت ؛ و آئینهٔ مطلب را بمصقل بیان روشن ننساخت
چون از پریشان خاطری و آشفتگی دلش گمان داشت که این لاله بداغ عشق سمن رخساری
گرفتار ست ؛ و دلش بهار حسن گلعذاری جنون سرشار ؛ ازین حرکت یقین دانست
که خیال دلستانش ازجا ربوده ؛ و داوِق فراق جانان مدهوشش نموده ؛ فی الحال
گلاب طلبید ؛ و برروی گلرنگش که از شرم او گل آب میشد پاشید ؛ شاهزاده از بیخودی
بهوش آمده گفت فرد برتن چه زنی گلاب و کافور ؛ این شعله در استخوان گرفته است
ای شمع کاشانهٔ ناز آتش سوزی که در سینه‌ام شعله برکشیده از هیچ آبی فرو ننشیند ؛
وای نبض شناس دل بیتاب درد زخمی که نشتر در جگرم شکسته از هیچ دوائی درمان نه پذیرد ؛
اگر زندگانی من بی سازوبرگ میخواهی بعطای پان رخصتم بنواز که زیاده ازین تاب خون
خوردن ندارم ؛ والا چون نی دردم قالب تهی میسازم و بیجرگت از جان بیزاری ناچارم ؛
حورجمال گفت ای دیوانه من بزنجیر عشقت گرفتار ؛ و تو بیادهٔ مخمور چشمی سرشار ؛ من دست
دل بدامنت آویخته ؛ و تو گریبان صبر بفراق جامه زیب دیگر دریده ؛ مرا در عشقت
سینه چون لاله داغ داغ ؛ و ترا بخیال نرگس مست دگران می در ایاغ ؛ خود انصاف ده
که در فراق و مهاجرت تو چگونه زندگانی کنم ؛ و بهجر و مفارقت چسان عمر بسر برم رباعی
ترک من و رسم دلربائی نکنی ؛ دوری تو مگست جدائی نکنی ؛ ترسم که بمیرم و نیابی دگرم ؛
ای عمر عزیز بیوفائی نکنی ؛ شاهزاده ناچار شده گفت اکنون اگرچه توقف ورزیدن نمک
برجراحت پاشیدن ست ؛ و درینجا بودن ریش دل بناخن کلفت خراشیدن ؛
اما بپاس خاطرت چندی دیگر میگذرانم ؛ و بسوز و درد فراق یار درمیسازم ؛ حورجمال
ازین سخن خرم و خوشحال شده گفت حالا باده در ساغر کن و ازین سخنها درگذر که
جلاد فراق تیغ در دست برسر ایستاده و کماندار جدائی تیر بزه نهاده ؛ شاهزاده درکام
ناکام با دل خون آشام برای راحت آن گل اندام راح روح افزا در جام کرد و از دستی باده

شراب دوآتشه لعل یار بیهوش گردیده بر زبان آورد فرد بوده ست بیخودی غرض ما ز جوش
دور از لب تو جامی اگر نوش کرده ایم ؛ چون آسیه مست شب لاجوردی خوان فلک را از
سیمین نقل انجم بپرداخت ؛ و از زرین جام مهر صبوحی زد مانند صبح قبای سیمین بخود راست
کرده و کلاه زرین چون آفتاب بر سر نهاده از محل نورانی که با منزل خورشید دم برابر زدی
برآمد و شرف اندوز ملازمت خورشید شاه گشته مانند شهزادگان مودب خرد ورادای
مراتب خدمت نمود بهمین طرز گاهی بجناب خورشید شاه حاضر بودی و گاهی خورجمال را
بدیدار خود مسرور نمودی ؛ گهی بگلگشت بوستان دیده را آب میداد ؛ و گهی بعزیمت
شکار مرغ نشاط صید میساخت

رفتن آن شاهباز اوج جنون برای شکار و از حرارت آفتاب پناه گرفتن بدرخت سایه دار و با هوشمند آواره و بیچاره دوچار گردیدن و بر آتش احوالش مرغ دل کباب گردانیدن

شهسوار عرصهٔ اخبار کمیت کمیت این داستان را بتازیانهٔ زبان در وسعتگاه بیان
بدین طریق جولان میدهد که شاهزاده روزی بر شبدیز تیز رفتار سوار گردید و عنان
همت والا نهمت بطرف شکارگاه معطوف گردانید چون از صید جانوران هوائی و نخچیر
وحشیان صحرائی فراغت یافت روی توجه بسوی مشکوی دولت نهاد ؛ دران هنگام
بسکه آفتاب گرم بود و از غایت حرارت مرغ در هوا کباب میشد و از نهایت شورش
ماهی در آب بیتاب بیت ز بس کافتاب از هوا یافت تاب ؛ دل سنگ میسوخت
بر آفتاب ؛ آن سایه پرور دعیش دمار بجهت آنکه در هوای گرم قدم براه گذاشتن از
فطرت وفراست دور باشد در سایهٔ درختی پناه برد ناگاه نگاهش بر جوانی افتاد
که سروقدش از پریشانی چون تار زلف خوبان باریک گشته بود و بدر
خدش از لاغری مانند هلال کاسته با خود گفت که صورت
این جوان با پسر وزیر مشابهت تمام دارد تو گوئی که نقاش

ندرت نقش هستی این دو آفریده بر یک صورت کشیده و باغبان تقدیر گل عارض
هر دو کس را بیک رنگ آب و رنگ بخشیده اما از بسکه تغیر لون در عذارش راه یافته بود
در گمان افتاد که شاید هوشمند است یا درویشی مستمند درین اثنا گاه آنجوان کی به تحقیقت
هوشمند بسر و زیر بود و دران صحرای جانگداز گذارش افتاده برروی وی افتاد بمجرد مشاهده
وی را بشناخت و گفت ای یار غمگسار حیف که مرا نشناختی و با آن آشنائی بیگانه شدی
فرد بر رخ نشست گرد ملالت بسی مرا ۞ نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا ۞ شاهزاده را
از استماع کلماتش گمان بیقین بدل گشت ۞ و بی اختیار این مضمون بر زبانش بگذشت
بیت ای خوش آن منتظر وعده دیدار که تو ۞ بپرسش آئی و از شوق ترا نشناسد ۞
هوشمند سپاس بیپایان بحضرت سبحان بجا آورده گفت فرد بحمد الله که هجر آخر شد
و غم رفت و یار آمد ۞ زجان سختی بمردان عاقبت ما را بکار آمد ۞ هر دو یار دمساز بجوش
محبت هم آغوش گشتند ۞ و دریا دریا گوهر اشک بپای هم ریختند ۞ شاهزاده پرسید
ای یار قدیم و ای دوست صمیم از گرم و سرد روزگار چه دیدی ۞ و از تلخ و شیرین
زمانه چها چشیدی ۞ تا اینمدت کجا بودی و سیر کدام کدام امصار نمودی ۞ هوشمند آه و فغان
برکشید که ای رفیق غمخوار و ای شفیق دلدار در فراقت بسکه زار و نزارم طاقت اظهار حال
ندارم بیت فریاد از آن لحظه که در دلم آید دوست ۞ پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
قطع نظر از این انگشتم بر لب مزن و بنفسم فوارهٔ آتش مکن ۞ ترسم که از استماع حال
پرسوزم بخاطر نازکت ملالتی برسد ۞ و دل نازنینت تاب شنیدن نیارد فرد
بدرد مردن و لب ناگشودنم به از آنست ۞ که ناله کنم و موجب ملال تو باشد ۞ چون
شاهزاده مبالغه بسیار کرد ناچار زبانه زبان برافروخت و برنگ شمع ماجرای
پرسوز و گداز از سر گرفت که ای ملکزاده هنگامیکه از تو رخصت شده بتلاش آب
روان گشتم بهر طرف که شتافتم غیر از سراب نیافتم و بهر سمت که سر کشیدم بجز اشک
دیده قطره ندیدم ناچار چشم اینکه چشمهٔ آبی بنظر آید بیشتر قطره زدم تا آنکه دلیو
زرین رسن آفتاب بچاه مغرب فرو رفت خواستم که خود را بجو رسانم و سبو

گشتم پایم از ناطاقتی دستگیری ننمود ؛ وچاره غیر از اقامت انجا رو ننمود وهمه شب
اندیشه داشتم که احوالت از تشنگی چه شده باشد ؛ واز نارسیدن من چه آتش
اندوه بسینه ات مشتعل گردیده ؛ شب تاریک بخیال ماه جمالت بسر بردم ؛ هرگاه
روز روشن شد بجانبی روان گردیدم ؛ واز دور دیدم که طیور بطرفی هجوم دارند دریافتم که
چشمهٔ آبی درین مکان خواهد بود بسرعت تمام گام زدم ومانند اشک خود دوان دوان
برکنار برکه رسیدم دیدم که چشمه ایست چون چشمهٔ خورشید پاکیزه ومصفا ؛ ورنگ
حوض کوثر در عین عذوبت وصفا ؛ آب زلالش مانند شربت نبات شیرین ؛
وبسان چشمهٔ آبحیوان لطافت آیین ؛ نظاره اش چون پرتو قمر نور افزای نظره ؛
وامواجش از خط شعاعی آفتاب روشن تر ؛ قطره اش لولوی غلطان ؛ حبابش
اختر رخشان ؛ ابیات زلالش روشنی بخش نظاره ؛ چکیده گوئی از چشم ستاره
حبابش از شفق چون چشم مخمور ؛ سواد موج او چون طرهٔ حور ؛ ز سیمین ماهیان او
بگرداب ؛ نمایان جوهر آیینهٔ آب ؛ مزین گشته از صنع الهی ؛ دهان موجش از
دندان ماهی ؛ فی الحال قدری آب بخوردم ؛ وقدحی پر نموده بسویت روان گشتم ؛
چون بمکانت رسیدم ترا آنجا ندیدم آب برخاک ریختم وگریه وزاری کنان بسمتی
راهی شدم ؛ بعد چند روز بشگفته زمینی رسیدم که در لطافت ونزاهت لاف
برابری با جنت میزد اشجار پربارش بسان نهال طوبی سیراب وخوشنما ؛ گلهای
پربهارش برنگ عذار حوران شاداب ودلربا ؛ سبزه اش سبز خطان را دود آه
از جگر بر آورده ؛ ولاله اش لاله رخان را بداغ حسرت سوخته ؛ باد مشکبارش چون
دم عیسی روح افزا ؛ وآب جویبارش تازگی بخش دلها **نظم** ناروان گرز غم شکن
بردوش ؛ چاربرکه ست چار آئینه پوش ؛ بسکه دست چنار مالیده ؛ پنجهٔ آفتاب
تابیده ؛ نرگس مست وسوسن مخمور ؛ دشنه برکف بسر کلاه بلور ؛ نسترن طفل
شیرخوارهٔ صبح ؛ ژاله بر نسترن ستارهٔ صبح ؛ چون بنظاره آن گلستان دلکش چشم
آب دادم حدیقهٔ خاطرم بشگفت ؛ چندی درانجا بسر بردم ؛ وباز بسوی بادیه پیمائی

روان گردیدم ؛ و منازل بسیار طی کرده بصحرائی رسیدم که آنجا هر دم غوغای مهیب و غلغلهٔ عظیم برپا میشد ؛ و از مشاهدهٔ آن دشت وحشت ناک طائر جان از قفس تن پرواز میکرد ؛ هنوز دو سه ساعت نگذشته بود که غباری از دور برخاست و فضای صحرا تیره و تار گشت ؛ از ملاحظهٔ این صورت پر بیم نیم جان شدم و از خوف در برگهای درختی پنهان ؛ ناگاه شیری که از نعرهٔ هولناکش گاو گردون نالیدی از میان غبار آشکار گشت ؛ و حمله کرده زیر همان درخت آمد ؛ از غایت بیمناکی لرزه آغاز کردم اتفاقاً بپای آن درخت چاهی بود عمیق که اگر اندیشهٔ جادو پیشه خوض دران ژرف هولناک نمودی کشتی حواسش در گرداب تحیر افتادی ؛ و از تصور آب شورش کام شیرین لبان شکر شکن تلخ گشتی ؛ از یک جانب غریدن شیر از جانم سیر میکرد ؛ و از سوی دیگر تعفن چاه دماغم را پراگنده میساخت ؛ چون لحظه بگذشت ضیغم خونین چنگ نعرهٔ مهیب بر آورد که از دهشت چون شاخ بید لرزیدم ؛ و از سر درخت دران چاه تاریک افتادم چون کارساز حقیقی چاره گر بیچارگانست ؛ درون چاه سنگی بود گران سنگ سبک بران سنگ جا گرفتم و هیچ آسیبی بمن نرسید ؛ شیر خونخوار مرا در چاه دیده محروم برگشت ؛ و راه بیشه پیش گرفت تا یک شبانروز دران چاه تاریک بسر بردم ؛ نفسی نمیرفت که از غایت غم و الم بسر سنگ نمیزدم ؛ و دمی نمیگذشت که بیاد هیچ تو بعد می نمیگریستم روز دیگر که سقای لاجوردی لباس چرخ زرین دلو آفتاب از چاه مشرقستان بر آورد بامید آنکه شاید رهروی را درینجا گذاری افتد و بتمنای آب دلو در چاه اندازد منتظر نشستم درین اثنا اژدهای سیاهی که چون کمند زلف محبوبان دام بلا بود از نشیب چاه رو بفراز نهاد من بلا گرفتار از زندگی آزاد برخاستم و در دم دم آنمار گرفته بر پشتش سوار گردیدم از انجا که بختم مددگار و طالعم سازگار بود اژدهای خونخوار بوجهی مزاحم حالم نگشت و از چاه بر آمده راه صحرا گرفت فی الفور از دمش جدا گردیده شکر خدا بجا آوردم و بطریق استعجال بطرفی گام زدم که مبادا ازین صحرای پر مخافت آفت دیگر عائد حال شود و خار بلائی بدامن زندگی در آویزد شبانروز بیابانها در نوشتم و راه

بسر خار سر کردم ؛ در اثنای راه بوستانی بنظر آمد که بهر طرفش گلهای یاقوت رنگ چمن چمن دمیده بود و اشجار زمرد بیرهن مانند سبز پوشان جنت سر بنیاز کشیده ؛ رنگین ادایان گلستان سرگرم بزم پیرائی ؛ و دلکش نوایان بوستان در مقام نغمه سرائی در نزدیکی آن حدیقه چشمه مصفا که آبش بعینه مانند آب آئینه صفا آگین بود ؛ و در عذوبت بسان گفتار نوشین لبان حلاوت آئین بر کنارش سبزه سطرابرنگ سبزه خط نوخطان برسته ؛ و آب روح افزایش آبروی چشمه حیوان بباد داده ابیات بهارست می غلطد از جوش گل ؛ ستاره چو شبنم در آغوش گل ؛ شگوفه عجب صبح خندان شده ؛ چو دستار مستان پریشان شده ؛ ز عکس گل و لاله شعله سوز ؛ شده شمع فواره بستان فروز ؛ بهر زده نار و امواج آب ؛ بچوگان فواره گوئی حباب ؛ دران جای دلفریب بار اقامت گشادم ؛ و بر لب چشمه چشم بخواب آشنا ساختم ؛ چون روز سپری شد از خواب برآمده هوشیار نشستم ؛ و از روی حزم و احتیاط قبضه آسا دست بقبضه تیغ برنداشتم هرگاه که نصفی از شب بگذشت دیدم افعی سیاهی از قعر حوض برآمده متوجه صحرا شده و مهره تابناک برزمین نهاده بروشنی آن گرم بازی گشته ؛ و آن مهره مانند لعل شب چراغ در شب تار سید خرشید ؛ بلکه مانند سهیل در ظلمت لیل می تابید ؛ دیده تماشائی را از تندی شعله فروغش نگاه در چشم میسوخت ؛ و چراغ چشم خورشید را با آنکه چشم و چراغ عالم است از نظاره اش نظر خیره میشد بسرعت تمام برخاستم و مهره را از زیر سنگ گرانی پنهان کردم ؛ بمجرد این حرکت نور بظلمت مبدل شده گوئی آفتاب روشن در سحاب منظلم مستتر و پنهان گشت ؛ مار که در روشنی آن مهره رشک مهر دور تر رفته بود و تماشای سیل ملاعبت مینمود ؛ از ندیدن مهره سششدر حیرت شده مانند کعبتین بهر سو دویدن گرفت ؛ و از کوفت و غم سر بسنگ کوفتن ؛ تا آنکه نرد تقدیر بساط حیاتش برچید و مهره زندگانیش درهم شکست ؛ چون سیه مار شب نورانی مهره خورشید از دهان مشرق برانداخت ؛ آن مهره را بر گوشه دستار بستم ؛ و جهت طهارت برلب چشمه رفتم از جمله عجایب و غرایب آنکه آب از چشمه فرو شدن گرفت و زینه پایه نمودار گشت ؛

بمعاینهٔ اینحال غریب آئینه وار غوطه بحیرت شدم که چرا آب از سر چشمه کم میشود چون
از منهل گرفتم آبش بهمان روش لبریز شد دانستم که تاثیر این مهره ایست الحاصل
مهره را بر کف دست نهاده باز متوجه بر که شدم چون بر کنارش رسیدم آب از نظر
پنهان شد و زینهٔ پایه نمایان ؛ بتماشای این بوالعجبی از راه زینه فرود آمدم ؛ و دری بروی
خود بسته یافتم فی الفور در وا کشوده درون رفتم گلستانی دیدم بهار آگین و بوستانی
فردوس آئین ؛ گل و لاله مانند نازنینان طناز لباس رنگین پوشیده ؛ و عنادل و قمری
چون مطربان نغمه ساز از پردهٔ نشاط صوت دلکش کشیده ؛ قطرهٔ شبنم بر برگ اشجار
چون گوهر آبدار بر خوان زمردین مینمود ؛ و گلهای رنگین در سبزه زار برنگ یاقوت در فیروزه
جلوه نما بود ابیات گلستانی برنگ لاله رویان ؛ گلش آئینهٔ حسن نکویان ؛ بسی
از غنچهٔ نسرین این باغ ؛ که مروارید غلطان میشود داغ ؛ عیان از چشم نرگس دلربائی
که دارد ساق ترکان خطائی ؛ شگوفه چون پریرویان ساده ؛ کلاه دلربائی کج نهاده ؛
فشاند گر خزان بر سبزه آغوش ؛ ز برگ گل شود نیلی بناگوش ؛ درمیان صحن بصفا نشسته
حوضی بود پر از آب ؛ و در صفا مانند در شاداب ؛ نی نی بتماشای صفای آبش لولوی لالا را
آب انفعال از سر گذشته ؛ و چشم مروارید از غم حسرت آبش آب مروارید آورده ؛ از غیرت
صفا لیش چشمهٔ کوثر بی آب و تاب ؛ و در جنب لطافت او آب زمزم سراب ابیات
چه حوض از پرتوش در باغ مهتاب ؛ لطافت شسته آبش را بصد آب ؛ چه حوض
آئینهٔ خورشید پرداز ؛ چو نی فوارهٔ آبش خوش آواز ؛ شب افروزی کند چشمت چو
مهتاب ؛ اگر یکبار از و چشمی دهی آب ؛ و در آن حوض با صفا فوارهٔ بلند بالا چون سرو سیم تن
قامت کشیده ؛ و از قطرات آبدار هر سو ستاره افشان گردیده ؛ طرفه آئینه سیمای
سیماب ردائی نازک ادا یا شوریده سر ژولیده موئی بیک پا آشنا ابیات
ز صدق سینه تا فواره دم زد ؛ تو گوئی صبح از مشرق علم زد ؛ بکنگاش گشته شبها بر تو انگیز
عجب شمعی که از آبست روشن ؛ مشعبد حقه بازی سیم سیما ؛ جهد آب از دهانش نیزه بالا ؛
بغیر ازین نهال نازک اندام ؛ الف دیدی گهی دال و گهی لام ؛ و بر کنار آن حوض دلکشا

صفا و مزین و چون منزل ماه نورانی و روشن ؛ و دران مکان مسندی زرتار مفروش
شته ؛ و بران مسند جوهری دختری سیمبر نشسته ؛ لبش یاقوتی رنگین ؛ و دندانش
گوهری صفا آگین ؛ بل از رشک لعل لبش یاقوت رمانی غرق خون ناب ؛ و از خجالت
گوهر دندانش لولوی آبدار همه تن آب ؛ صدف گوهر بار دهانش گوش سامعه از لآلی معانی
برآموده ؛ و از یاقوت لولو در کنار لب لعلش عاشقان را نعل در آتش افتاده ؛ گوهر را
از دندانش آبرو ؛ و یاقوت را از لعل لبش خانه برو ؛ جوهری فلک اگر یاقوت رخسارش
را بچشم خیال دیدی ؛ از خجالت یاقوت رمانی آفتاب در درج برج پنهان گردانیدی
و گوهر فروش چرخ اگر لولوی دندانش را بخواب نظاره کردی ؛ از انفعال لآلی انجم را
از بساط نیلگون خود برچیدی ؛ یاقوت رخان روزگار بر شمع جمالش پروانه وار سوختن
آرزو دارند ؛ و صدف دهانان هر دیار بیاد گوهر دندانش لولوی اشک از دیده میبارند
چشمانش را نرگس رعنا کنیزی نرگس نام ؛ و هلال ابروانش را ماه نو غلام ؛ دست
نگارینش برنگ شفق رنگین و ساعد سیمینش کاشانه حسن را شمع نور آگین ؛ ابیات
نگاری نازنینی آفت هوش ؛ که بود از خندهٔ گل پنبه در گوش ؛ لبی شیرین تر از
خواب بهاران ؛ بنا گوشی چو صبح باده خواران ؛ سر زلفی بلا در پا کشیده ؛ قدی کز رفتنش
جان آرمیده ؛ بتی چون پرنیان آسایش تن ؛ رخی چون سینهٔ آئینه روشن ؛
قدی چون شاخ گل در جلوه چابک ؛ شرینی همچو گل لرزان و نازک ؛ با اینهمه سرمایه
حسن و جمال آن سیم تن بزیور مرصع آراسته بود و سراپایش بلباس زرباف پیراسته
نی نی زیور را از حسن و جمالش زیب و زینت دیگر بود ؛ و لباس را از تن نازنینش پیرایهٔ زیبائی
در بر ؛ من افسرده خزان احزان و غم چون آن گلزار بهار آگین و آنگونه نگار نازنین دیدم
از خود رفتم که آیا این طلسمی ست زنگار رنگ یا سحریست نیرنگ که ندرت طراز قدرت
بقلم قضا بر صفحهٔ ظهور نقش بسته ؛ و نقاش تقدیر بکشیدن این نگارستان عجیب
سحر پردازی کرده ؛ درین حیرت بودم که نگاه آن لعبت دلفریب بر من افتاده متحیر شده گفت
ای جوان غریب از کدام سرزمین میرسی ؛ و درین گلستان که نسیم و صبا را گذار دشوارست

چسان وارد شد من سرگشته سرگذشت خود مجملا شرح دادم ٭ و ذکر کشتن مار و دیدن آن دو
چهرهٔ تابنده را بیان کردم ٭ و پرسیدم که ای نازنین پری چهره بگو که با این حسن و جمال نورانی
مهر جهان افروز کدام مشرقستانی ٭ و ماه عالم سوز کدام آسمانی ٭ یاقوت تابناک کدام کانی
و لعل درخشان کدام بدخشانی ٭ سهی سرو کدام چمنی ٭ و لالهٔ سیراب کدام گلشنی
نظم سبزهٔ تازه و تری چمن آرای کیستی ٭ شاخ امید و نخل تمنای کیستی ٭ گل این وفا
ندارد و گلزار این صفا ٭ ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی ٭ آن نازنین گلرخسار ارغوانی
از چشم دیده برافشاند و گفت پدرم جوهرشناسی بود مالدار که حاصل بدخشان را در جنب
هزار یک ذخایر لعل و گوهر خود نشمردی و محصول هفت کشور را عشر عشیر خزاین سیم و زر
خود نپنداشتی ٭ و در خزینهاش درهای آبدار از انجم نورانی فراوان تر ٭ و در گنجینه اش
یاقوت و لعل از خورشید تابان درخشان تر ٭ درشت مغربیش رنگ بر روی
درست آفتاب شکسته ٭ و در توصیف کامل عیاری زر دهشتش دهان نطق از قصور
بیان بمهر سکوت بسته ٭ **بیت** لعلش نموده ز سهیل عقیق رنگ ٭ فیروزه اش
نشانه از چرخ سبزفام ٭ سیم و زرش از شمار حساب و قیاس افزون بود ٭ و جاه
و حشمتش از مقدار و اندازه بیرون ٭ و اورا در برج اقبال غیر از من تیره کوکب اختری نبود
و در درج دولتش جز من یتیم گوهری ٭ به نشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر می بردم و به همسالان
خویش بسال و ماه میگذرانیدم ٭ روزی بترغیب غمگساران و اتفاق هواداران اتفاق
سیر گلزاری افتاد که باغبان بهار چمن آرای آن بوستان ارم رشک سرفراز بود
و رضوان بهمه جنت ؟ اگذاشته میل خاک روبیش مینمود ٭ هرجانبش که لاله و گل
شگفته بنظر می آمد گویی بقدرت بساط زمین را بلعل و یاقوت آراسته ٭ و هر طرف فرش
سبزهٔ نودمیده گویی سطح خاک زمرد زار گشته ٭ نسیم دلکشایش غنچهٔ خاطر
پژمرده را میشگفانید ٭ و هوای روح افزایش جان در قالب افسرده میدمید ابیات
شده از رنگ گل صحنش شفق زار ٭ شگفته تر گلش از روی دلدار ٭ بهار او نبرده
از خزان بوی ٭ ارم گوئی که قطعه از گلشن او ٭ ازان خرم بهشت روح پرور ٭ فلک زرد

یک گل خورشید بر سر؛ دران بستان سرا از جوشش گلها؛ نهال هر گل ایستاده بیک پا
آسمان را از ابرهای زنگار رنگ چون کاغذ ابری لباس گوناگون در بر؛ و گلستان را از
شگفتگی ازهار ملون صد رنگ تر از بهار سپهر؛ دران هنگام بهر گوشهٔ باغ گلگشت میکردم
و قمری وار بجستجوی سرو قامت یار کوکو میزدم؛ گهی نظارهٔ گل و سنبل میکردم و حسب حال
میگفتم بیت بی تو ای سرو روان با گل گلشن چکنم؛ زلف سنبل چه کشم عارض
سوسن چکنم؛ بروای ناصح و بر درد کشان خورده مگیر؛ کار فرمای قضا میکند این من چکنم
و نغمهٔ بلبل وار بی گل رخ دلدار این ترانه می سنجیدم رباعی جز با لب و رخ دلبرست
ایام بهار؛ عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار؛ در باغ بچشم سبزه گو تیغ برو
وز ابر بجای قطره گو سنگ ببار؛ دمی دست خود را در گردن شاخ گلساری حمایل میکردم
و زمانی به نسیم رنگین کلمات آن نکته سنجان غنچهٔ دل منقبض میشگفانیدم درین اثنا
بادی تند بوزید؛ و گرد و غبار فضای گلزار را در گرفت؛ هوا خواهان که چون شگوفه مجتمع
بودند از تندی هوا مانند گلهای خزان رسیده پریشان و متفرق گشتند مرا از غایت خوف رنگ رو
شکست؛ و چون شاخ بید دست و پایم را لرزه در گرفت؛ ناگاه از میان غبار جنی قوی هیکل
پیدا گشته مفتون حسن و جمالم شد؛ و مرا از انجا برداشته در اینمکان آورد و روز و شب
زانو بزانو هم نشسته میماند؛ و بتماشای گل عارضم چشم را آب میداد؛ من از غم و اندوه
چون یاقوت جگری خون جگری میخوردم؛ و از کمال جزع گوهر اشک از جزع چشم میریختم
این مار خونخوار که بحسب تقدیر بدست تدبیرت هلاک شده همان اژدها پیکر بود که
مرا از خانمان دور انداخته و بکمند بلا پابند و مقید ساخته اکنون که بموجب مژدهٔ احسان
تو دانم که در تن مرده ام ازین مژده جانی تازه دمیدی و ظلمت غم را بنور شادی مبدل
ساختی چون بر احوال آن نازنین وا رسیدم دلم بر تنهائی او بسوخت و سرگذشت
پرسوز و گدازش آتشی در دلم بر افروخت؛ آن جمیله مرا غمخوار خود یافته دست عجز
بدامانم زد که از همت کریمانهٔ تو چشم آن دارم که ازین زندان بدر آورده بخانهٔ پدرم رسانی
و کاشانهٔ مولم بنور جمال غمگساران منور گردانی گفتم غمگین مباش که درین کار [illegible]

سعی دریغ ندارم و تا مقدور ری جستجوی برده ترا بمکانت رسانم * سخن کوتاه از انجا بعدام
وآن دختر جوهری را بهمراه گرفته بجائی روان گشتم * بعد طی منازل فراوان و قطع مراحل بیابان
نزدیک شهری رسیدم که قصور عالی شانش از دور بنظر می آمد من غم گرفتار و آن دختر زیبا نگار
ازین رو که راه بیابان بپایان رسید مسرور و خرم شدیم و باهم حرف زنان می رفتیم
که درین اثنا جوانی زیبا رو و با چهرهٔ چون گل و با طرهٔ چون سنبل که هنگام نظاره بهار رخسار نقش
بلبل از گل رو برتافتی * و از مشاهدهٔ چاه زنخدانش یوسف مصری بچاه حسرت فرو رفتی
فر فرمانروائی از پیشانی او ظاهر * و آثار کشورکشائی از جبینش باهر بر اسپ تیز رفتار سوار
با چندی از خواصان و خدمتگذاران در رسید اتفاقاً آن جوان مهر رخسار ملکزادهٔ آن دیار
بود که بجهت شکار دران صحرا گذار نمود چون نظرش بران کبک کوهسار زیبائی افتاد
با آنکه خود بهر صید برآمده بود شکار باز بلند پرواز نگاه بازنش شد و گرفتار پنجهٔ عقاب گیرائی
مژگان درازش و مانند طایری که تیر جگر دوز بسینه خورده بر زمین افتد از کمان ابروانش
ناوک عشوه خورده از اسپ بخاک افتاد * و بسان مرغ بسمل زخمی خنجر غمزه اش گشته
طپیدن آغاز نهاد * خدمتگذارانش بمشاهدهٔ این حال آب بر رویش زدند تا بهوش آمد
گفت این نازک بدن را که دستش از حنای خون بیگناهان چون پنجهٔ مرجان رنگین است
دست بدست بیارید * خدمتگذاران نزدیک من بیمل آمده خواستند که آن نازنین را
از پیش من ببرند من مظلوم دست ستم دراز دیده فریاد برزدم * و آن پریزاد هم گریه و
زاری بنیاد نهاد ملکزادهٔ ستمگار که مست بادهٔ عشقش بود هرگز ناله و فریاد ما را گوش
ننمود و فرمود تا آن یکه تاز عرصهٔ دلبری را بر اسپ سوار کردند و من پا در رکاب بیخودی را
فراگرفته پیاده در عنان دوانیدند چون بشهر خود رسید آن شمع کاشانهٔ ناز را بمشکوی
شهریاری رسانید * و من پابند بلا را بزندان اسیر گردانید * آن نازک نهال گلچین از بیم آن
که غنچهٔ عصمتش مبادا ابتذالی و ناموسی شگفته شود * و دامن عفتش از گرد معصیت آلوده
گردد غم هلاک خویش کرد * ملکزادهٔ جفاکار آن نازنین را مرتکب این اراده دیده رسید
با این ناز و نعمت بممات خود چرا میکوشی دبا من چه عیش تنعم ساغر حیات خود را چون بر سنگ فنا

میزنی ؛ آن ماهر وگفت اگر تا شش ماه دست ستم بر جنت عصمتم دراز نکنی و عهد واثق و پیمان صادق بمیان آری که اگر کسی از وارثان من درین مدت گذار کند مرا بوی تسلیم نمائی دست از کشتن خود باز کشم والا دیگر مرا زنده نه بینی ؛ واز گلزار دیدارم گلی غیر از خار افسوس نچینی ؛ ملکزاده لاچار شده عهد کرد که اگر درین شش ماه احدی از مالکان تو در اینجا برسد ترا بوی بسپارم و تا این مدت دست از تمنای وصال تو باز دارم **بیت** عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز ؛ شرط کردم که ازین شرط تجاوز نکنم ؛ القصه دختر جوهری در انتظار فضل ایزدی بسر بردی و من بلا گرفتار ستمند را که بموجب اسیر زندان ساخته بودند شیشهٔ دل هر لحظه بسنگ الم میخورد و از غایت جنون بخائیدن زنجیر پا کار می افتاد صبح و شام گریبان گیر بخت ناساز گار خود بودم که چرا با من آهنگ مخالفت ساز کرده و در مقام رنجش من بی نوا چنگ زده و شب و روز با طالع نگون ساز دست و گریبانی داشتم که از چه آواره دشت ادبارم ساخته ؛ و از یار و دیارم دور انداخته تا آنکه نیم شبی چشمم باز شد ؛ و شمع دلم گرم سوز و گداز ؛ یاد همنشینی ها خاطر را بیقرار ساخت ؛ و اندوه مفارقت خانه صبرم شکست ؛ ساعتی علم شعلهٔ سنان آه باوراق نیلوفری می افراختم و از آتش جگر شمع این مضمون پرسوز می افروختم **رباعی** کس در کف ایام چو من خوار مباد ؛ محنت زدهٔ غربت و غمخوار مباد ؛ نی روز نه روزگار نی یار نه دل ؛ کافر بچنین درد گرفتار مباد ؛ و لحظه از درد هجران زار زار میگریستم ؛ و از سوز دل بدینگونه زمزمه میکردم ؛ **رباعی** کس همچو منی غریب و بی یار مباد ؛ بیچاره و عاجز و گرفتار مباد ؛ درد هجران مرا بجان آورده ؛ هر جا که طبیب نیست بیمار مباد ؛ اتفاقا دران وقت عادل شاه پدر آن ستمگار بدستور ملوک پیشین که بهنگام شب بلباس درویشانه گرد عالم بر آیند و دریافت احوال رعیت نمایند یا اگر مظلومی جوری کشیده باشد بداد رسی رسند و اگر بیچارهٔ ستمی دیده چاره اش نمایند برای تفحص احوال برآیا از مشکوی معلی برآمده بود گذارش طرف زندان خانهٔ من محبوس در افتاد ؛ چون نالهٔ دردناک من ستمند شنید از خدمتگذاران پرسید که این گوشه گیر غم خدنگ جور کدام کماندار ستم کیش بر سینه خورده و بدام که گرفتار گردیده حوادث را تیغ بیداد کدام جلاد جفا پیشه هلاک نموده ملازمان هوشیار

از احوال این دل افگار آگاه بودند حقیقت حال مشروحا معروض داشتند بادشاه بعد عا
وارسیده بدولتخانه مراجعت فرمود چون سریر آرای مشرق برادرنگ آسمان برآمد بر تخت
شهریاری جلوس فرمود و فرمان داد که تا مرا از زندان برآوردند و شاهزادهٔ ستمگار و آن
نازنین ماه رخسار را حاضر ساختند بعد از انکه ما هر سه کس شرف استیلام دریافتیم تمامی
کیفیت دریافته ملکزاده را عتاب بسیار فرمود و بزندانش مقید کرد و من بعد از ان نگار نازنین را
که خانم حسن بر انگین بود پرسید که نام تو چیست و مطلوب تو کیست آن نازک بدن مراسم
دعا و ثنا بجا آورد و گفت رباعی شاها بقای جاه تو بادا هزار سال اقبال در پناه تو
بادا هزار سال سالی هزار ماه و مهی صد هزار روز روزی هزار ساعت ساعت
هزار سال عواطف و مراحم بادشاهی انچه در حق من بیکس مظلوم مصروف گردیده مقتضای
عدالت پروری است هر چند این ذرهٔ بیمقدار لیاقت آن ندارد که آفتاب عنایت خسروانه
بر بود وش حال او تابد لیکن مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را اکنون از
تفضلات شهنشاهی و تفقدات ظل الٰهی امید دارم که امر بباز گشت من
فرمائی تا بوطن اصلی خود رسیده مرهون عواطف خسروانه باشم و تمام عمر بدعاگوئی مشغولی
درزم عادل شاه نصفت پناه که بصفت دادگستری نوشیروان زمان و در عدل پروری
بیعدیل دوران بود کسان خود همراه داده باعزاز تمام رخصتش فرمود و زر و خزینه بسیار
باو مرحمت نمود بعد از ان روی توجه بجانب من آورده فرمود که اکنون تو چه مطلب خود عرض
ده و غرض خویش عرض دار که از دیار خود بکدام عزم برآمدی و جلای وطن چون اختیار کردی
من حرمان نصیب زبان بثنا بر کشادم و گلگون زبان بمیدان بیان جولان دادم نظم
ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ بادابلق سپهر ترا رام کز ظفر
صد داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ من غریب دیار غربت وزیرزادهٔ بادشاه هندوستانم
و بمقتضای گردش فلکی از خدمت والی خود جدا مانده باین دیار افتاده ام بادشاه
چون بر کیفیت من آگاه شد بانواع الطاف و شفقت خسروانه بنواخت بعد چند روز
آن خسرو گردون احتشام را دعا گفتم و قدری زر و گوهر با خود گرفته روان گشتم پس از طی

چند منزل بشهری رسیدیم و شبانگاه در مکانی بخواب رفته ناگاه شبگیر دیدیم که کمند طالع
چرخ مینائی انداختی و سیمین جام ماه از مصطبهٔ فلک در زیر آب گذر کرده و خواب مرا بیدار
طالع خود شمرده انچه با خود داشتم برده هرگاه شب ماه دینار انجم از صندوق سپهر دزدیده
پنهان شده و مسافر آفتاب از بالین مشرق سر برآورده بیدار گردیدم و از اسباب هیچ
اثری و نشانی نیافتم چار و ناچار بصبر پرداختم و با دل ناکام بیشتر گام زدم و چشم آنکه
دیدهٔ بخت از جمال نورانیت منور شود بهر سو چون نور نظر میدویدم و در جستجویت تا چند
گردباد دست بدامن صحرائی آویختیم تا آنکه بعد ایشه مصاعب و مصایب درین وادی رسیدم
و بشرف اندوز خورشید جمالت خورسند گردیدم بیت بحمد الله که باز م دیده روشن شد
بدیدارت گرفتم کام جانرا از لب لعل شکربارت الحال از احوال خود بیان فرما که چرخ
شعبده باز با تو چه کار کرده و از هنگامیکه مفارقت هم رو داده ترا چه پیش آمده شاهزاده
قصه آشفته شدن دلستان و محبوس گردیدن بزندان و استخلاص از ان بندگران
بسعی بدیع الجمال سرخیل پریزادان و من بعد ملاقی گشتن با پریرخ گلرخسار و بدستیاری او
کشتن عفریت خونخوار و بیرون امدن از خم رو ان شاهزادهٔ آن دیار که بعزم شکار برآمده و از
دست شیر گرفتار گشته و بزنجیر اتهام پابند گشتن و بتوفیق رهائی دست دادن
و باز انعقاد مناکحت با حور جمال و سرگذشت دیگر بطریق اجمال بیان نمود و یار با یار هر دو
یکدل بملاقات هم مسرور و منبسط گشته و بشکر آلهی سجدات سپاس نامتناهی بجا آورده هم
رسانیدند شاهزاده بدولتخانه رسیده مردوکه تا هوشمند را انعام برده لمباس شاهانه
برقامتش راست کردند و جشنی شاهانه که راز جشن جمشید میداد منعقد ساختند
هر دو یار همدم بشگفتگی خاطر بادهٔ گلگون در ساغر ریختند و از نشاط وصال یکدیگر رنگ
گل در پیرهن نمی‌گنجیدند چون امشب ... سپرزاده برگزیده بود که انچه از اندوه رفت
هر مسافر غریب آگاهی شدی و اتفاقات نادره و غریب بنظر آمدی اکثر اوقات در ان
نشیمن والا دیده بادرزاده نشستی و بداستان محبت افزایش تسلی دل حاصل کردی
روزی آب از جوانی از گرمی ... و هوشمند گفت که عجیب بر بر طالع دارا گیتی

و بخت ناميمون که چندين تعب صعب کشيدم و هنوز خبری از دلستان نيافتم **رباعی**
هرگز نشگفت اين دل زار از طرفی ؛ نشنيد نويد وصل يار از طرفی ؛ القصه مرا کرم
گشايش دارد ؛ يار از طرفی و روزگار از طرفی ؛ و دمی از الم ميگريست ؛ و از سوز دل
اين نغمه ميسرائيد **رباعی** مائيم و دلی تير بلا را هدفی ؛ در چنگ غم زمانه مانند دفی ؛
نی نی غلطم چوب ترا ست اين دل من ؛ سوزد طرفی ز درد و گريد طرفی ؛ ندانم انجام کارم
چون شود ؛ و دامن مقصود چسان بچنگ افتد ؛ هوشمند گفت شکيبائی درختيست که بار
ميوهٔ کامرانی ست ؛ و صبر ابريست که بارش آن زلال شادمانی **قطعه** کليد در گنج
مقصود صبر ست ؛ در بسته آنکس که نگشود صبر ست ؛ ز آئينهٔ سينهٔ دردمندان ؛
غبار ستم آنکه بزدود صبر ست ؛ تا توانی بصبر بپرداز ؛ و تقدير ايزدی را انتظارکش باش ؛
بعد چندی که از تعب سفر برآسائيم روانه شويم ؛ و ببدرقهٔ فضل يزدانی بديار مقصود
برسيم ؛ شاهزاده را از کلمات نشاط افزای و سخنان غم زدای وزيرزاده اندکی تسکين خاطر
حاصل شد و مقرر کرد که هر که از اطراف ممالک و اقصای اقاليم بدين شهر وارد شود بدلجوئی
و خدمتگذاريش بپردازند ؛ و مراتب مهمانداری بتقديم رسانيده احوالش معلوم نمايند
تا بدين طريقه نشانی از ديار يار بظهور آيد ؛ يا مسافری از کشور جانان باينطرف گذر افکند
همه روز گوشش بر آواز داشت و چشم در راه انتظار يار ؛ دمی لولوی آبدار بر عقيق ميريخت
و ميگفت **نظم** اينست اگر درازی شبهای انتظار ؛ تا صبح محشرم بود انجم شمار چشم ؛ بعد
از هلاک هم بره انتظار تو ؛ بيرون ويدم چو لاله ز روی مزار چشم ؛ و ساعتی دست بدامن
صبا ميزد ؛ و از نشان آن گل رعنا ميجست و ميگفت **رباعی** ای باد صبا طرب فزا
می آئی ؛ از طرف کدامين کف پا می آئی ؛ از کوی که برخاستهٔ راست بگو ؛ ای گرد بچشم
آشنا می آئی

رسيدن برهمن از شهر سنگلديب در مهمانخانهٔ شاهزاده و مشابه
يافتن وی تصوير کشيدهٔ ماهرخ با صورت آن دل از دست داد
و بعد از ان زبانه زبان بهر آوردن و شمع احوال پرسوز و گداز ماهرخ روشن کردن

آذر بتخانه اسمار عود این مدعا را بر آتش بیان گذاشته مشام مستمعان را چنان معطر میسازد
که چون شاهزاده سر در راه طلب نهاده معین کرد که مهمانخانه ترتیب داده صلای غریب نوازی
و آوازهٔ مهمان پروری بلند سازند و هر که از راه غربت وارد شود تا بمیزبانی چهره اش از
گرد سفر پاک گردانیده دریافت احوالش نمایند تا باین بهانه رضیهٔ پی بکوی مطلب برده شود
و سررشتهٔ مقصود بدست آید کارپردازان مهمانخانه آمادهٔ سرانجام این مهم گردیدند هر کس
که دران مهمانسرا پا می نهاد از سر مهربانی غبار مقدمش را سرمهٔ دیده مینمودند و شرایط
مهمانداری بآیین شایسته بجا می آوردند چون مدتی برین منوال گذشت برهمنی که گرم و سرد
روزگار بسی دیده بود و تلخ و شیرین ایام بسی چشیده مسافت گیتی طی نموده و راه کوه
و صحرا پیموده در انجا وارد گردید بمجرد آمدنش مستکفلان امر مهمانداری مواید اطعمهٔ گوناگون
برآراستند ؛ و کیفیت حالش دریافته بجناب شاهزاده معروض داشتند آن مشتاق
خاطر بیقرار برهمن را بحضور طلبیده تفقدات بسیار فرمود ؛ و از قدومش فرحتی تازه
بدل یافته با خود گفت که آیا این کدام کس است که از نسیم مقدمش غنچهٔ خاطر پژمرده می شگفد
و از گلزار حالش بوی محبت و آشنائی بمشام جان میرسد همانا پیک مبارک گام است
که از کوی یار رسیده یا قاصد بشارت رسان که از دلدار مژدهٔ وصال آورده الحاصل از
کمال شوق بی اختیار گشته پرسید که ای سرور افزای غمناکان از کدام کشور میرسی که
غبار راهت بچشم کار طوطیا میکند ؛ و ای غمزدای محزونان فرستاده کدام کسی که خاک پایت
صد داغ الم از دلم می برد بیت مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست ؛ تا کنم
جان از سر رغبت فدای نام دوست ؛ برهمن که فی الحقیقت فرستادهٔ آن صنم زلف دراز تا
یعنی ماهرخ مهر دیدار بود در سفر اکثر اوقات شبیه شاهزادهٔ عدیم المثال پیش نظر میداشت
در خاطر او خطور کرد که غالبا این شاهزاده همانست که ماهرخ تصویر او را حواله من نموده فی الجمله
پی بحقیقت برده پرده از رخ شاهد راز برداشت و از سر بهجت و نشاط احوال سر کرد که در
ولایت سنگلدیپ شهریست مینو آساس موسوم به روپ باس ؛ عمارتش عالیشان
و دلکشا و خانهایش چون خانهٔ چشم خوبان خوشنما ؛ رستهٔ بازارش از صبح جبین آفتاب رویان

معشقات؛ وکوچهایش چون زلف پیچ در پیچ مشکین مویان معطر؛ بر هر سقف و بامش
سبزان سرخ پوشش بصد ناز و تجمل ایستاده؛ و در هر غرفه و دریچه اش نازنینان طناز
کلاه ناز کج نهاده، هر طرف هنگامهٔ ناز و نیاز گرم و هر سو معقدهٔ غنج و عشوه بیردوکار
ابیات خاکش گل نوبهار عشق ست؛ آبش می بیخمار عشق ست؛ از عشق
سرشته اند پاک؛ در روز ازل خمیر آنخاک؛ هر لاله کزان دیار روید؛ تخم دل داغدار
روید؛ هر گل که دمیده است از خاک؛ خونین جگریست پیرهن چاک؛ نرگس بنود
بصحن گلزار؛ منصور برآمده است بردار؛ از فیض هوای آن گلستان؛ سرسبز شود نفس
چو ریحان؛ زآتشکده سبزه میزند جوش؛ همچون خط یار از بناگوش؛ هر سو صنمی
کرشمه پرداز؛ از نوک مژه جگر روساز؛ تا پای کشان کمند کاکل؛ سرمست نگاه
و بی تغافل؛ والی آن شهر بادشاهی ست که در میدان حرب و وغا سینهٔ مریخ را
هدف تیر خود ساخته؛ و در جادهٔ جود و سخا صد قدم راه بیشتر از حاتم طی کرده؛ ملکش
سراسر بارونق و معمور؛ و رعیتش جمله خوشنود و مسرور؛ سپاهش فراوان و خزینه اش
بیکران **قطعه** بزم آفتابی رخ افروخته؛ برزم اژدهای جان سوخته؛ جهان را بداد و دهش
کرده رام؛ زمانه مطیع و جهانش بکام؛ از آنجا که فال جهانبان بذات فایض البرکاتش
مبارک ست اورا مبارک شاه میگویند و فرمان واجب الاذعانش بر تارک دل و جان
میبرند و آن بادشاه را دختریست بلکه در برج دولت اختری که ماه تابان از خوشه چینان
خرمن جمال زیبائی اوست؛ و آفتاب درخشان از زله برداران خوان حسن و رعنائی او؛
آهو تا غزال چشمش دیده در هیچ جا چون طایر نظر آرام نگرفته؛ و پری تا جمال عارضش بنظر
آورده شیشه [illegible] زده حلقهٔ زلف پیچ و تاب آن آتشین رخسار [illegible]
دل را بعل ذرآتش [illegible] دندان نمای آن لولو گفتار صد برق بخرمن جان
[illegible] اگر [illegible] حسن و حسن بهار گلعذارش یکبار در عالم خواب به بیند؛ رعنائی سرو
گل [illegible] در جنب آفتاب جبینش خورشید اطلس سرخ
[illegible] و از خجالت رنگینی عارض آن گلبدن گل از شبنم در عرق انفعال

نافه از رشک طرهٔ عنبر نثارش در تاب پیچ ؛ و لاف غنچه تنگ حوصله در مقابل غنچهٔ دهانش
پیچ در پیچ ؛ زنخدان لطافت آگینش سیبی ست جان آسیب ؛ و دندان از آن
بیش گوهر نیست یاقوت فریب شکمش از صفا بحر سیماب ؛ نافش دل عشاق
را گرداب ابیات پری پیکری رشک حور بهشت ؛ خمیر وجودش ملایک سرشت
بهاری بستان صد بوستان ؛ رخ در زلف طاوس هندوستان ؛ شست گیسوی عنبر
نافهٔ مشک ناب ؛ مه عارضش عطسهٔ آفتاب ؛ لطافت کمین جرعهٔ جام او ؛ نزاکت
نباتی بر اندام او ؛ ز بس نازکی گرد دستش رنجه پا ؛ اگر کفش پوشد ز رنگ حنا ؛
پادشاهان والا تبار وصل او را بصد نیاز طلبگار ؛ و تاجداران عالی قدر متاع
دیدارش را بنقد جان خریدار ؛ از آنجا که رخش را با ماه تفاوتی نیست او را ماه رخ میگویند
و خورشید رخان جهان بشوق نظارهٔ جمالش انجم اشک از دیده میریزند اما
هنوز آن غنچه خندیدن نداند ؛ نظر دزدیدن و دیدن نداند ؛ نگاهش لذت کشتن نبرده ؛
خدنگش خون دلها را نخورده ست ؛ هنوز آن تاجر از جوش خریدار ؛ متاع حسن دارد
بسته در بار ؛ شبی آن زهره لقای مهر دیدار بر بستر ناز آرمیده سر بر بالش آسایش
نهاده صفای ماه را پیش چهرهٔ خورشید وش خود بکدر میدانست ؛ و آفتاب را در جنب
لطافت رخسار خویش کمتر از ذره میشمرد ؛ کل آسوده حالیش از صرصر الم محفوظ و مانوس
و شمع خاطرش از تند باد غم محروس و مصئون ؛ ناگاه نهال فرزانگیش دیوانگی
گل کرد ؛ و گلبن بخردیش بهار آگین جنون گشت ؛ آئینهٔ صفا پرور دلش را از زنگ تحیر
فرو گرفت ؛ و مرات از آب بصفا تر خاطرش غبار آلود آشفتگی گشت ؛ یعنی در عالم خواب
چشمش وا گردید ؛ و خوابی دید که خواب از چشمش پرید ببیت کرد تا با چشم هوشیار ؛
دید خوابی بچشم بیداری ؛ شگفت حالتی و غریب رویدادی آتش زن کاخ صبر
و هوشش گردید ؛ و اشتعال نایرهٔ عشق خانمان سوز دودمان بر انداز سراپایش
را چون شمع در گرفته مجنون وارش دیوانه گردانید ؛ بیان این سرگذشت آنکه چون شبی نسیم
چشمش از خواب باز شد دید که بلبلکی مرصع محاذی پلنگش نهاده ؛ و بر فرازش چراغی

زیبا منظر آئینه رخسار تن بخواب راحت داده حیران شد که درین مقام که ماه فلک اجازت
بر فضای بامش سیر نمیتواند کرد این ماه رو از کجا رسیده؛ چون ماه نخشب بحکم کدام حکیم
طالع گردیده بالجمله بر جمال جهان فریبش دیوانه گردیده اوراق منتشر حواس را که برنگ
برگ گل از باد پریشان گشته بود فراهم آورد؛ و خاطر آشفتگی آثار را جمع ساخته چشم تماشا
بر جمال خورشید مثالش واکرد؛ ماهی دید از ماه تابان تر؛ و آفتابی از آفتاب درخشان تر
لبش یاقوت یاقوت روح و روان؛ چشمش بادام بادام دل و جان بیت تازه سروی
ز گلشن خوبی؛ نونهالی ز باغ محبوبی؛ درین ضمن آن مدهوش بادهٔ خواب نیز بخود آمد؛
و بمشاهدهٔ جمال آن آئینه رخسار متحیر گشت؛ چون از طرفین آتش شوق درگرفت بمضمون
هم گشتند؛ و حکایات عاشقانه سر کردند؛ آن بلقیس عهد چادر آن سلیمان ملک عشق
بر دوش گرفته خاتم او را در انگشت نمود؛ او نیز انگشتری و مقنعهٔ آن ماه برای نام و نشان
بدست خود آورد؛ قضارا از جوش مستی عشق درهمان حالت خره گرم کردند؛ سحرگاه که آن
مهر سپهر حسن خوبی دیده از خواب برگشود؛ نشانی از آن ماه جهان افروز نیافت؛ حیران شد
که نمیدانم که فلک مشعبد دیشب چه شعبده بر روی کار آورده یارب این خوابیست که
دیده‌ام یا خیالیست که در دل می‌بستم لحظه از بیقراری ناله و زاری میکرد و ساعتی از غم
گریبان چاک میزد؛ پرستاران از بیمعنی پریشان خاطر گشته باهم جمع آمدند و بایکدیگر گفتند
که اینهمه درد خاطرش از پی چیست؛ و متحرک سلسلهٔ جنون و سودا کیست؛ بر دامن دشت
گرد کدام صحرا نشسته؛ و سینهٔ صبرش بناخن که مجروح گشته؛ باین فرزانگی دیوانه
که شده و باین هوشیاری سرمست که گردیده؛ عاقبت کار چون دیدند که آتش
جنونش دمبدم مشتعل میشود؛ و تلاطم لجهٔ غم او را طپانچه خور گرداب اضطراب دارد
کیفیت حالش تفتیش کردند؛ آن نازنین که مست صهبای عشق بود اصلا جام لب را
بپر رحیق سخن تر ننمود و بسبب مستی که داشت سر موازان تجاوز ننمود پرستاران لاجرم
خواستند که کیفیت حال بعرض باریابان مخدرات عصمت و تتق نشینان سرادقات
عفت رسانند درین اثنا دلپسند دختر وزیر که شمشاد از رشک قامتش چون سنبل بر خود

می پیچید و گل از غیرت چهره اش چون لاله خون جگر میخورد پستانش دستبوس نور ؛
سینه صفا گنجینه اش آیینهٔ بلور ؛ از رشک گفتار شیرینش شکر به تنگ آمده و از غیرت
لعل نوشینش یاقوت سر بسنگ زده ؛ نی نی لعل رنگینش سقف انجم در آغوش ؛ عارض
شکرگینش یاقوتی گوهر پوش ؛ چشمش غزال شیر نخجیر ؛ نگاهش صیادی پری گیر ؛
ابیات گردش چشمی چو دور روزگار ؛ صد هزاران فتنه اش اندر کنار ؛ غمزه اش
در سینه ناوک میزند ؛ خنده اش بر بوسه چشمک میزند ؛ بند برقع طرهٔ گیسوی حور ؛
طوق گردن مشرق صبح بلور ؛ پشت دستش نور بخش سینها ؛ آب از و در چشمهٔ
آیینها ؛ عنبر از سودای زلفش تر دماغ ؛ سینهٔ ماهی ز پشت پاش داغ ؛ چون گلاب
از تمانعا شد بر بدن ؛ در غریبی بوی گل یاد وطن ؛ سینه اش دل برده در خوبی ز حور
در صفا سر چشمهٔ آب بلور ؛ در رسید و از مشاهدهٔ این حال غریب متحیر گردید ؛ اول از روی
مصلحت اندیشی کنیزان را از انکشاف این ماجرا منع نمود که زنهار باد صبا هم ازین گلستان
بوئی نشنود ؛ و روائح این گل اصلا بدماغ شمال هم نرسد ؛ بعد ازان بزم از اغیار
تهی کرده پیش آن گل اندام آمد و بر عارض رنگینش گلاب زده او را بخود آورد و گفت
ای سرو جویبار زیبائی وای نونهال گلزار رعنائی گلت پژمرده و دلت افسرده چرا است ؛
شمع وار دود آه از لب آتشین بر آوردن چیست ؛ و پروانه آسا در آتش اندوه و حزن
سوختن از بهر کیست بیت چنین از خویشتن بیگانه چونی ؛ تو خود باشی پری دیوانه خونی
کدام صیاد فتنه پرداز ترا بدام این آلام گرفتار کرده ؛ و کدام ابرو کمان کرشمه انداز خدنگ
عشوه بر جانت زده ؛ آن گل اندام چون سخنان محبت افزا از زبان آشنا گوش کرد
بهوش آمده و براحوال سینه آگهی داده انگشتری و چادر بنظرش در آورده و گفت
ای محرم همراز وای همدم دمساز چاره بیندیش که این درد جانسوز مرا سود مند آید ؛
و تدبیری بفرما که پی بجادهٔ مقصود برده شود ؛ دلپسند گفت اول بدانکه صیاد محبت
کمند محنت نه تنها بر گردنت انداخته ؛ و جلاد عشق صمصام آلام نه محض بر سرت آخته
اگر ترا ازین سودا یک سلسله در پاست ؛ او مقید هزاران دام بلاست ؛ اگر ترا ازین تیغ

بلب زخم بسر رسیده و از این جراحتها دل و جگر لخت لخت گردیده لازم سررشتهٔ
حزم و احتیاط از کف ندهی و برسم عادت معهوده تجاوز نکنی که احدی بدین معامله پی نبرد
دکار از دست و دست از کار برود ماهرخ آه شعله ناک از دل پر سوز برکشیده گفت
بیت بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک ٭ آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش
هر چند خواهم لب بفریاد و افغان برنگشایم ٭ و ناله و آه بلند نکنم نمیتوانم فرد منم از افغان
و آزرده میگردم ولیک ٭ گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود ٭ دلپسند
گفت صلاح کار در آنست که ضبط آه و ناله کنی و برنگ شمع هر چند سراپا بسوزی هیچ
دم نزنی که آخر کاشانهٔ امیدت بشمع مقصود منور خواهد شد ٭ و ماه مرادت از افق آرزو طالع
خواهد گشت تا هیچ بیت گرفتم اینکه به بندم زبان نالیدن ٭ طپیدن دل بیچاره را چه چاره کنم
القصه از این کلمات هوش افزا آب تسکین بر آتش اضطراب زده بدستور قدیم برسم نشست
و برخاستن دلگشای دلپسند کاربند شد اگرچه بظاهر به همه کس در سخن وا مینمود اما در باطن
و زبان خیال با جانان سرگرم گفتگو بود در روز بهمسران خود خرم و خندان بودی و شبها
بگوشهٔ نشسته مانند بلبل پریشان بیاد آن کمان ابرو تیر ناله زه کردی ٭ اکثر اوقات برای
انشراح طبع سیر بساتین سر کشیدی بو که غنچهٔ دلش بتماشای گلزار شگفته گردد
و از [illegible] گل برای صبا [illegible] پذیرد ٭ روزی برسم معهود که دلش ملول و مغموم بود با
چندی از خواصان بعزم گلستان بخود دید که سبزان گلشن لباس رنگین در بر کرده و بدان
چمن کلاه ناز بر شکسته گل با لاله در سرگوشی و سنبل با ارغوان بهم آغوشی نسترن و سوسن
[illegible] زبان [illegible] ٭ گل و بلبل و قمری و سرو باهم در ناز و نیاز ٭ نرگس ساغر
بدست مست باده خرمی ایستاده ٭ و صد برگ وجه عاشو داد بهار داده ٭ بنفشه مانند
کودکناریان سر پیش افگنده ٭ و یاسمن از غایت شوق گریبان دریده ابیات
چه خوش طرز بلبلش شیرین ترانه ٭ ز شبنم برگلش آیینه خانه ٭ هوایش خوشتر از بزم
یاران ٭ نسیمش دام راه دل شکاران ٭ ز راز بس نازکی در صحن گلزار ٭ خورد سیماب
د پیوندین آورد بار ٭ هوا بر موج گل دامن کشیده ٭ گلش پیراهن یوسف دریده ٭

دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی ٭ چو خطی کز لب خوبان دلجوی ٭ لحظه که بر روی گل نظر
می افگند گل روی یار یاد میکرد ٭ و ساعتی که قامت سرو نظاره می نمود ٭ بخیال سرو قامت
دلدار آه میکشید رباعی در باغ روم کو بی توام آید یاد ٭ بر گل نگرم رو بی توام آید یاد ٭ در سایهٔ
سرو گر دمی بنشینم ٭ سرو قد دلجوی توام آید یاد ٭ گاهی گل اشک ارغوانی در دامن سر میریخت
و میگفت رباعی هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم ٭ گل دیدم و صد هزار شیون کردم ٭
کردند حریفان همه گل در دامن ٭ من خون دل از دیده بدامن کردم ٭ گاهی بحالت غنچهٔ
عندلیب آشفته حال گشته میگفت رباعی در باغ چو میل چیدن گل کردم ٭ بلبل نگران
بود تغافل کردم ٭ کردند حریفان همه گل در دامن ٭ من سینه پر از نالهٔ بلبل کردم ٭
القصه خرامان خرامان آن سرو خرامان نزدیک درختی رسید که فراش صبا از گلهای
رنگین فرش نگارین گسترده بود و گرد بگردش بهار از سبزه اساس [illegible] کرده و نسیم
عطر بارش دماغ جانرا معطر ساخت و نظارهٔ بهارستان و امان نگاه ببر گل میکرد چون جای
دلفریب بود همانجا نشسته بیاد بادام چشم یار و پستهٔ دهان دلدار آب عناب رنگ از صراحی
بر آورد و بجای نقل نقل آنشب که مست صهبای دیدار جانان شده سرگرده [illegible]
غنچه میدید و بیاد آن غنچه دهن میگفت بیت بی لعل دلکشای تو هر غنچه در چمن ٭ در چشم
عاشقان تو پیکان آتش است و زمانی سیلاب گریه می بارید و میگفت فرد
بگلشن بی تو ابر دیدهٔ ما ریخت بارانی ٭ که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی ٭
درینحال آواز طوطی زمرد بال یاقوت منقار گوهرین گفتار که بر شاخ آن درخت
بهار نثار نشسته نغمه سرا و سخن پیرا بود بگوش حور چهره رسید استماع [illegible]
آئینه وار ساکت و حیران گردیدند ٭ و نظر بالای درخت انداختند ٭ و دیدند که [illegible]
مانند سبز بختان سر سبز نشسته ٭ و زبان شکر از نکات رنگین گشاده ٭ [illegible]
[illegible] لطافت انتها ٭ و مانند آئینه رخان سبز قبا خوشنما ٭ [illegible]
گشته خواستند که دام تدبیری بگسترند تا آن مرغ دلارا اسیر نمایند [illegible]
آن طوطی شیرین مقال که حیران جمال آئینه تمثال ماهرخ شده بود از سر درخت فرود آمده

وبرکنار خیابان بهار تمام مانند کبک خوش خرام خرامیدن آغاز کرد ماهرخ که دل بنغمهای دلربایش
از دست داده بود خود از جا برخاست ؛ و در پس طوطی آهسته آهسته چمیدن گرفت
طوطی برکنار خیابان بستانه خرامان میرفت ؛ و ماهرخ هم در پیش گام باهستگی میرفت تا آنکه سست
بوقت فالو معجر خود را بروی انداخته از دام مقنعه زرتار اسیرش کرد ؛ و بکمال شوق برد
خودش نشانده سخنها پرسیدن گرفت ؛ طوطی شیوا زبان بشیوهٔ دستان طرازان
جادو بیان به آیینی داد سخن نواسنجی بداد که سخنوران از رشک کلامش غرق عرق انفعال
میشدند ؛ و بذله سنجان تعلیم خوش آدائی از و میگرفتند ؛ از تحریر شیرین ادائیش خامه
چون نیشکر شیرین ؛ و بتوصیف عذوبت ثنائیش کام اندیشه حلاوت آگین ؛ ماهرخ
از نکته سرائی طوطی شیرین گفتار بسیار خرم گردید ؛ و از کمال سرور در پیرهن نگنجید ؛
چون نوری آفتاب بآشیانهٔ مغرب رفت آن طوطی شکرستان رعنائی بدولتخانه آمد و برای
آن طائر زمردین بال قفس زرین مهیا کرد ؛ هر جا که میرفت قفس طوطی همراه داشت و جائیکه
می‌نشست غیر از آن شکر گفتار با هیچکس حرف نمیزد ؛ طوطی نیز شب و روز بتسلی
و دلداریش میپرداختی ؛ و بحکایات رنگین و افسانهای دلکش نشاط خاطرش افزودی
چون مدتی دراز در انتظار دلدار بگذشت ؛ و شب یلدای فراقش بشمع نوید وصال
منور نگشت ؛ لالهٔ رخسارش از رنگ بر روشکست ؛ و شمشاد قامتش از بار غم هلال آسا
خم گشت ؛ لاچار مانند نرگس خود را بیمار قرار داده بر بستر رنجوری جا گرفت ؛ و
بی یاقوتی لب لعل دیدار و بی گلاب عرق رخسار یار طاقتش طاق گشت گاهی از ضعف
و ناطاقتی بیجان آمدی و از کمال درد و غم بر زبان آوردی بیت که بیمار محبت را سر از زانو
بگرداند ؛ مگر دردی ازین پهلو بآن پهلو بگرداند ؛ و دمی از درد فراق گریه و زاری کردی ؛
و بیاد آن طبیب رنج دوری نفس بر آوردی فرد چون شمع صبحدم نفسی باز مانده
از حیات ؛ وقت است اگر عیادت رنجور میکنی ؛ اگر چه دلپسند که رفیق جانفشانش بود
پیوسته دلداریش مینمود و هم طوطی شیرین سخن بتکرار افسانهای نو و کهن تسکین دلش
می افزود ؛ اما آتش اضطرابش دمبدم تیز میگشت ؛ و سیل اشکش هر لحظه طوفان خیز

گهی از بار غم کمر دل باختی وگفتی بیت افگنده کوه محنت هجر از کمر مرا ؛ برخاستن فتاد بعمر دوام
ودمی بهلاهل اندوه فراق تلخکام گشتی وگفتی فرد زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد ؛ امید وصال
تو بعمر دگر افتاد ؛ روزی با دلپسند گفت که ای مرهم زخم دل وای راحت جراحت جان
دوائی تجویز کن که درد مرا فائده بخشد ؛ وشربت تدبیری بفرما که تلخکامیم را سودمند آید
دلپسند گفت دردی که داری جز شکیبائی درمانی ندارد ؛ وجراحتی که بتو رسیده مرهمی غیر
از صبر وقرارش نیست مترصد باش تا از پردهٔ غیب چه بظهور آید ؛ ونغمه ساز تقدیر از
قانون بطون چه نغمه سراید ؛ ماهرخ را ازین سخنان لختی دل بخود بهوش آمد وتسکینی بخاطر
راه یافت ؛ چون یکدو ساعت سپری شد ؛ باز شاهین دلش بهوای جنون بال گشاد
ومرغ هوشش از آشیانه دماغ پرواز کرد طوطی که شب وروز همدم وغمگسارش بود زبان
را شکرریز بیان کرد که ای گلدستهٔ نوبهار جنون وای لیلی صورت بسیرت مجنون
چندین فرهاد مشربان که بتیشهٔ غم کوه سینه را شگافتند آخر بشیرین شربت دیدار
جانان کام تمنا سیراب ساختند واینهمه مجنون کیشان که سهام آلام در هدف دل
خورده اند انجام کار بوصال لیلی مراد رسیدند در راه عشق هیچ سالکی خار غم بپا نخورده
که عاقبت گل مقصود بر سر نزده ؛ ودر بحر محنت محبت اشنای دست وپا نزده
که آخر بساحل مراد نرسیده ترا که هنوز از هزاران اتعاب عشق یکی رو نداده چه شد که از پا
فتادی ؛ وسر رشتهٔ صبر وهوش از دست دادی باید که نظر بر فضلش دوزی وبورطهٔ
حیرت فرو نروی که ملاح تکرمتش کشتی امیدت بکنار مقصود میرساند وگوهر مدعایت
از بحر آرزو بکف خواهد آمد ؛ ماهرخ آه آتشبار از دل بیقرار برکشید وگفت رباعی آسوده دلا حال دل زار چه دانی ؛
خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی ؛ ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ؛ حال دل مرغان
گرفتار چه دانی ؛ هر چند میخواهم که کمان غم را زه نکنم ؛ وتیر ناله را از شست دهان گشاد ندهم
اما بی اختیارم که خیال آن محبوب ابرو کمان که جانم قربان اوست ؛ ودلم نشان
خدنگ مژگان او پی در پی ناوک جان خراش بهدف سینه ام میزند وکشان کشان
مرا بر سر آه وفغان می آرد ؛ ترکش نمی توانم کرد که دلم مانند ترکش از تیرهای جگر شگاف نگاهش

افگارست وازحلقه محبتش بدر نتوانم رفت کربان چله کشان گوشه نشین و کمان قامتان عزلت گزین درخانهٔ چشم لیس غمزه دیار لحظه فی که حلم اندازابروش به تیر عشوه جگرم را مانند خالکوده سوراخ سوراخ نمیسازد و دمی نیست که ترک سیه مست چشمش در نظرم به تیغ نگاه خونریزی نمیکند القصه گاهی مانند بریدگان لب بافغان کشادی وگاهی متحیرانه چشم حیرت بازداشتی ؛ ساعتی با دختر وزیر از وصال یار تدبیر میکردی و دمی باطوطی بیاد آئینه رخسار خود حرف میزد وقتی لبسیر گلستان گام برداشتی وگاهی درخانه از نرگس چشم لاله گاه اشک ریختی ابیات گه از جور فلک دلتنگ می بودی ؛ گهی با بخت خود در جنگ می بودی ؛ نه تنهائی نشستی در شب تار ؛ همه شب تا سحر بگریستی زار ؛ شبش تا صبحگاه اینکار کودی ؛ بروزش کار نیش دشوار بودی ؛ روزی با چندی از پرستاران گلچین روانهٔ باغی شد تا مشام خاطرش از روایح عطر عطر آگین شود ؛ دنرگس چشمش بنظارهٔ سبزه مطرا نظارت پذیرد دید که بلبل از دیدار گل سرخوش گلبانگ شادمانی و انبساط است وقمری بحصول دولت وصال شمشاد صفیر سنج نغمه سرور و نشاط لاله بکام دل می ارغوانی در ساغر ریخته ؛ وغنچه مانند ساقیان طناز صراحی در بغل گرفته ابیات زشوخی کرده در اطراف بستان ؛ بنفشه رشتهٔ خط خوبان ؛ حدی خوان کاروان را صوت بلبل ؛ عماری غنچه و محمل نشین گل ؛ زلبس دلبستهٔ حسن سیاهم ؛ بداغ لاله می خسپید نگاهم ؛ عروس غنچه بهر طفل سوسن ؛ کند پستان پراز شیر شگفتن ؛ شده از باد سنبل پای کوبان ؛ چوسایه پا بیالش زلف خوبان ؛ از نظارهٔ این بهار آتش جنون بکانون سینه اش شعله ورشد ؛ دلشهٔ جوش سودائیش دوبالا گشت ؛ بیت بی تو پندارم که آتش در چمن افتاده است ؛ دود بوی گل دماغم را پریشان میکند ؛ دمبدم از فراق یار جامه صبر و طاقت قبا میکرد ؛ وبادل چاک چاک لب باین حرف آشنا رباعی باغ و بهار بیتو نیاید بکار من ؛ شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من ؛ عمرم بسر رسیده بسویم گذر نکرد ؛ شد موسم خزان و نیامد بهار من ؛ زمانیکه روی گل میدید از تصویر رخسار یار گریبان میدرید ؛ وگاهی که نوای دلکش بلبل

می شنید بریاد نکته سنجی دهنده گوئی نگار خود فریاد میزد ٭ لحظه بپای سرو ایستاده از
خیال سرو بالای خویش سنبل آه از غنچه دهان میدماند و لمحهٔ خیال رفتار هوشربای
یار بخاطر جا داده مانند آب جویبار مستانه میخرامید ٭ گاهی جعد مشکین سنبل را بوی میداد
که از زلف پر تاب محبوب نشانی دارد ٭ و دمی دست بدامن نسیم میزد که از آن یار گلرخسار
پیام می آرد ٭ گاهی نرگس شهلا را بخیال چشمش بر چشم می نهاد ٭ و گاهی یاسمین را بهمرنگی
بناگوشش جا بر سر میداد ٭ گاهی چون شاخ اشجار از هبوب باد میلرزید ٭ و زمانی از شوق
بتصور عارض دلدار بوسه از روی گل میدزدید ٭ گهی ساغر دیده را لبریز آب غوانی مینمود ٭
و گاهی از مستی بآهنگ عشاق این نغمه می سرود ٭ **ابیات** بنوش باده که وقت بهار
میگذرد ٭ پیاله گیر که گل و لاله زار میگذرد ٭ بهار عمر عجب موسم است خرم باش ٭ ولی چه سود
که بی روی یار میگذرد ٭ همیشه چشم براهم ز پرده بیرون آی ٭ که عمر من همه در انتظار میگذرد ٭
چون از سیر گلستان غنچهٔ دلش نگشود ٭ و صیقل بهار زنگ ملال از آئینهٔ خاطرش نزدود ٭
باز بخانه آمد و در گوشه تنها نشست ٭ دریاد یار زار زار مینالید و میگفت **بیت**
چو نتوانم که با کس درد حال خویشتن گویم ٭ روم در گوشهٔ وهم با خیال او سخن گویم ٭ القصه
نه در خانه دلش قراری داشت ٭ و نه در گلستان خاطرش تسلی می یافت ٭
فرد دلم بهیچ تسلی نمیشود حاذق ٭ بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم ٭ همسران
و عدیلان از مشاهدهٔ اینحالت دیوانه اش قرار دادند ٭ و چار و ناچار بپدرش رسانیدند ٭
پدر باستماع اینمعنی قرین ملال شد ٭ و در پی دریافت احوال که چرا دل ماهرخ مانند طرهٔ مشکین
خود آشفته است ٭ و بخزان کدام غم رنگ گل رویش شکسته ٭ شعلهٔ اندوه از کدام آتشکده
بآبگینهٔ دلش افتاده ٭ و شرر عشق کدام سنگدل بحریر حالش پیچیده زمزمه سودا از کدام
پرده بگوش دلش رسیده ٭ و گریبان شکیبائیش تار تار گردانید **نظم** این باد
ز دامن که برخاست ٭ وین دود ز خرمن که برخاست ٭ این عشق که بدره بجانش ٭
پیچید شرر به پرنیانش ٭ سخن مختصر بیتابانه از جا برخاسته نزد آن دختر از خویش رفته
آمد و موجب آشفتگی و دیوانگیش تفتیش کرد ٭ ماهرخ چون صفحهٔ دل را بنقوش خیال ساده

خود رنگ آمیزی میکرد برنگ طوطی تصویر دم نمیزد وچون ورق نقاشش آئینه حیرت گشت
پدر از غلیان حیرانی دلش و پریشانی خاطرش دریافت که جنون کامل دارد و نایره سودا
مشتعل فرمود که ماهرخ را که بمحاق دیوانگی نشسته ؛ و هاله جنون محیط او شده ؛ و خلخال
مسلسل پای زیبش سازند ؛ و آن زلیخا تمثال را مانند یوسف بزندان نشانند که مبادا
از راه جنون بطرفی سرکشد ؛ و از سودا دیوانه وار بجانبی آواره گردد ؛ مستفیدان حضور اقدس
بموجب ایراد حکم اعلی آن سرو آزاد را که عالمی گرفتار حلقه سنبل گیسویش بود بزندان مقید ساختند
و پای نازکش را که از تار گل آزار میکشید بسلسله گران مسلسل گردانیدند ؛ از تحریک آب
بحر جنونش از سر گذشت ؛ و آتش آشفتگی دلش دوبالا گشت ؛ در روز با فلک جفا گر زبان
بمجادله وا داشت که ای سپهر بیمهر از سرگردانی من ترا چه حاصل ؛ و از اینکه خرمنم را به برق جفا میسوزی
چه در دل **بیت** من کجا هجر کجا ای فلک انصاف ؛ بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته ؛
هنوز از گلزار دیدار یار گلی نچیده ام ؛ و از سنبل مشکین دلدار بوی نشنیده ؛ چون نرگس چشم
براه انتظار نگران دارم ؛ و دمبدم لاله اشک خونین براه آمدنش میکارم ؛ حیف باشد که بی قند
شیرین لب شورانگیزش بتلخکامی جان میدهم ؛ و بی حصول زلال دیدارش در بادیه تشنه کامی
چون مستسقی بمیرم **فرد** ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد ؛ کامی نکند حاصل و ناکام بمیرد ؛
سخن کوتاه این سخنها میگفت ؛ و لآلی اشک بنوک مژگان می سفت **ابیات**
از طما بچه پاره ؛ اشک آمده تا بگوشواره ؛ چون غنچه گهی ستاره میرفت ؛ چون گهی بجا
میخفت ؛ و هنگام شب با خیال دلدار سخن سر میکرد که ای غارتگر هوش و قرار شبی بچشم
درآمدی و متاع عقل و هوشم بیک نظاره تاراج کردی **رباعی** در چشم آن زلف
جهان سوز افگند ؛ اندر غمم آن رخ دل افروز افگند ؛ من روی ترا بخواب دیدم یکشب ؛
آن شب صنما مرا بدین روز افگند ؛ این آتش بلا که تو بجز من همچو من خسی زدی که زده ؛
واین خاک رسوائی که تو بسر جز من بیکسی بیختی که بیخته ؛ خود گو که با این رنج و غم چگونه
زنده باشم ؛ و با این حزن و الم چسان زندگی بسر برم اینها میگفت و فریاد میکرد **ابیات**
از گریه بناله آب میداد ؛ وز ناله بشعله تاب میداد ؛ با خواب چو عل نها میگفت ؛ از مرگ نجات

نشانه میگفت ٭ شبی بهمین دستور با خیال یار راه مناظره باز داشت که ناگاه خوابش
در ربود ٭ و صورتنگار خیال چنان در آئینهٔ خوابش نمود که آن جوان ماهرو در برش نشسته
و از لعل آبدار گوهرافشانی آغاز کرده که در سودای تو از سلطنت گذشته کلاه گدائی بر سر
گذاشتم ٭ و کشتی راحت بموج محنت شکسته ٭ گوهر صبر از کف دادم در راه شوقت سر
بصحرا زدم و خارهای آلام در پا شکستم نظم سوئی شدم از غم مباینت ٭ مردم
ز دو چشم ناتوانت ٭ جانم بلب آمد و ندیدم ٭ کامی ز لب شکرفشانت ٭ حیف است
که در این مدت قاصدی هم نفرستادی ٭ و از دیار و کشور خود نشانی ندادی اکنون تا باینجا
رسیده ام ٭ و عزم دیدار تو دارم ابیات گر بمانیم زنده بر دوزیم ٭ جامه که ز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر ٭ ای بسا آرزو که خاک شده چون ماهرخ اینخواب دیده دیده از خواب
برگشاد و بسخت بیتاب گشت ٭ و حالتی دست داد که شرح آن نتوان کرد بعد لحظه که از بیخودی
بهوش آمد پرستاران حرم را آواز داد که ای بیخبران از حالم خبر بگیرید و زنجیر از پایم بردارید که
آتش سودا و جنونم فرو نشست ٭ و آب رفته بجوی خاطر باز آمد ٭ پرستاران ازین بشارت
ازین نوید روح فزا جانی تازه در قالب یافته خبر بهجت اثر بملکهٔ جهان رسانیدند که گل باغ
دولت و شهریاری که از صرصر خزان دیوانگی خشک و پژمان گشته بود بآبیاری بهار فرزانگی
سیراب و با طراوت گشت ٭ و ماه سپهر جهانداری که از سحاب غم چون هلال کاسته بود …
مانند بدر منیر درخشان تر بر آمد ٭ تا در ماهرخ این مژده گوش … کرده کوس شادمانی بلند آوازه ساخت
و او را از زندان رهانیده بر مسند عز و جاه جا داد ٭ … وزیر که مونس همراز آن نازنین بود طلب نمود
ازین ماجرا تفتیش کرد که آن بیقراریها کجا رفت ٭ و این تسکین و صبر از کجا … ماهرخ
احوال آن خواب که تسکین بخش دل بیتابش بود بیان کرد و گفت بیت از آنجا
که از دیدهٔ جان برده گسل بود ٭ خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود ٭ … دارم
… بجمال مردم فریبش منور گردد ٭ و دل تشنه کامم از چشمهٔ کامرانی سیراب
نبیند گفت حالا صورت سرانجام مراد جانان در آئینهٔ شهود رو مینماید که چون در صنعت
مصوری بمانی میمانی ٭ و نزاکت این فن به بهزاد میدانی تصویر آن جوان دلخواه بر کشیده

تواله شخصی نمائی که بدین دست آویز پا در راه جستجو گذاشته سر در سر اینکار نهد و با هر که چهره گردد
چهره‌اش با این تصویر مقابل نماید تا شاید که ازین سررشته نشان مقصود بدست آید و
شاهد آرزو در آئینهٔ ظهور جلوه‌گر گردد آن نازنین نگار که بکار مصوری یکتای روزگار بود
و در فن نقاشی بی نظیر آفاق فی المثل اگر تصویر طوطی بر صفحه میکشید از فیض خامهٔ
مسیحا دمش بحرف می آمد و اگر گل و سمن را بر ورق نقش می بست روایح عطرآگین
بدماغ نظارگیان می پیوست شاخسار اشجارش بتحریک نسیم در اهتزاز و مرغان نغزآوازش
هر سو گرم پرواز غنچه بر گلبنی نقش ننماید که در نفس زدن لب به تبسم نگشاید و گلی بر
نهالی تمثال نسازد که در دم خاکی به پیرهن نیندازد اگر تصویر قمری نگارد ترانهٔ کوکو از لب برآرد
و اگر شبیه بلبل نقش سازد در نفس بزمزمه پردازد اگر صورت پری بر ورق کشیدی
جهانی را دیوانه گردانید و اگر یوسفی در ناز از جلوه آورد بقمیص عزیزان را یعقوب کرد آتش حسنی
در چهرهٔ شوخ چشمی شعله جوئی میفروخت که گرمیش نگاه در دیده مردمان بسوختی ادای
نگاه نرگس مخمور بطرزی نکشید که نظربازان را مست بادهٔ ناز نگردانید مانی ارژنگ نگار
از دستکاریش بدیدن رنگ تصویر حیران میگردید و بهزاد سحرپرداز اگر بر شبیه نگارش
نظر می انداخت فی الحال رو میساخت **ابیات** اگر تمثال ابری نقش می بست
ترشح مینمود و برق میجست بنوعی میکشیدی چشمهٔ آب که مستسقی ازو میگشت سیراب
کشیدی چون شبیه نیم بسمل نمی آسود از بیتابی دل غزالی را اگر تصویر میکرد ز بیم رم
بپا زنجیر میکرد بصوابدید دلپسند اسباب نقاشی طلبداشته قلم سحرطراز در دست
گرفت و تصویر خود و آنجوان بهمان آئین که در شب اولین ملاقات شده بود بر صفحه مرتسم کرد
هرگاه بشتابی چشم بر آن صورت وانمود بیخودانه نقش بساط گشت دلپسند چون اینحالت
دید گفت سبحان الله خود تصویر کشیدن و خود بیخود و حیران گردیدن بالجمله گلاب طلبداشته
بر چهره خاتونش زده هوشیارش ساخت که ای رشک بهزاد دستت مریزاد تصویر
زیبا کشیدی و نقشی نیکو بر روی کار آوردی خامهٔ جادونگارت سحرپردازی کرده که حسن صورت
و صورت حسن را بوجه احسن نقش بسته ماهرخ گفت تصویر آن نگار بنگی که بر صفحهٔ

دلم نقش بست کی میتوانم کشید ؛ اگر قلم از طره حور و پری گیرم ؛ و رنگ گلگونه شقایق و گلهای
حدایق بکار برم از هزاران لطافت صورتش یکی نتوانم نگاشت که چهره پردازان معنی رنگ
وصفش بدینگونه ریخته اند **بیت** بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا ؛ ترا کشیده دست
از قلم کشیده خدا ؛ گرفتم که چهره اش بر صفحه نقش بستم خود گو که ناز و ادایش بچه رنگ
توانم کشید **فرد** گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید ؛ حیرتی دارم که نازش را
چسان خواهد کشید دلپسند گفت مرا که نظاره این تصویر حیران و بیخود ساخت اگر خود
جمال دلستان ترا میدیدم نمیدانم که حالم بکجا میرسید ؛ و مرا چه پیش می آمد ماهرخ گفت
تن زن و مگو که این سخن آتشم بر تن میزند ؛ و کالای صبر و هوشم میسوزد ؛ زود چاره گر
درد پیشم آر ؛ و محرمی را که بسر اینکار پای سعی تواند گذاشت معین ساز تا بدو این
تصویر سپرده آید و شاهد مدعا از جلباب خفا رو نماید

انجام رسانیدن برهمن قصه پر سوز و گداز ماهرخ شمع عذار و پروانه وار سوختن شاهزاده بر شعله شوق یار

راهب آذر مشرب بتخانه حکایات با آتش افروختن بیان این داستان چنان
سرگرم میشود که چون برهمن ماجرای آن صنم کافرکیش تا هنگام کشیدن تصویر ظاهر نمود
بدین رنگ سخن سر کرد که آن نازنین نظر بر ینکه قشقه فدویتش بر جبین و زنار بندگیش
حمایل گردن عبودیت گزین داشتم با این امر مامور فرمود و آن تصویر را بمن تفویض
نمود که مدتی ست چون دیوانگان بزنجیر عشق این جوان گرفتارم و دیریست که سودای
محبتش بسویدای دل دارم افشای این راز نهان با هر کسی نتوانم و غیر از تو هیچکس را سزاوار
اینکار نمیدانم چشم از مردمی آنست که نظر ترحم از حالم دریغ نداری و پای سعی در وادی
جستجو چست گذاری بهر بتکده که گذار افگنی نشان آن صنم دریابی و بهر گلستان
که سر کشی از آن گل بوئی بشنوی ؛ و صورت هر کسی را که باین شبیه مشابه بینی
و از گلزار احوالش بهار جنون مشاهده کنی سر نیاز بپایش افگنی و دست عجز بدامانش
زنی غالب که او نیز بمجرد دیدن این صورت که در معنی دیوانه اوست جویای احوال خواهد گردد

و بشیفته حالی کیفیت حال خود باو رسید اورا بمژده وصالم مسرور سازی و مرا از شمیم خبرش مشام دل معطر
گردانی این لفظ بود و زر و سیم بسیار بخشیده مرا رخصت کرد من مانند صبا بوی گل مقصود ره نورد شدم
و مجنون کردار بطلب لیلی مدعا بادیه گرد طرق امصار و ممالک می پیمودم * و راه هامون و جبال طی میکردم
بهر کشور که رسیدم نشان مطلوب ندیدم و بهر دیار که گام زدم خبری ازان محبوب نشنیدم * هر چند بهر
توجه و بازار این تصویر نمودم * و از آشنا و بیگانه نشان مقصود جستم * کسی بحال بیقرارم نرسید
و شعله اضطرابم باب تسکین فرو ننشانید بیت آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد * هر چند پیش محرم و
بیگانه سوختیم * لاچار بگلگشت حدایق و بساتین پرداختم تو که در چهره چمن گل مدعا بنظر افتد و یا
از مرغی بشارتی بگوشش رسد چون در باغ و بوستان هم غنچه دلم نشگفت * در ایجه آرزو بدماغم
نرسید بر در بتخانه ها حلقه زدم که شاید نشان آن صنم معلوم گردد * یا از ناقوس صدای آن دلجو بگوشم
خورد چون در آیینه دیر نیز صورت تمنا جلوه گر نشد عزم بیابانها کردم که از باد خبری بشنوم و بغبار
مقدم مژده رسانی مرات دل مصفا کنم * عالمی غربال کردم و ترک راحت و آرام گفتم * بعد طی
مسافت دراز درین شهر دلکش رسیدم و از یاوری بخت فرخنده وارد اینمکان گردیدم اکنون دانستم
که تصویر تست غارتگر صبر و قرارش تو بوده و نقش این جنون و سودا بر صفحه خاطرش تو بسته
شاهزاده این ماجرا بشنید و بران صفحه شبیه خود و نگار خویش مرتسم دید بیخود شده بر زمین افتاد
و سیل یاقوت رنگ از دیده بکشاد و گفت فرد اینست اینکه در جگر الماس پاره نخست
اینست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت * وزیرزاده که پهلویش نشسته بود شاهزاده را بدینحال
دیده گفت ای ماه دلفروز جای حسرت در گذشت * و مهر طالع گشت امروز روزیست که
بهزاران درد و زاری شده جای آن نشست که از شادی در پیرهن نگنجی و خمار رنج و اندوه بباده نشاط
و طرب بشکنی آن مدهوش باده عشق اصلا بهوش نیامد و کلمات بهجت افزای هوشمند
کارگر نشد تا آنکه یکپاس بهمین حالتش سپری شد و بعد دیری که بخود آمد لب بگفتار وا کرد
بیت ای دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کارام جان و راحت روح و روان رسید
یعنی نسیم خبر از بوستان کشور جانان وزید و شمیم مژده نشان گلستان و باغ جان را عطرآگین ساخت
دمبدم از نشاط بر خویشتن می بالید و سر بپای برهمن نهاده میگفت ای ملک و مالم فدای تو

اگر بدین بشارت گوهر جان نثارت کنم عجب نباشد و اگر برین نوید نقد روان بپایت افگنم دور نبود
که نهال خشک گشته تمنایم سرسبز و سیراب کردی و آب رفته بجویم باز آوردی **بیت** گر زوفا دلبر وقت
کشتن غمت ؛ هزار جان گرامی فدای هر قدمت ؛ الحاصل بهمن را عواطف بیکران و مراحم بی پایان
مبذول نمود و سیم و زر زیاده از قیاس مرحمتش فرمود هنگام شب در خوابگاه خودش جا داده و از سرگذشت
پریشانی خود موبموبش آگاه ساخت ؛ چون بهمن خورشید باز نار تار شعاعی از بتخانهٔ مشرق برآمد انعام
و اکرام تمام کرده رخصت فرمود و پاره از معجز ماهرخ که در شب اول بدست آمده بود و چون حرز جان با خود میداشت
برای نشان حواله نمود و گفت ای بهمن بشتاب بشتاب و خاطر او را تسلی افزا که منهم زود رو بسیر میشوم و خاک
آن کو را سرمهٔ دیده میسازم ؛ بهمن خیرباد گفته روان شد و مانند باد گام تیز نهاد تا آنکه در عرصهٔ چندروز نزد
ماهرخ رسید و آن مقنعه پاره گذرانیده تمامی احوال معروض داشت ؛ ماهرخ بمجرد دیدن آن نشان و شنیدن
احوال جانان مانند گل تازه و سیراب گشت و آنچه زر و زیور در لباس در آن هنگام بر بدن داشت همه به بهمن
کرامت کرده منتظر آن شد که کی شمع جمال دلدار شبستان دلش روشن سازد و نکهت گل مقدم یار توتیای دیده اش گردد

روانه شدن شاهزاده از شهر حورجمال بکشور جانان و در راه مجروح شدن هوشمند از دست رهزنان

سالک طریق افسانه پردازی راه مدعا چنان طی مینماید که چون شاهزاده دل از کف داده بهمن را رخصت کرد
شوق دیدار آن بت دلفریب دامنگیر حالش گشت و یاد آن شمع دل افروز آتش در نهادش زد فی الحال
نزد حورجمال رفت ؛ و برادادهٔ خودش آگاه کرد ؛ حورجمال که مفتون حسن و جمالش بود بشنیدن این سخن
هوش از سرش پرید و بیتابانه فریاد برکشید که ای ماه سپهر دلبری قبل ازین وعده کردی که بعد یکماه میروم
اکنون ای سنگدل پیمان گسل چه شد که بعهد خود وفا نمیکنی و مرا در بلای هجران مبتلا میگذاری **نظم** میرود
یار چه سازم چه کنم ؛ با دل زار چه سازم چه کنم ؛ حیله و مکر فلک پنهان نیست ؛ با تو مکار چه سازم چه کنم ؛
شاهزاده گفت رفتن نه باختیار است بلکه عنانم در کف دلدار که یاد کشش هردم مرا از خویش می برد و دامان
دلم بسوی خود میکشد اما بپاس خاطرت چندی دیگر اقامت میکنم و کام ناکام بسوز دل در میسازم ؛ حورجمال را
اگرچه از همین سخن تسکین دمیدی داد اما بخیال هجرانش هر لحظه اندوهناک و غمگین می بود و شب و روز مانند لاله داغ
المرسیده ... روزی با گل اندام دختر وزیر که در فن مصوری ... ارتنگ نظیر خود نداشت در باو راز

بقلم سحر آفرین نقوش نادره می نگاشت مصوران سحرکار در پیش صورت پردازیش رنگ رو میباختند و نقاشان
بدیع نگار بتماشای نقش نگاریش در آب خجالت تر میشدند اگر شیرین رقم میزد نیش شیرینی قلم خسروان فرهاد میکرد و اگر لیلی
صفحه میکشید بشور انگیزی قلم عالمی مجنون میگردید اگر آشفته حالی پر ملالی بتصویر آوردی نگاران از
از ترحم مژه تر کردی و اگر گوهری در سلک تحریر میکشید صفای آب از وی ترا دیدی و اگر لعل و یاقوت
بر طبق عرض می نهاد بدخشان بدخشان رنگ در نظر جلوه میداد و از حلقه زلف مرغوله مویان پای
نگاه بزنجیر گرفتاری و از جلوه سرخی پان بگلوی سبزان جهانی در سر و برگ جان سپاری و از گرمی
شمع نزهتش در دل پروانه ستاره صد شراره و از تندی تیغ زرمش نگاه اهل نظاره هزار پاره است
بنوک خامه جان در تن دمیدی نفس در قالب صورت کشیدی رگ جانها بنوک خامه اش
بتصویریش نزاکت خورده سوگند برنگی شاخ گل را نقش بستی که از لرزیدن کاغذ شکسته
کشیدی نرگس خوبان بخن گو و ز نافه آهوش نافه زدی بو غرض سر کرد که ای یار قدیم نوبهاری
دارم بحسن گل خساری و پروانه و شمع رخساری بعشق آتش عذاری نظم دارم صنمی چهره برافروخته
راه و روش عاشقی آموخته او عاشق دیگری و من عاشق او پروانه صفت سوخته سوخته
اکنون آن شمع دل افروز بباد شعله عذار خود بتابست و پروانه وار بر شمع بیقراری کباب
بر سر آتش است که چون دود آه سر در راه پریشانی و آوارگی گشته و مانند اشک دیده براه تردد قطره زن
شود من دلسوخته را بی شمع جمالش در ظلمتکده غم باید نشست ولی تماشای صورت یار بر
تصویر نقش دیوار حیرت گشت تو که بفن صورتگری بی نظیری اگر بارتسام شبیه آن نگار
سر دازی که در ایام مفارقت نظاره آتش دل بیقرار را تسکینی دهد و از دیدن آن صورت
در معنی خیال جمال یار مشاهده شود نگار اندام سحرکار بموجب ایمای آن نازنین نگاران آل
مصوری در پیش آورده و شاهزاده را در برون نشیده صورتش بر صفحه نقش بست حیرت
چون آن تصویر رعنا دید رو بجانب شاهزاده آورده گفت که ای یگانه روزگار نظاره صور
هوش از دو عالم می برد و در وصفت مضمون این مصرع صادق می آید بیت ز صورت آفرین باهم
این گمان است که پنهان در تماشای تو باشد چون باشد که از جمال همثالت دور گزینم
و ما نیز در مفارقت صبوری تو این فرد دل عشق بست برما نجز پسند ای صنم بهر کی چند انکه ما

مستوجب هجران شویم ؛ شاهزاده گفت غمگین مباش که بعد انصرام این مهم اهم در هیجا میرسیم ؛ و بدیدار
خودت خاطرت می افزایم ؛ خورجال جاروناچار بصبر پرداخت ؛ و آن تصویر بی نظیر را با خود نگاه داشت
گاهی اشک لاله گون از نرگس چشم میریخت و میگفت **بیت** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور
دل از تصور دوری چو بید لرزان است ؛ و دمی دو دو آه از دل پر سوز بر می آورد و میگفت **فرد**
غایب ز دیده تا شده صد آه میکشم ؛ فریاد از آن زمان که نهان از نظر شود ؛ **القصه** شاهزاده بعد انقضای
ایام وعده رخصت شد ؛ و همپای وزیرزاده راه مدعای پیش گرفت ؛ تمام روز مانند مهر جهان افروز
قطع منازل مینمود ؛ و هنگام شام بسکانی طرح قیام افگنده شب بروز می آورد روزی در طی مسافت
وارد صحرائی گشت ؛ و از فرط ماندگی راه طبعش مایل استراحت شد فی الحال از خانه زین فرود آمده بر
فرش سبز برگ و گیاه بخواب رفت ؛ و وزیرزاده برای پاسبانی ملکزاده بیدار نشست ؛ چون شطرنجی
فلک در پی آنست که هر لحظه منصوبه تازه برانگیزد ؛ و رخ از مهر و وفا برتافته بر سر شتابندگان عرصه
جهان دست دستبرد دراز سازد ؛ و شاه سواران یکه تاز را در صحرای ناکامی پیاده یا دو انداز و شاهان
ذوی الاقتدار را از بساط دولت برخاکستر نشاند ؛ درین مقام آن دل باختگان شوریده سر را بازیچه
تازه برروی کار آمد یعنی چندی قطاع الطریقان در انجا گذر افگندند ؛ و بر اسپ و لباس ایشان تاخت آوردند
هوشمند چالاک بر پشت یراق آمده یراق غدر را بر آراست ؛ و چندی از آن بدکیشان را به تیر جگردوز
هلاک ساخت ؛ حرامیان تیره کار غضب آگین گشته شمشیرها علم کردند ؛ و از هر طرف به وزیرزاده بر گرد
گردش برآمدند ؛ هوشمند قوی پنجه که رستم در پیشش کمتر از زالی بوده تیغ آبدار از غلاف مانند شمشیر
برق از سحاب برکشید و با آن تیره کوکبان شقاوت شعار هنگامه پیکار گرم ساخت بعضی را
از زخم صمصام خون آشام جامه چون گل غرق خون کرد ؛ و برخی را بنوک نیزه از سر اسپ در ربوده
بر زمین زد ؛ چون آن گروه انبوه بسیار داشتند از هر جانب حمله آورده هوشمند را مجروح ساختند
آن شجاعت کیش تهور کوش بحکم آنکه **مصرع** نشاید سر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن جراحت را
هیچ بخاطر نیاورده چنان خدنگهای سینه شگاف از کمان سر داد که دهان سوفار لب بتحسین گشاده
و قبضه پیر دستش بوسه داد ؛ و آوازه زه از لب زه برآمد و غلغله احسنت از هر گوشه سر زد چون
بسیاری از حرامیان زخمی تیغ اجل گشتند بقیة السیف از گریز گزیر ندیدند درین اثنا شاهزاده

شور و غوغا از خواب شیرین بیدار شد دید که وزیرزاده بر بستر گلگون آغشته و جامه اش از خون گلگون گشته پرسید که ای امانت پرخون چراست ؛ و دشمنی که ترا مجروح کرده کجا ؛ وزیرزاده بر سرگذشت خود مطلع ساخت ؛ و شاهزاده بر شجاعتش تیغ زبان را بفسان بیان آب داد ابیات دلیری که کردی درین کارزار ؛ نه از رستم آید نه از اسفندیار ؛ صد احسنت بر دست و بازوی تو ؛ فزون باد هر روز نیروی تو ؛ آفرین بر جوانمردی و تهور تو که یک تنه چون آفتاب که تنها صف انجم درهم شکند با چندین جوانان طرف گشتی ؛ و تحسین بر قوت و بازوی تو که با وجود چنین زخم کاری در معرکه ثابت قدم ماندی ؛ القصه شاهزاده وزیرزاده را همراه گرفته از انجا روان شد و بموضعی رسیده جراح را طلب کرد تا بچاک دوزی شگاف زخم آن دردمند پردازد و بمرهم کاری جراحتش را بهم آرد و خود بزخم جگر در ساخته با دل افگار و دیدهٔ خونبار بسر می برد شب و روز منتظر آن بود که در جستجو شمشمند کی درمان پذیرد ؛ و جراحت دل بشیم بمرهم ؛ ؛ دل ما مول روسے سپے بینید ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

بیقرار گشتن ماهرخ در انتظار دلدار و برای خبر فرستادن طوطی شیرین گفتار

مشعل افروز این داستان کاشانهٔ مدعا را چنان بفروغ بیان منور میسازد که چون ماهرخ مهر رخسار چند ماه در انتظار گذرانید ؛ و ماه مقصودش از افق آرزو طالع نگردید متحیر شد که آیا چه روی داد که این همه تاخیر بظهور رسید و چه آفت در پیش آمد که آمدنش در تعویق افتاد گاهی سراسیمه وار آه سرد از دل پر درد میکشید و میگفت بیت در عاشقی ز هجر بنالم که با دلم ؛ هجران نکرد آنچه امید وصال کرد ؛ و گاهی گریبان طاقت و صبر چاک میزد و بیاد دلدار میگفت ؛ ابیات

ای از تو بر آبگینه ام سنگ ؛ افتاده ز صد هزار فرسنگ ؛ تا بو بیتو رفته در دماغم ؛ ای تو بی چمن بود فراغم ؛ خود گو بخیال چون شکیبم ؛ خود را بخیال چون فریبم ؛ من بی تو بیدلی هم آغوش تو کرده مرا ز دل فراموش ؛ زود آی که دیدهٔ تنگ دوست ؛ بر خود ز خیال میدرد پوست ؛

چون درد خود را درمانی نیافت با طوطی سخنور که کلام شیرینش رشک شکر بود سخن آغاز کرد که ای مرغ شیرین گفتار زندگانیم بی وصال دلدار تلخ است ؛ و دل صدپاره ام را بر رنگ سیمای یک خانه ز نسبت ؛ اگر تو همی نمائی ؛ و بال پرواز بکشائی شاید از یارم نشانی بیابی

وا از این جا به پیری معلوم کنی ؛ هر جا روی جز نام من حرفی ورد زبان نکنی هر که دل داده این نام
خواهد بود مشتاق تو خواهد گردید ؛ طوطی به سخنان ماهرخ کار بند شده بال همت بر گشاد و مانند طایر
اندیشه از نظرها بر اوج آسمان نهاد هر طرف که پرواز نمود از شاهد مطلوب نشانی نیافت و به سمت که بال
سعی جنبانید سر رشته مراد به دست نیفتاد ، لاچار حیران و سرگردان میرفت و میگفت **بیت** جستجوی
از بس برون ز خویش شدم ؛ چو عمر رفته امیدم به بازگشتن نیست ؛ و گاهی با دل خسته
و پریشان این حرف میزد **فرد** بیا که عمر عزیزم به جستجوی تو رفت ؛ ز دل نرفتی و جانم در آرزوی تو
رفت ؛ چون قوت پرواز در بال و پرش نماند سر راه بر دیوار باغی جا گرفت که شاید باد به کوی تو دوری را
بدین راه گذاری افتد و نشانی از آن سالک مسالک عشق معلوم گردد شب و روز چشم در راه انتظار
وابسته است ؛ و دمبدم به خیال جمال مقصود میگفت **شعر** در راه وصال تو ز بس چشم براهیم ؛
چون جاده بود خاک نشین هر نگاهیم ؛

راهی گشتن شاهزادهٔ هوشمند از آن موضع دلگشا و در راه در خوردن با طوطی شیرین ادا و به رهنمائی آن طایر خجسته فال به شهر جانان رسیدن و به خانهٔ گل فروش شیرین بدن فرود آمدن

چمن پیرای این داستان و باغبان این مرغزار آبیاری سحاب خامه بدین روش سیراب بیان مینماید
که چون بعد مدتی زخم هوشمند رو به بهی آورده نهال خاطرش شگفته و تازه شد هر دو رفیق یکدل
بر اسپان باد رفتار نشسته روان شدند و مانند باد به عجلت تمام ره پیما گشتند تا آنکه بعد انقضای
ایام بسیار و طی منازل صعب گذار گذار آن سوخته جانان دل افگار بر زیر همان دیوار باغ که طوطی شیرین گفتار
بالایش نشسته تکرار نام ماهرخ میکرد اتفاق افتاد بمجرد اصغای نام دلدار متحیر شدند و باهم گفتند
که این عجب طوطی ست نکته سنج که هم ادایش دلکشاست و هم صفیرش خوشنما و با این همه خوبیها از جانان
خبر میدهد و نام دلستان بر زبان دارد اگر این مرغ همایون فال بدام ما افتد همانا همای دولت و
اقبال در قفس مراد آید درین اثنا نظر طوطی بر ایشان افتاد و از گفتار و اطوار ایشان دانست که همان
شیدائیان هوش از سر باخته اند که در راه جوانی و عاشقی قدم از سر ساخته فی الحال به جانب ایشان

شاخ گمانش یقین بار آرد ٭ و کام و زبانش لب شیرین میوه مقصد حلاوت آگین گردد سخن سرا شد
که ای جوانان غریب از کجا رسیده اید ٭ و عزم کدام کشور دارید ٭ موجب اینهمه کربت غربت بر خود
بر داشتن چیست ٭ و اینجمله رنج و مشقت بر خویش گوارا کردن از بهر کیست ٭ شاهزاده از آن خوش ادا
طوطی متعجبانه گفت من ملکزاده فلان دیارم ٭ و این وزیرزاده من دل افگار بامید وصال مطلوب
محنت سفر بر راحت وطن گزیده ام ٭ و عزم شهر اماس ریپاس دارم ٭ تو خود بگو که با این شیرین زبانی
از کدام شکرستانی ٭ و درین گلشن بهوای که نالانی ٭ ما را از سخنان شیرینت فرحتی تازه و سروری
بی اندازه بدل رسید و از کلمات رنگینت بوی محبت بمشام جان میرسد ٭ طوطی را چون بفروغ
یقین ظلمت شک و ریب رفع شد بکمال نشاط [illegible] از دیوار فرود آمده بر آیینه زانوی شاهزاده
نشسته سخن پرداز گشت بیت آواره [illegible] شده ام از برای تو ٭ ای روح [illegible]
[illegible] لقای تو ٭ ای طاوس مرغزار [illegible] شهر ریپاس [illegible] آیم [illegible]
گلعذارم که بخوبی باج از لاله رخان روزگار [illegible] ٭ و از غرور حسن کلاه گوشه [illegible]
[illegible] دیده آیینه مردمی روشن ندیده ٭ [illegible] دست [illegible] رسیده ٭
[illegible] هزاران خون جگر بخورد [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] آشفته [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
آب ٭ و از حنای پایش رنگ [illegible] اگر [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] ابیات [illegible] و گل [illegible]
[illegible] لعل او در حقه گرده [illegible] از دهان او شنیدیم ٭ و لیکن دهنش [illegible]
افزون در رنگ گردن این اوست ٭ که خون سروران در گردن اوست ٭ مدتی ست که
[illegible] عندلیب حدیقه شهریاری گرفتار دام عشق [illegible] ست ٭ و شیشه دلش چون [illegible]
[illegible] پر خون . از بهار حسنت [illegible] دیوانه است ٭ و بر شمع جمالت پروانه ٭ بر همین راه جستجو
گماشته ٭ و خبر مقدمت ار و دریافته مسرور شده ٭ و چون دو سه ماه انتظار کشید خود

جمالت از افق آرزو طالع نگردید [illegible] رشته [illegible] گسست و که اگر از جانان مژده وصال برسانی
حیات متصور نیست و الا ممکن نیست که یکدم زنده [illegible] موافق امرش بال پرواز گشاده بهر جانب
شتافتم [illegible] یافتم [illegible] حرکت [illegible]
گرفتم که شاید در سروی [illegible] خبری معلوم گردد امروز که جمالت [illegible] طلعت آن
دانستم که بهمان گل اندام [illegible] آمده [illegible]
حیران [illegible] کرده [illegible] منتظر [illegible] دوست [illegible]
دلش در آتش یاد خنده نمکین آن لبان [illegible] شاهزاده [illegible] این کیفیت از نشاط
پیرهن بر تن خویشتن بالید و آن مرغ همایون فال را بر دوش نشانده باتفاق هوشمند
روان گردید در میان راه دمی از طی احوال آن آئینه [illegible] میکرد و لحظه بشوق آن
دلربا بیتابانه خود حرف میزد قطعه بسکه با سرو قدت [illegible] دو بالاست مرا دل جدا دیده
جدا بر سر سوداست مرا در ره شوق تو از بسکه قدم فرسوده جوش تبخاله آبله پاست مرا
بعد قطع منازل بسیار و مسافت بیشمار بشهر [illegible] وارد شد و بخانه گلفروشی فرود آمد که
[illegible] رنگینیش رشک افزای بهار بود و گل [illegible] از [illegible] عرق [illegible] تیغ تیز نگاهش
گردن زن لاله رویان و زنجیر دلاویز زلفش سلسله افگن [illegible] تماشای بهار
رخسارش بلبل از نظاره گل چشم [illegible] سلسله [illegible] سنبل [illegible]
خورده ابیات سمن بر لاله روئی [illegible] در دست خوبی [illegible]
خنده آن سرو گلرنگ شود لاله بدخشان [illegible] رنگ [illegible] چشم جادو
رسول نافه مشک مست آهو صفای سینه [illegible] آغوش [illegible] چون خرمن گل
تاب آغوش آن گلفروش از ناصیه شاهزاده [illegible] دریافته مقدم شریف
او را بکلبه خود غنیمت دانست و گفت ای شاه خوبان روزگار با این حسن و جمال عالم فریب
از کدام کشور حسن خیز میرسی زهی بختیاری من بیکس که همچو تو [illegible] حشمتی بخانه ام فرود آمد و کلبه
تیره و تارم را رشک منزل خورشید گرداند بیت دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه
آنجا بسر بیا با نمی خواهم که باشم خاک راه آنجا شاهزاده چون اینقدر مهربانی [illegible]

از گلفروش مشاهده کرد مجملاً احوال خود شرح داده بانواع تلطفش بنواخت ؛ و در خانه اش طرح استقامت
انداخت ؛ و طوطی را رخصت کرد که خبر آمدن بماهرخ رساند ؛ و در تن مرده اش ازین مژده جانی تازه
بر دمد ؛ طوطی پر پرواز گشاده در اندک زمانی نزد یک ماهرخ رفت ؛ و گوهر نوید مقدم آن والاگوهر
آویزه گوش گرد ؛ ماهرخ از استماع این بشارت نهایت خورسند گردید ؛ بلکه از کمال شادی در
بدن نگنجید ؛ دمی از سرور مضمون این مقال ترنم میکرد **نظم** ای بخت
مژده کز افق کبریا رسید ؛ خورشید طلعتی که بهر ذره وا رسید ؛ ما را الطوف کعبهٔ مقصود
ره نبود ؛ خود کعبه پیش رهرو بدیست و پا رسید ؛ و ساعتی از غایت انبساط این ابیات
بر زبان می آورد **نظم** سرو خرامان من طره پریشان رسید ؛ سلسلهٔ عشق را سلسله جنبان رسید ؛ رشتهٔ
چاک بدامن رساند جیب شکیبم که باز ؛ سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید ؛ چشم زلیخای عشق
باز شد از خواب خوش ؛ هودج یوسف نمود قبهٔ کنعان رسید

دوچار شدن شاهزاده و ماهرخ بایکدیگر و باهم فریفته شدن هوشمند و دلپسندیری پیکر و مرتب کردن هوشمند زیور از گلهای الوان و بردن گلفروش بخدمت آن نازنین غنچه دهان و رفتن شاهزاده بلباس دختر گلفروش بمحل شهریاری و شناختن ماهرخ شاهزاده را از کمال فطانت و هوشیاری

بنایان عالی قصر اخبار طرح معمورهٔ این داستان را بدین رنگ بر صفحهٔ بیان ریخته اند که معمار قضا
چون خواهد که بتعمیر رباط مقصودی پردازد و کاخ مدعای را بنا گذارد ؛ امواج سیلاب اسباب بهم رسانا
و گل در آب گیرد که آن رواق رفیع الشان سر از طارم نیلی بر کشد ؛ و صورت این معنی کرسی نشین شود
شاهد این مقال آنکه ماهرخ سراپا نازمکانی بر لب دریا بنا کرده بود عالیشان و در لطافت و خوبی چون
باغ جنان آئینه خانه چون خانهٔ آئینه مصفا و روشن ؛ و بهار کاشانه برنگ کاشانهٔ بهار بنقش
و نگار دلپذیر و مزین ؛ هر روز دران نشیمن دلفروز بنشستی ؛ و چشم بشتاق براه انتظار بازداشتی
که شاید شاهزاده را بدین سو گذاری افتد ؛ و شبستان دلم بفروغ شمع جمالش منور گردد ؛ در آن
دل از کف داده سر در راه طلب نهاده که هزاران رنج و محنت کشیده در انجا رسیده بود ؛ نیز آتش
شوق شرار افگن دل بیتابش گشت ؛ و شعلهٔ اشتیاق آن شمع عذار دامن جان او را در گرفت

فی الحال هوشمند را همراه گرفته بلب دریا رسید دید که برکنار بحر مکانیست در غایت دلکشائی و نزهت نما ؛
بکمال خوبی و زیبائی برنگ روضه جنت الاعمال نزاهت ؛ و مانند قصر بهشت سراپا لطافت ؛
و دران محل دلفریب غرفه پرلطف یا چون چشم محبوبان هوش ربای عشاق ؛ و محرابش مانند ابروی
خوبان بحسن و خوبی طاق ؛ و دران دریچه نور بار لطافت نثار محبوبه ماهرخ آفتاب وش که در لطافت
محراب ابرویش زاهد گوژپشت هلال سر بسجده فرود آرد ؛ و مرغ زرین زنار آفتاب از تار زلفش زنار
بر کمر بندد مانند خورشید عالم افروز که از غرفه مشرق سر بر زند با جمال جهان آرا جلوه پرداز گشته
و بفروغ چهره نورانی دریچه را رشک منزل مهر ساخته بمجرد نظاره بورطه بیخودی فرو رفت و کشتی
صبرش دریائی گشت ؛ و دریافت که این همان ماه منور است که در شب اول بدیدن ابرویش
هلالش وار قامتم خم گشته ؛ و چون بدر در فراقش هر روز تنم در کاهش سر نهاده از کشور مالوفم
آواره کرده و بعد محن بسیار بدین دیارم آورده بالجمله بیهوش شده از پا در افتاده ؛ و سر رشته صبر و قرار
از دست داده ؛ **نظم** آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش ؛ بی دست و پا شود دل
چشم ؛ بعد از هزار شب که بود ماش رسیده ؛ جائی غنیمت است از و بر مدار چشم ؛ بهمین
ماهرخ که چون نور نظر در حدقه بصر در چشم دریچه جا گرفته بود نظر بر جمال شاهزاده افگنده دانست
که این همان ستمگر است که متاع صبر و هوشم غارتیده و از بیم بیم بابی زلف سیاه نشانیده بمجرد تماشا
جانش بیهوش گشت ؛ و اصلا خبری از خودش نماند ؛ **بیت** اینکه بودی منتظر
اینک رسید ؛ سر میباید که اینجا تاب دیدار آورد ؛ هوشمند چون شاهزاده را بیتاب و بیقرار
دید از کیفیت حال پرسید شاهزاده گفت آه چه جستی که مرا بدام نگاه صید کرده اینست که تو دیدی
و ابرو کمانی که تیر مژگان سینه ام افگار ساخته همین است که تو مشاهده کردی **ابیات** گفتمش
آفت جانم همین است ؛ پی هر درد درمانم همین است ؛ همین است آنکه هوشم برده اوست ؛
دل و جان صید ناوک خورده اوست ؛ همین است آنکه دل تاراج او شد ؛ همین است آنکه
جان آماج او شد ؛ سخن کوتاه هر دو یار دمساز از دریا بازگشته بخانه گلفروش آمدند ؛ و ماهرخ
بهوش آمده از حصول دیدار جانان مراتب نیاز بجناب کارساز ادا کرد و منتظر آن شد که گنجینه
بنقد مرادی مالامال شود و گنجینه امیدش را تا چند مفتاح مقصود بدست آید ؛ هر روز تمنائی دیدار

بدریچه نشستی و چشم انتظار بسوی دریا باز داشتی و از نیطرف شاهزاده همیشه بر لب دریا رسیدی
و گشتی چشم را بجز دیدارش آشنا گردانیدی تا آنکه سه روز بمشاهدهٔ جمال یکدیگر بیهوش گشتند
و از بیخودی دهان هیچیک بسخن آشنا نشد **بیت** بعاشق گفتگو را زان نمیست که عاشق را
زبان او را دهان نیست روز چهارم که معشوقهٔ آفتاب نقاب از تار شعاعی بر سر کشیده از دریچه
سر بر آورد ماهرخ سیم عذار لباس زرباف چون خورشید در بر کرده بدریچه نشست و این ابیات
حسب حال با خود تکرار میکرد **نظم** گیرم نشاند بخت بپهلوی او مرا کو طاقت مشاهده بر روی او مرا
تا کی از این نسیم که چشم برو فتد یکبار بیخبر مکن از بوی او مرا بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا ای دل امروز عنان هوش از کف ندهی و ماجرای خود را
پیش جانان بیان کنی از انجا که **مصرع** که دلها را بدلها هست راهی شاهزاده نیز همین معنی در دل
قرار داد و هوشمند را بخانه گذاشته تنها بسوی دریا روان شد از کمال شوق بیتابانه میدوید
و این نغمه حسب حال میسرائید **قطعه** از آن بیخود در روم سوی مه خویش که خود را هم نخواهم همره خویش
چه شبهائی دراز هجر دیدم با این یکروزه عمر کوته خویش ماهرخ چون شاهزاده را دید از شادی
در پیرهن نگنجید و گفت ای مونس جان و ریست که آتش خیال رخسارت در دل دارم و عمریست
که در سودای سلسلهٔ تابدارت گرفتارم آبم اشک دیده تر است و خورشم دمبدم خون جگر **رباعی**
بر رخ تازه باشتاب ارغوانی دارم از دولت عشق کامرانی دارم خون دل و اشک دیده و آه جگر
اینها همه از تو یادگارانی دارم باری از احوال خود نشان ده که از گردش سپهر دوار چه آفتها کشیدی
و از پست و بلند روزگار چه تماشا کردی شاهزاده گفت **رباعی** عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت
از برق بلا بخرمنم اخگر ریخت خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان کز دیده بجای اشک
خاکستر ریخت داستانم چون کاکلت بس دراز است و قصه ام چون دلم پرسوز و گداز
آسوده شبی باید و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی و اکنون بنظارهٔ جمالت دل
غمناک شاد گشته جفای هجران همه از یاد رفته **بیت** بر من از هجر تو هر چند که بیداد رود چون
رخ خوب تو بینم همه از یاد رود اینها بگفت و از شادی بیخود گشت ماهرخ بنظارهٔ جمال بیهوش باو حکایت
ولفریبی با آنکه با خود پیمان بسته بود باز از پیمانهٔ عشقش بیهوش گردید گفت **فرد** پیش از این کار خود با اختیار

چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ؛ گاهی با دل خود این نغمه می سنجید ؛ بیت
ای دل همه بیرنگی بود ؛ اکنون که تنگه گرد خرابات نداری ؛ مقارن اینحال دلپسند دختر وزیر که محرم راز
دل زار ماهرخ بود در رسید و حال بیقرارش دیده گریه سر داد ؛ و در پی آن شد که مدهوش باده عشق را
بهوش آرد و از کیفیت حالش مطلع گردد ؛ ناگاه با هوشمند پسر وزیر که سراسیمه بکنار دریا رسیده ؛
شاهزاده را از خواب بیهوشی بیدار میکرد دوچار شد ؛ و از کمند زلف دلاویزش گرفتار دام بلا گشت ؛
مصرع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ؛ نه تنها دلپسند با هوش بیهوش صهبای
نگاهش گردید بلکه هوشمند هم بنظاره جمال دلپسند بیتاب شد ؛ و مرغ دلش بشعله حسن جهانسوز آن نگار
کباب ؛ هر چهار عاشق بیدل تا دیر بر بستر بیخودی میغلطیدند ؛ و آیا جگاه نگاه هم بودند آری عشق
آتشی ست بهر دلی که برافروخت سراپایش شمع وار بسوخت ؛ و محبت باده ایست که هرکه ازان
صبوحی کرد تا صبح قیامت بهوش نیامد ؛ چون شاهزاده را بعد دیری ازان حالت افاقت شد
از هوشمند پرسید که ای دوستدار ترا چه روداد که دیوانه گشتی و از خویش بیگانه شدی نظم هم
دل آشفته و دیده خونبار داری ؛ مگر با محبت سروکار داری ؛ که نشتر فرو برده در مغز جانت ؛ که از گریه
مژگان گهربار داری ؛ هوشمند گفت میخواستم که ترا از خواب غفلت بیدار سازم ناگهان با نازنینی که از
دریچه سر برآورده بود دوچار گشتم و از خود رفتم ؛ اکنون سررشته کار بدست تقدیرست ؛ و تدبیر درین مقام
پا بزنجیر ؛ شاهزاده گفت میدانم تیر غمزه دختر وزیر در دل و جگرت ترازو گردیده ؛ و ترک نگاهش
تیغ ستم در سینه ات خوابانیده ؛ و درینحال ماهرخ بهوش آمد و دلپسند را بیخود دیده متحیر شد که ای
یار غمگسار ترا چه پیش آمد که از خویش رفتی و همچو من واله و مفتون گشتی ؛ دلپسند گفت ترا از بیهوشی
هوشیار میساختم ناگرفت نظرم بر دریا افتاد دیدم که جانانت از خود خبری ندارد ؛ و جوانی زیبا طلعت
بر سرش ایستاده او را بخود می آرد بمجرد نظاره دیدارش دلم از جا رفت و هوشم از سرم پرید ؛ ماهرخ
گفت صد شکر که تو هم اسیر این دام گشتی ؛ و هم جام من خون آشام حالا قدر رنج ماهی دانستی ؛
و داغ دلم زود به خواهی کرد ؛ بحکم آنکه شمع میداند لب بها محنت پروانه را ؛ درد عاشق آنکسی داند که داغ عشق
بر دل است ؛ دلپسند گفت دوای درد من و تو جز بدست طبیب تقدیر نیست ؛ و شربت تدبیر
درین مرض هیچ فایده پذیر نی درین اثنا که حرارت آفتاب شدت نمود ؛ شاهزاده از میدان آن خانه

در سایهٔ دیواری بنشست و تاب نظارهٔ آفتاب جمالش نیاورده با دل خود میگفت بیت
تماشا می‌کنم رخ خورشید جمال خود نمی‌بینم ٭ همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ٭ و دمی بی اختیار
می‌نالید و این ناله برمی‌کشید ٭ فرد بروی او نگریستن ز من نمی‌آید ٭ من این دو دیده برای گریستن دارم
چون نصفه از روز سپری شده ماهرخ دریچه را مسدود کرده بمحل شهریاری رفت ٭ و آن هر دو خود هوش
خانه بدوش از آنجا بخانهٔ گلفروش آمدند گلفروش پرسید امروز این همه توقف چه بود من منتظر بودم
که هرگاه از خدمتگذاری شما فراغت یابم به تیاری زیور گل بپردازیم ٭ چون در آمدن شما تاخیر افتاد
فرصت وقت در انتظار از دست رفت الحال زیور گل مرتب نخواهد شد ٭ و از عهدهٔ اینکار چگونه
خواهیم برآمد ٭ هوشمند گفت غم مخور درین فن دستگاه تمام دارم ٭ و بتعجیل تمام زیور گل تیار نمایم ٭
گلفروش از استماع این سخن برنگ گل بشگفت که امروز اگر بعهدهٔ این امر نمائی من کنیز زرخرید این منت باشم
زبانی هوشمند سحرکار دست نادره طراز بگشاد ٭ و در اندک فرصت چنان زیور برآراست که گلفروش
بهار بر دست نگارش بوسه داد ٭ و باغبان نسیم زبان بتحسین و آفرین برگشاد ٭ فرد بیت
روایح گلهایش دماغ اندیشه را عطرآگین ساخته ٭ از توصیف ازهار انواعش صفحهٔ کاغذ رنگ
نگارین پرند چین ٭ رنگین حمایل های گل که از نسرین و سنبل تیار ساخته ٭ تو گوئی نسترن
و یاسمن برشتهٔ کهکشان کشیده ٭ و خلخال و دست برنجن که از گلهای زرد ترتیب داده پنداری
ماهتاب از شوق قالب تهی کرده ٭ چون تمام زیورها را بسر مرتب کرد ٭ انگشتری
ماهرخ که نزد شاهزاده بود در آن تعبیه نموده پیش گلفروش آورد ٭ گلفروش زیور گل
بدین آب و تاب دیده تازه و خرم گشت ٭ و در توصیف و ثنای آن نادره کار تر زبان شد
چون گلفروش طبق سبد نورانی را بر دوش نهاد و از نگاه هیچ خواهد نیلوفری خود برآراست
سبد پر گل بر دوش گرفته بخدمت ماهرخ رفت ٭ و آن زیور تازه و سرکه هوشمند صنعتگر
آراسته بود بنظرش درآورد ٭ ماهرخ از مشاهدهٔ زیور بدیع منوال محظوظ و مسرور گردید و
گلفروش را انعام زیاده از مقدار بخشید ٭ و پرسید که امروز زیور گل باین لطافت ساخته
کیست ٭ و موجب این همه شگفتگی خاطر از بهر چیست ٭ گلفروش گل سخن را آب و رنگ
تازه بخشیده گفت امروز دخترم از فلان شهر آمده و این کار شگرف او بروی کار آورده

ماهرخ چون از زیور بنهایت خوشدل شده بود بگلفروش فرمود فردا که بدرگاه والا حاضر شوی
دختر خود را همراه بیاری تا درباره اش الطاف تمام مبذول داریم و در جلدوی چنین خدمت
شگرف زر و گوهر بسیار راست فرمائیم گلفروش اصناف دعا و انواع ثنا بتقدیم رسانیده شده
بظاهر دلخوش و بباطن از روی ترش بخانه آمد و کیفیت حال بشاهزاده و هوشمند ظاهر کرد
شاهزاده گفت غمگین مباش که حسن تدبیری بخاطر رسیده که مرا لباس زنانه پوشانیده
دختر خود قرار دهی و همراه خویش پیش ماهرخ ببری هوشمند نیز با وزبان نموده گفت که
چون آئینه رخ شاهزاده از زنگ خط مصفاست اگر اینمعنی صورت بندد مضایقه ندارد
گلفروش را این سخن پسند آمد و خاطرش از وسوسه و اضطراب وارست وقت
شب که ماهرخ زیور گل بر خود است کرده به بستر راحت استراحت فرمود از میان
باره گل انگشتری مستتر خلید حیران شد که درمیان گل خار از کجا رسید چون
رشته باره را گسیخت انچه شاهزاده حک کرده یعنی آن خاتم نمایان گشت بمجرد ملاحظه
دریافت که این زیور تیار کرده شاهزاده است و این کار دست لبسته بر روی کار آورده
آن دل از دست داده شب با بتهاج تمام بسر برده صبحی یکی از پرستاران محرم را
بخانه گلفروش فرستاد که امروز زیور خوب تیار سازد و دختر خود را همراه آرد گلفروش
چون دریافت که ماهرخ شنید زیاده از حد دارد بهوشمند تاکید نمود که زیور لطیف
بصنعتهای رنگین زنانه مرتب کند و خود درپی آن شد که اسباب نسوان برای شاهزاده
مهیا سازد بهنگام شب که عروس فلک از سیمین قصبه ماه و لآلی انجم خود را برآراسته
لباس مکلف بر قامت آن سرو قد راست نمود و از زیور زر و گوهر آرایش بی اندازه
برافزود از بسکه چهره شاهزاده در نهایت خوبی و جمال بود از حلیه زنانه و زیور گران
حسنش از یکی هزار شد و گلزار شادابیش رشک صد بهار اگر پری بنظاره اش دیدی
دوختی دلش بر آتش رشک سپند وار سوختی و اگر حور لاله رویش بگلزار خیال دیدی
از کمال شوق روح از قالبش برآمدی چون گلفروش شاهزاده را بآن لطافت
و زیبائی دید گفت بیت ماه نیکوست ولی رندی تو زیباتر ازوست سرو دلکش

دلی قد تو بالاتر از وست ؛ القصه سبد زیور گل بر دوش آن گلدستهٔ عقل و هوش
نهاده راهی گشت ؛ و در خلوتگاه ماهرخ باریافته شاهزاده را ایما کرد که پیش آمده
رسم دعا بجا آرد ؛ و از دست خود زیور گل بگذراند ؛ شاهزاده بموجب اشارت گلفروش
لوازم ثنا و دعا بتقدیم رسانیده و آن زیور گل بآئین شایسته بگذرانید ؛ دمی تماشای
آن آئینه رو چون آئینه پشت دیوار حیرانی بود لحظه خبردار شده با چشم حجاب آلود نگاه در دیده مینمود
گاهی از بیم افشای راز اندیشه ناک گردیدی ؛ و دل ناشکیبا را از بیحرکتی فهمانیدی
بیت دلا صبری بکن زینسان مرو هر دم بکوی او ؛ کزین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی
من هم ؛ و گاهی بپاسداری ادب و حفظ مراتب نقد طاقت باختی ؛ و با خاطر زار و نزار
باین ترانه پرداختی ؛ **فرد** رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز ؛ دل بیتاب تا طاقتی
برهم زند کار مرا ؛ آخر کار تاب دیدار یار نیاورده ساغر دماغ از بادهٔ هوش تهی ساخت
و شیشهٔ دلش بسنگ بیخودی خورد ؛ ماهرخ چون از حقیقت کار آگاه و خبیر بود
دریافت که همان عاشق شیدا است که بمشاهدهٔ جمالم واله و مفتون گردیده و از
کمال شوق بی اختیار در بیخار رسیده اما بر در تجاهل زده از گلفروش پرسید که
دختر تو چرا بیخود و بیهوش گردیده ؛ گلفروش تیزهوش عرضداشت که این ناقص عقل
از آنجا که گاهی بزم سلطانی ندیده از مشاهدهٔ تجمل و جاه خسروانه و آرایش و پیرایش بادشاهانه
بورطهٔ حیرت فرو رفته ماهرخ شفقت بی پایان و مرحمت نمایان بحالش مبذول داشته
پرسید که این زیور گل تو مرتب گردانیده و این گلدستهٔ زیبا را تو آب و رنگ بخشیده
شاهزاده گفت اگر چه این ناقص فهم را کو دست صنعتی که سزاوار کنیزان ملکهٔ دوران آرایش
زیور نماید لیکن چون پرستاران حریم عفت از راه عاطفت این خار و خس را بجای گل
تصور نموده آب و رنگ قبول بخشیدند زهی عنایت و خهی مرحمت جای آن دارد که از این لطف
بسنگ گل نیم ؛ و کلاه تفاخر بر هوا اندازم ؛ ماهرخ زیر لب تبسم کرده بیڑهٔ پان بآن [illegible]
خونین جگر عطا نموده ؛ و گلفروش را زر و جواهر بسیار کرامت فرمود ؛ چون گلفروش بخانه
خود رسید بشاهزاده گفت ای سست رای ستمی سخت کردی و راه نادانی سپردی اگر بخیه از

روی کار برافتادی مرا هیچ سررشتهٔ اختیار در دست نماندی و ردای عزت و آبرویم پاره پاره
شدی شاهزاده گفت ازانجا که بدینگونه بزم عالی گاهی ندیدم هوشم از جا رفت و تجمل شکوه
خسروانه مرا بیخود ساخت ؛ درین اثنا هوشمند دررسید و گفت الحمد لله که بخلوتگاه آشناه
باریافتی ؛ و بکام دل دیده را بنور جمالش منور ساختی ؛ شاهزاده ناله برکشید و گفت ؛
بیت میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم ؛ فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم ؛ قطع نظر
ازین **فرد** دریکزمان وصل چه درد از دلم رود ؛ عمری بلا و محنت هجران نگه کنید ؛ الحاصل
هردو یار دمساز بسخنان محبت آمیز نشاط خاطر افزودند ؛ و بیڑه پان را که ماهرخ داده بود
وا کردند شاهزاده دران طلسم گنج عیش انگشتری نام خود دید دانست که ماهرخ سیمتن
برای نشان نهاده ؛ و مرا از شب اولین بیاد داده ؛ از ظهور اینمعنی نهایت شاد گشت
گویا نگین سلطان بدست آمد ؛ گاهی برلب دریا بتماشای جمال آن گوهر درج حسن
چشم آب دادی ؛ و روزی همراه گلفروش رفته بنظارهٔ آن رنگین عذار دامان نگاه
پر گل کردی ماهرخ نیز گاهی مصحوب پرستاری محرم تحایف و هدایا فرستادی و گاهی
بزبانی طوطی شیرین گفتار اظهار شوق نمودی

بردن گلفروش شاهزاده و وزیرزاده را بخانهٔ زهره نام زنی از مقربان سلطانی و رفتن آن عشقبازان بکسوت نغمه سازان همراه زهره در حرم سرای جهانبانی

زمزمه ساز داستان ترنم این مقام دلکش باین آهنگ می پردازد که چون آن بی نوایان
عشاق پیشه را بدین قانون سه چهار ماه منقضی شد فلک مخالف کج آهنگ ناسازی
کرده پردهٔ این راز بدرید و صدای این سر از تار جفا بیرون افتاد یعنی مردم قریب جهار
برا اینمعنی پی بردند و باین فتنه کوس با هم سرگوشی کردند که مسافر تازه وارد کسوت
اتاث در بر میکشد و پنهانی بمحل سلطانی گذر می افگند چون افشای اینخبر بگوش گلفروش رسید

از سطوت قهرمان سلطنت خایف گردید و بشاهزاده گفت که حالا استقامت شما درین
محله محال ست مکانی دیگر برای سکونت اختیار باید کرد والا جان من و شما برباد خواهد رفت
شاهزاده از درد بنالید و گفت ای غمزدای خاطر حزینان وای کار روای غریبان
ما درین شهر بیگانه و غریب وارد شده ایم و غیر از تو آشنای دلسوزی نداریم تو خود
تدبیری باندیش که پرده از روی کار بیفتد و گاه گاهی نظاره دوست میسر آید
گلفروش سر بجیب اندیشه فرو برد و بعد کنجکاو تفکر بر زبان آورد که مرا یار زنی
از مطربان بادشاهی آشنائی ست اگر او پرده داری این راز قبول میکند دامن مقصود
بچنگ می افتد بالجمله گلفروش فی الفور نزد مطربه که زهره نام داشت رفت و کیفیت
بیکسی و دردمندی آن خسته جگران مفصل ظاهر کرد زهره هوشیار طبع با صفای
ماجرای آن بیدست و پا بر سر رقت آمد و وقت این امر فهمیده گفت صلاح حال
چنین ست که هر دو کس را لباس زنانه پوشانیده بیاری تا در شهر شهرت دهم که خواهرزادگان
از مسافت بعید بعد مدت مدید آمده اند گلفروش زود برگشته آن برگشته بختان را
پیرایه نسوان بپوشانید و در پرده شب بمنزل زهره مهرطلعت رسانید آن ناهید نوا
خوان برگ و نوا ترتیب داد و بکمال التفات نموده بخانه نگاهداشت روزی با آن
مشعله صدایان گرم نفس شد که شمارا از علم موسیقی هم بهره هست و از قانون سازهم
واقفیتی دارید شاهزاده عشاق وضع که راست و کج زمانه دیده و اوج و حضیض روزگار
مشاهده کرده بود گفت آری مرا از ترانه های کوچک و بزرگ یاد است و این همدم من
بقانون قانون نوازی استاد چون شب درآمد زهره بمقام خلوت آهنگ کرد و ندا
آن بی نوایان چنگ زد که هر یکی جوهر خود عرض دهید شاهزاده و وزیرزاده با آهنگی داد
نغمه سازی و قانون نوازی داد که فریاد از نهاد ناهید برخاست و زهره بیهوش بر زمین
افتاد بعد دیری که بخود آمد ترانه احسنت بر زبان راند و گفت فردا بحرم سرای سلطانی
میروم و بتقریب ملازمت شما بحضور ماهرخ میکنم چون تار شعاعی بر کاسه کمانچه شهر
ناهید بجل جهانبانی رفت و بدستور معمول مجری نموده عرض کرد که دو خواهرزاده عزیز من از وطن

باز آمده اند و درین فن سرود و غنا بی همتا اند ماهرخ فرمود همراه خود بحضور باید آورد و خاطر ما را خوش وقت باید کرد؛ زهره خنده زنان طرب کنان بخانه آمد؛ و هنگام عنبر افشانی طرهٔ شام هر دو نازک اندام را همراه گرفته بمشکوی دولت حاضر شد؛ ماهرخ چون نظر بر جمال شاهزاده و وزیرزاده افگند بحر نظاره متعجب شد و آهسته بگوش لبیسند گفت که این خنیاگران ابیشناسی دلپسند گفت قیاساً معلوم میشود که شاید همان عشاق دل از دست داده اند که در جادهٔ محبت قدم از سر نهاده درینجا رسیده اند ماهرخ گفت ای رفیق شفیق تصدیق این تدقیق بالتحقیق بچه طریق دلپسند گفت ای ملکهٔ جهان رفع این گمان همین زمان میشود فی الفور همدمی نزد گلفروش فرستاد که دخترت از چند روز چرا سعادت اندوز نشده زود مع زیور گل بحضور حاضر شود گلفروش سراسر هوش عرضداشت که دختر بخانهٔ خسر خویش رفته ست؛ و این حکایت از دوریش دلخسته بالجمله یقین شد که مغنی پیشگان همان جنون اندیشگان اند که بتغیر لباس از هر در درمی آیند فی الحال بسازش نگاه و بنوازش دل بنوازش ساز و گدازش آواز اسما شد؛ هر دو دل باخته بخت را سازگار یافته روبرو نشستند؛ و بآیین قانون ترنم کوک کردند و مضراب بر تار زدند که ماهرخ بنهایت محظوظ گردید؛ و تمام حلیه و پیرایهٔ خود انعام بخشید؛ و بزهره فرمود که در هفته دو دفعه این نادرفنان را بحضور باید آورد و زهرهٔ یکتا قاست تسلیم چون چنگ دو تا ساخته بخانه آمد و بهمین قانون بموجب امر ماهرخ بحرم سرا حاضر میشدند شاهزاده و وزیرزاده هنگام نغمه سنجی گل نظاره از بهارستان جمال آن گل جبینان می چیدند و ساز دل با ساز بپرایهٔ سپاس کارساز بیچاره نواز سیر آهنگ می گردانیدند؛ و بهمین روش ماهرخ و دلپسند بتماشای بهار دیدار ایشان مسرور و خرسند میگردیدند؛ و از انهار او تا ساز آب خرمی در حدیقهٔ خاطر پژمرده می آوردند روزی وقت خوش و هوا دلکش بود و ابر بهاری کیفیت تازه برافزود شاهزاده با آهنگ عشاق غزلهای پرسوز و گداز سرائیدن گرفت؛ و ماهرخ را بی اختیار دل از جا رفت یکبارگی پردهٔ گریبان تار تار گردانید؛ و نالهٔ دردناک از چنگ سینه برکشید را ...

از چشم بگشاد و مدهوش بر مسند افتاد ؛ دلپسند فی الحال سرش از زمین برداشته و بهوش آورده زبان بگشاد **بیت** صبح ترا که طاقت روز وصال نیست ؛ در حیرتم که با شب هجران چه میکنی ؛ ای تنگ حوصله کاری سست کردی ؛ و آفتی سخت آوردی ؛ اگر نقاب از چهرهٔ شاهد راز بر طرف شود خون این بیگناهان بر گردن که باشد زنهار چنین نادانی مکنی و جان خستگان در بلا میفگنی ؛ ماهرخ ازین گفتار بخود آمد و گفت **فرد** ای دل بی صبر میدانی چه با من میکنی ؛ کار من ضایع شد ازبی نیت این بار هم ؛ بالجمله نغمه سازان را رخصت کرد ؛ و خردمندانه بامور دیگر مشتغل شد ؛ لبساط بوسان حضور که از نظارهٔ مطرب زادگان گمانی بخاطر داشتند بطریق نظر بازان باهم چشمک می زدند دلپسند از کمال فراست دریافت اینمعنی کرده پنهانی بزهره گفت که مصلحت وقت چنین است که چندی خود را ببستر تمارض افگنی ؛ و از دولت حضور حرمان اختیار کنی شاهزاده و وزیرزاده ازینمعنی محزون و دلخسته شده بخانه آمدند و سازهای سرود را بسنگ ناکامی شکستند ؛ گاهی چون چنگ از تار غم پشت خم داشتند ؛ و دمی مانند دف قالب تهی میساختند ساعتی طنبور مثال از چنگ ملال گوشمال میخوردند و لحظه کمانچه وار بیاد طرهٔ دلدار مو پریشان میکردند ؛ گاهی از ارغنون تن بزبان هر بن مو آهنگ آه میکشیدند و گاهی مانند جلاجل از کمال تاسف کف برکف میمالیدند ؛ گهی مضراب ناخن بر تار رگهای تن میزدند ؛ و گهی از نی دلگداز نفس صوت ناله بلند میکردند ؛ شاهزاده گاهی از درد هجران نالها میکرد و میگفت **بیت** چون شب هجر تو مرگم بعیادت آمد ؛ دست بر سر زد و بر حال من زار گریست و گاهی از الم رو بدیوار آورده متحیرانه میگفت **فرد** بسکه بی روی تو در دیوار کردم روی خویش ؛ روی من چون صورت بلبل در دیوار خویش ؛ هوشمند نیز گاهی فوارهٔ ناله و افغان بسیار ساخت و میگفت ؛ **شعر** ز دوریت شب و روزم باه و ناله گذشت ؛ که روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت ؛ و گاهی سیل اشک از مژگان بگشاد و میگفت **بیت** آنچه بی رویتو منظور نظر داشته ایم ؛ آستینیست که بر دیدهٔ تر داشته ایم ؛ چون روزی چند بدین آئین بگذشت و زهرهٔ مشتری سیما بخدمت ماهرخ مهرلقا مشرف نگشت بیقراری بنیاد نهاد و محرمی

ستفسار حالش فرستاد ؛ زهرهٔ باتمیز عرضداشت که این کنیز از چندی خسته و رنجوراست
بجهت از قرب حضور دور ماهرخ از فزاست دریافت و دریافت اینمعنی و مهاجرت آن
وسعی غمگین ماند و بیناک شد وجیب صبر و طاقت را چاک زد ؛ گاهی آتش نالهٔ کانون
بنون شعله در ساختی و گفتی **ابیات** ما را نبود دلی که کار آید ازو ؛ جز ناله که دردمی بر آید ازو
بندان کریم که کو جا اگر دد گل ؛ نی رو ید و نالهای زار آید ازو ؛ و گاهی لعل بیکاله جگر و یاقوت
لخت دل بالماس اشک سفتی و گفتی **نظم** لخت دل بر مژه سیماب شد از گریهٔ ما ؛
سرمه در چشم سفید آب شد از گریهٔ ما ؛ چشم ما جمله گهرهای شب افروز افشاند ؛ می بیاد
له مهتاب شد از گریهٔ ما ؛ هر کجا در ره عشق تو بیابانی بود ؛ گرد باد ش همه گرداب شد از گریهٔ ما
بعد ازین نامه نگر بر پر ماهی بندم ؛ که ره کوی تو غرقاب شد از گریهٔ ما

برآمدنِ شاهزاده بالای قصر آن بلند بالا و رسیدن هوشمند بر لب دریا بدریافت ماجرا و آگاه شدن عسس تبه کار از تهیهٔ کار و بگیر آوردنِ آن هر دو رفیقِ بلا گرفتار و رفتن آن اسیران روبروی بادشاهِ دوران و بموجب حکم محبوس شدن بزندان

شاهد رعنای این مدعا سر از غرفهٔ خفا بر آورده چنان جلوه پرداز بیان میگردد که روزی
چون شاهد زرین آفتاب از دریچهٔ خاور سر برزد ؛ شاهزاده بامید دیدار یار سوی دریا
روان شد و با ماهرخ سراپا ناز که در دریچه نشسته دریچهٔ چشم در انتظارش وا داشت
دو چار خورد و گفت **رباعی** بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی ست ؛ شب چنان
روز چنین آه که مشکل حالی ست ؛ هرگزت نیست براحوال غریبان رحمی ؛ ما غریبیم و تو
بیرحم غریب احوالی ؛ ای آرام دل و جان وای راحت روح و روان مدتی ست که بجستجو
آوارهٔ دشت و کهسار گشته ام ؛ و مانند گرد باد در بادیهٔ آوارگی پا نهاده در سودای وصالت
کلاه گدائی بر سر گذاشتم ؛ و بهمپای جهالت از بادشاهی در گذشتم چه گریبانهای صبر که

نخم تو چاک نگشت ⁂ وچه نشترهای درد که در جگر این غمناک نشکست ⁂ کدام روز که مرا دریاد تو
طوفان اشک از سر نگذشت ⁂ وکدام شب که از سوز جگر شمع وار دود از نهادم بر نیامد آن ساده دل
تشنه دهان چون این سخنان گوش نمود از بادام شگوفه افشانی آغاز کرد و گفت بیت
که من هم در عشق رویت برنگ گل چاک دامانم ⁂ و عمریست که بسودای مویت سنبل
خاطر پریشان کدام خار حزن درین راه بپایت خلید که مرا چون گل غرق خون نگردانید
وکدام آتش اندوه شمع وار سراپایت در گرفت که پروانه آسا از آن دامن جان نسوخت
اگر تو بسان گردباد براه دشت و صحرا بار سرگردی ⁂ منهم در طی مراحل جنون و سودا پای کم
نیاوردم ⁂ واگر تو برگ درختان غذا کردی من دمبدم خون جگر خوردم ⁂ اکنون باز گو که
چه تدبیر و چاره در پیش داری ⁂ و بحصول مقصود چه اندیشه میکنی ⁂ شاهزاده گفت شعر
در دیاری که تو مقیم بودم همانجا کافی ست ⁂ آرزوهای دگر غایت بی انصافی ست ⁂ ماهرخ گفت
بیت بیطاقتم چنانکه ندارم مجال صبر ⁂ رحمی بدل در آر که جائی ترحم ست ⁂ ای یار غمگسار مرا
کی طاقت صبر و قرار ست ⁂ بلکه بی وصالت دمی زنده بودن دشوار ابیات هجوم شوق یاد دل
بیفشرد ⁂ شکیب اندر لگدکوب هوس مرد ⁂ تمنائی دلم کن زود حاصل ⁂ وگرنه همچو تمنا
مرد و هم دل ⁂ شاهزاده گفت مرا از شکستگی خاطر و شورش عقل درست نمانده تو خود
رای بزن و اندیشه بسنج که شاهد مدعا در آغوش آید ⁂ و شمع مقصود کاشانه آرزو روشن نماید
ماهرخ گفت امشب تنها در شبستان می نشینم ⁂ و بزم از اغیار خالی میکنم ⁂ باید که نیم شبی
باینطرف گذار افگنی ⁂ و بدستیاری کمند پا بر سر این طارم گذاری ⁂ تا دمی چند بکام دل
بسر بریم ⁂ و از آب طرب جام تمنا پر کنیم ⁂ شاهزاده بر رای یار خود آفرین کرده چهرهٔ اینمعنی
بگلگونهٔ اقبال رنگین ساخت ⁂ و بخانهٔ زهره آمده هوشمند را از اینمعنی اطلاع داد هوشمند گفت
زنهار گرد اینکار نگردی و کمند این عزم بر سرقهٔ دل نینداز که دیده وران حقیقت بین
اینقسم حرکت هرگز نکنند ⁂ و دیده و دانسته تیشه بپای خود نزنند ⁂ مصرع سودا
خامی پخته فکری محالی کرده ⁂ شاهزاده گفت ای رفیق غمخوار و ای شفیق دلدار آنچه میگوئی
نیکوست اما از من تشنه کام محال ست که بر کنار دریای مقصود برسم و لبی تر نکنم در برا

پرستار ماهرخ در رسید؛ و با شاهزادهٔ مهرلقا پیام رسانید که ماهرخ بشوق وصال تو
بزم نشاط ترتیب داده و از سوز دل با این نغمه ترنم پرداز گشته **بیت** بیا ای مداوای
دلفگاران سود ربا بیت؛ چونی از عضو عضو خویش خالی کرده ام جا بیت؛ شاهزاده
گفت زود چون اشک خود روان میشوم؛ در چشم زدن بسر چشم میرسم؛ **فرد**
اشارتی ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم؛ چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم؛ میانجی
محرم با صفای این مضمون خرم و خوشدل شده راه خود گرفت؛ و شاهزاده دل از دست داده
دست اصرار بدامن آن محرم اسرار زد که ای همدم دمساز حالا آتش شوق دوبالا گشته
و کار از صبر و قرار گذشته لاچار کار بتقدیر می سپارم؛ و پای شوق در راه میگذارم؛
هوشمند درین باب باب نصیحت و پند باز از کلید زبان باز کرد و با چشم اشکبار گفت
شعر من آنچه شرط بلاغ ست با تو میگویم؛ تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال؛ شاهزاده گفت
ع ای آشنا گریه کنان پند میدهی؛ آب از برون مریز که آتش درون گرفت؛
چون ساعتی چند درین مکالمه بگذشت؛ ماهرخ از درد انتظار سخت بیتاب گشته
لاجرم پرستار دیگر فرستاد؛ و باین مضمون پیام شوق التیام شرح داد **بیت** بسکه
چارهٔ من کن که بیحد تشنهٔ وصلم؛ باین تمکین که تا آئی دل من آب میگردد؛ شاهزاده
چون پیغام دلدار بشنید آزرده خاطر برخاست؛ و بیتابانه بروشنی خیال آن شمع در شب
تاریک روان شد؛ چون برلب دریا رسید کمند انداخته بالای محل برآمد دید که فرش مکلف
سفروش گشته و شمع کافوری هنگامهٔ ماه برهم زده؛ و ماهرخ سیمبر بر مسند زرتار نشسته
و آب خشک لبریز آتش بیدود گشته بمجرد نظاره از شادی خود را گم کرده کمند بزیر گرفت
و از مستی شوق این ترانه سر کرد **شعر** کو باده تا بشیشهٔ گردون زنیم سنگ؛ تا کی زمانه
سنگ زند بر سبوی ما؛ ماهرخ بنظارهٔ جمال هوشربای دلدار بیقرار شده گفت **فرد**
آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین؛ بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین؛ شاهزاده
روبروی آنماه بنشست؛ و از حال پریشان و چاک گریبانش استفسار کرد؛ ماهرخ گفت
ع سبب چاک گریبان من خسته مپرس؛ که شب غم با جل دست و گریبان بودم و اکنون

که تو از درم درآمدی غم درونم بیرون رفت و رنج و الم از دلم رخت بست **بیت** هر چند کم
از جور تو ام خون رود از دل ⁂ اندر خود در آنی همه بیرون رود از دل ⁂ القصه هر دو مشتاق
گردش چرخ بکام خود یافته هنگامهٔ نشاط گرم کردند ⁂ و آب آذر آسا از آبگینه بر آورده
باهم ساغر زدند گهی دست خود را بگردنش حمایل نموده میگفت **ابیات** بیهم در جام
باهم تا سحر هر روز زن ست امشب ⁂ دو دستم تا بوقت صبح طوق گردن ست امشب
پس از عمری وصالش داده دست ای همنشین رحمی ⁂ کشاد کار من موقوف بر در بستن
ست امشب ⁂ و گاهی آن زلف مشکینش را بشانه پنجه تاب میداد ⁂ و از بیقراری دل
این شعر بر زبان داشت **شعر** نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد ⁂ بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
گاهی ماه رخ بنشاط وصال دلستان بر خویشتن بالیده میگفت **نظم** امشب منم و وصال
آن سرو بلند ⁂ کز لعل دو لب چاشنی داده بقند ⁂ ای شب اگرت هزار کار ست مرو ⁂
وی صبح گرت هزار شادیست مخند ⁂ گاهی شاهزاده بدیدار جانان خوشدل بوده این مضمون
تکرار میکرد ⁂ **ابیات** سر مست من امشب چو مه آراسته است ⁂ مه همچو هلال لاغر
و کاسته است ⁂ ای برون میا که رکان خستند ⁂ دی شب بنشین که فتنه برخاسته است ⁂
چون نصفی از شب درگذشت ⁂ هوشمند که در خانهٔ زهره بود با خود اندیشه نمود که شاهزاده
خلاف مصلحت بزیر کاخ ماه رخ رفته عزم وصال دلدار بدستیاری کمند در دل مصمم داشته
مبادا ابلای عاید حال شود ⁂ و گرفتار پنجهٔ اندوهش سازد ⁂ همان بهتر که من هم بر لب
دریا رسیدم و بدریافت ماجرا پی برم پس برخاسته دران شب تاریک روان گردید و بزیر
محل ماه رخ رسیده کمندی بر قصر آویخته دید دانست که شاهزاده بپایمردی کمند بالای
کاخ بر آمده و از تاب کمند عنبر آلود بیتاب گشته فرصت برچیدن کمند نیافت در حیرت افتاد
گاهی خیال بر آمدن بالای بام بلند و نگاه گردانیدن شاهزاده از گذاشتن کمند بخود می بست
و گاهی رفتن خود را موجب تخلل تصور نموده ازین اراده باز میماند چون فلک ستمگار
هر لحظه نیرنگ تازه بر روی کار می آرد و سنگ تفرقه بر شیشهٔ جمعیت دلها می اندازد
بیت فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را ⁂ بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توام را

درین مقام طنبور عشرت شاهزاده از ناسازی چرخ کج آهنگ بار دیگر گوشمال ناکامی یافته تار خرمی او گسیخت ؛ یعنی ناگهان شحنهٔ شهر دران هنگام زیر محل ماهرخ گذار افگند دید که جوانی ماه سیما خورشید لقا زیر قصر شهریاری ایستاده و کمندی مسلسل مانند زلف پر پیچ و تاب مشکین مویان بر طارم رفیع الشان آویخته فی الحال آنجوان را که در حقیقت هوشمند بیچاره بود دستگیر کرد و خود بجهت انکشاف احوال دست بکمند زده بالای قصر برآمد چه بیند که سامان بزم نشاط جمله مهیا گشته و جوانی زیبا روبروی ماهرخ نشسته صراحی و ساغر باده در میان ست و مضمون این شعر دلکش بر زبان **بیت** فلک امشب بکام رند دردآشام میگردد ؛ عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد ؛ بمجرد نظارهٔ زبان طعن بر ماهرخ کشاده دست و پای شاهزاده بر پشت بست ؛ و شیشهٔ صهبا را مانند دل صدپارهٔ عاشق خرد کشکسته هرچند ماهرخ بیچاره باستخلاص آن اسیر دام بلا اصرار و الحاح کرد فایده دست نداد و اصلا سود مند نیامد تا آنکه آن شمشاد بالا را از بالای محل بزیر آورد ؛ و قمری وارش طوق در گردن کرده باخود همراه برد **ع** خوش ست از جام وصل دلبران مے ؛ ولی هستش خمار هجر در پے ؛ ماهرخ مجلس بر شکسته بی لب میگون یار جام باده را بر سنگ زد و شراب گلگون را چون اشک خونین خود بر خاک ریخت ؛ دمی خون میگریست و میگفت **نظم** عقل و هوش و خردم رفت چو دلدار برفت ؛ دستم از کار فرو ماند و دل از کار برفت ؛ آمد و بیخبر از خویش بیک جامم کرد ؛ رفت صبر و دل و دینم همه از کار برفت ؛ زمانی آه میکشید ؛ و لبفرقت یار این نغمه میسرائید **ابیات** حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد ؛ ساعتی بر خاک میمالید و این فریاد بر میکشید **نظم** رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ؛ همچو سروم تا ز شوق قامتش در گل بماند ؛ از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم ؛ رخ نهفت و قصهٔ من همچنان در دل بماند ؛ چون دیده تابان انجم از مهم پاسبانی شب فراغ یافتند و صبح تمام طشت آفتاب از بام فلک برافگند شحنه آن هر دو رسوای بازار عشق را ببارگاه ملک حاضر گردانید و سرگذشت مفصل بعرض باریابان حضور فیض گنجور رسانید ؛ بادشاه را از استماع اینمقدمه ناموس سوز نائرهٔ غضب

مشتعل شد و خواست که فرمان نافذ و حکم ناطق در باب فرو نشانیدن شعلهٔ حیات آن
سوختهٔ جگران بنفاذ رساند و شمع جان آن دو پروانه خاطر را بطبانچهٔ صرصر فنا بکشند
اما چون آئینهٔ ضمیرش بصیقل عدل و تدبیر مصفا بود در اجرای این حکم و ارتکاب این امر
جسارت ننمود و فرمود که این هر دو کس را در زندان تیره و تنگ اسیر دارند و
بعد تحقیق هرگاه حکم اقدس شرف ایراد یابد هلاک سازند القصه هر دو اسیر بلا را
بزندانی که گرفتار آتش دوزخ را به نسبت عذاب و اذیتش بهشت تصور میکردند و اسیر آتش
نظر بر تعب و صعوبتش ممات را بر حیات تفوق میدادند گرفتار ساختند شاهزاده چون
دران زندان پر بلا اسیر گشت دست ندامت گزیدن و سر انگشت حسرت خائیدن
گرفت و میگفت **بیت** غیر دل روز جزا یادگرم دادم نیست ⁂ هر چه دیدم من ازین
دشمن جانی دیدم ⁂ و دمی از درد و غم مینالید و این زمزمه با خود میکرد ⁂ **شعر** چارهٔ اینکار
بیرون نیست از امکان من ⁂ چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست ⁂ روزی با هوشمند
گفت که ای یار نیک اندیش راست میگفتی که براه کجروی قدم نباید گذاشت و انجام کار
نااندیشیده بآغازش نباید پرداخت اگر کمند بر ایوان شاهی نمی انداختم بکمند این غم گرفتار
نمیساختند و اگر خود را بدر چون نمیزدم چرا مقید سلسله بلا میشدم **فرد** بخون خویش
روا باشد ار دهم فتوا ⁂ که این بلا بمن از دست خویشتن آمد ⁂ الکنون چاره باید کرد که ازین زندان بلا
رهائی شود هوشمند گفت **ع** چون تیر قضا زشست تقدیر بجست ⁂ هرگز نکند
رد سپر تدبیرش ⁂ والحال که پابند گشته ایم و از غایت تالم دل شکسته هیچ تدبیری
درست نیاید و هیچ فکری بجای نرسد **بیت** در هر کاری دلی نباید رنجیت ⁂ باید
زدل شکسته تدبیر درست ⁂ بهتر آنست که نظر بر فضل ایزد ذوالجلال داشته
هیچ دم نزنیم و لب از چون و چرا فرو بسته دیده نگشائیم تا باران مکرمتش کشت زار
امید ما را چگونه سیراب میسازد و بیمان الطافش دامان آمال را چسان بلآلی مراد
مالامال مینماید القصه هر دو رفیق غم اندوز شب و روز منتظر لطیفهٔ ایزدی بوده صبح
و شام بیاد زلف و رخ دلارام بسر می بردند و گاهی با دل دیوانه این ترانه می سنجیدند

گفتم ایدل مرو انجا که گرفتار شوی :: عاقبت رفتی و هم گفت من آید پیشت :: دگاهی
از درد و غم ایمضمون بر زبان می داشتند **بیت** چون شمع عمر ما همه با تاب و تب گذشت ::
دستی بزیر سر ننهادیم و شب گذشت :: ما هرخ که علیحده در قید بود باستماع این کیفیت
که آن یوسف کنعان عزیزی بچاه زندان اسیر گردیده زلیخاوار رود نیل سرشک از دیده
روان میکرد :: و مانند یعقوب پیراهن صبر چاک میزد :: زمانی کوه سینه به تیشهٔ ناخن مانند
فرهاد میشگافت :: و بیاد آن شکر لب شیرین اداجوی شیر از چشم میکشاد و میگفت ::
فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی :: غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد :: و ساعتی
بیقرار شده لباس خود را پاره میکرد :: و هزاران درد و اندوه بر زبان می آورد :: **شعر**
شب وصال نبود آنقدر که دامن باز :: بدست دل دهم و دامن سحر گیرم :: دختر وزیر
حالش بدینگونه دیده گفت ای ماهرخ اضطراب مکن و اندکی شکیبا باش که صبر است
هر جا که بار دسبزهٔ کامرانی از زمین دل برویاند :: و شکیبائی شمعیست بهر دودمان
که روشن شود ظلمتکدهٔ یاس را بنور کامیابی منور گرداند چون دلپسند توتیای تسلی در
دیدهٔ دلش برکشید لختی چشم از خواب مدهوشی باز کرد :: و با طوطی بگفت که ای آرام
دل و جان و ای راحت روح و روان چشم از تو آنست بهر نهجی که دانی خود را بزندان رسانی
و از خبر آن یوسف ثانی مرا خورسند گردانی :: اما نشود که کسی برین سر پی برد و کار به
بی ناموسی منجر شود طوطی سر باقبال اینمعنی فرود آورده چون طایر فلک سیر و هم بال
پرواز برکشاد :: به پیش آن اسیران زندانکدهٔ بلا رفته سخن آغاز نهاد که ای شاهزاده
ماهرخ در مفارقت تو شب و روز دیده پر آب دارد :: و از سوز آتش هجرانت سینه پر تب و تاب
مرا ازبهر آن فرستاده که از احوال تو خبری رسانم :: و خاطر پر اضطرابش را تسکینی دهم
ابیات سلامت میرساند ناتوانی :: حزینی مبتلائی خسته جانی :: که ای یار عزیز جهد ما هم
تمنای دل و آرام جانم :: مرا خود دل ز هجرت غرق خونست :: نمیدانم ترا احوال چونست ::
بگو که در هجران چه حال داری :: و در زندان چسان بسر می بری :: شاهزاده گفت **نظم**
گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست :: ما را خیال تست ترا در خیال چیست ما

جانم بلب رسیده چه پرسی ز حال من ؛ چون قوت جواب ندارم سوال چیست ؛
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من ؛ آگه نیم هنوز که روز وصال چیست ؛
ی طوطی از حال زار خود چگویم که کارم با ناله و آه است ؛ و بر آتش دلم ماجرای آب دیده گواه
بیت تنم در جگر ز آتش سوزان غمم نماند ؛ شد عمرها که گریهٔ بی آب میکنم ؛ قسم بهلال
بروی آن ماه لقا که تمام شب سهیل لخت دل از دیده میریزم ؛ و سوگند بنورانی چهرهٔ
ن جهره سیما که همه روز برنگ شفق خون جگر میخورم ؛ بسنبل تابدار طرهٔ مشکبار بگل
نگین عارض رشک بهار سیراب بند نگاه فتنه خیز بنقل شیرین بوسه دهان شکرریز
لو هر افشانی آب آتش آبدار بنگینی یاقوت لولو در کنار ؛ بشب تار زلف تابدار او بروز
خشنده عارض نور بار او ؛ که شبی نیست که بی یاد ماه جمالش سپری شود و روزی نیست
که خیال مهر عارضش در دلم نگذرد **ابیات** یاد تو هیچ از دل پرخون نمیرود ؛ در دیده‌ام
خیال تو بیرون نمیرود ؛ آهم قبول نیست و الا کدام شب ؛ این نالهٔ ضعیفه بگردون نمیرود
گر از این زندان جانگداز رها میشوم باز دیدهٔ مشتاق بسرمهٔ خاک کویش روشن میسازم
و الا همین بس که بتصور دیدار نشاط افزایش خورسند باشم ؛ و بخیال رخ زیبا و طرهٔ مشکسایش
شب و روز بسر برم **بیت** چو نتوانم که برگرد سر آن تندخو گردم ؛ خیالش در نظر آورده
برگرد او گردم ؛ طوطی دانا چون پیغام شاهزاده شنید رو بهوشمند آورده پرسید که
اگر تو هم با دلستان خود پیامی داری بگو که مشتاق ترا برسانم ؛ و بر آتش آن دلسوخته
آبی برافشانم ؛ هوشمند گفت بلی سلام و نیاز بآن نازنین طناز برسانی ؛ و از داستان
شوق بهمین بیت اکتفا کنی **بیت** تا گشته جدا غمت از من جدا نشد ؛ خوابم بچشم
و چشم بخواب آشنا نشد ؛ طوطی زیبا گفتار از آن هر دو بلا گرفتار مرخص شده
پیش ماهرخ آمد ؛ و چون شانه با صد زبان احوال آن پریشان خاطران بسمع [illegible]
ماهرخ از دریافت خبر شاهزاده بسیار خوشدل گشت ؛ و از ظرافت رو بجانب دلپسند
آورده بطوطی گفت که ای رسول مشتاقان از هوشمند هم پیامی بدلپسند آوردهٔ
یا نی طوطی گفت آری ای دلپسند هوشمند بی نظاره ات دیده نمناک انباشته و چشمه

ز مشاهدهٔ غیر برداشته در آتش خیال خالت سپند وار می سوزد و بزبان حالت شوق
این زبانه می افروزد **بیت** با بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ام ؛ تا رفتهٔ نظاره بسوی دگر ن
کرده ام ؛ دلپسند از حجاب رو بنقاب پوشیده از آتش غضب چهره برافروخت
و شعله آسا همه تن زبان گفت ای طوطی شوخ طبع این روش تازه از که آموخته
و سبق شوخی از کدام استاد یاد گرفته من اصلاً نام هوشمند بگوش خیال نشنیده ام ؛
و صورتش بچشم خواب هم ندیده ؛ ماهرخ از سخنان دلپسند لب به تبسم آشنا کرده و گفت
چرا از طوطی ستر خود مخفی میکنی که راز دل زار از پیغامبر غمگسار پنهان نشاید کرد ؛ و مکنون
ضمیر از پیغامبری هوشیار پنهان نباید نمود ؛ این طوطی زیبا گفتار پیغامبریست رازدار
و بر اسرار دل دردمند واقف کار ؛ زنهار هیچ وسوسه بخاطر نیاری و پیغامی که داری
بوی ظاهر نمائی ؛ دلپسند را ازین کلمات شورش انگیز دل از جا رفت و از جوش
عشق بی اختیار گفت **ابیات** نمیخواهم که کس با نازنین من سخن گوید ؛ اگرچه
قاصد من باشد و پیغام من گوید ؛ نمرغ نامه بر خواهد نه قاصد ای خوشا بلبل ؛ که خود
در پیش یار خویش حال خویشتن گوید ؛ اما ای طوطی چون از فرمان ماهرخ چاره نیست
لاجرم اگر باز عزم زندان کنی از من دردمند هوشمند جواب سلام رسانی و بگوئی که ای یار دل آرا
بی تو مرا آرام نیست ؛ و صبحی بی که در غم فراقت شام بی **ابیات** شب از فلکم دود
درون میگذرد ؛ تا روز ز دیده سیل خون میگذرد ؛ با اینهمه خوش میگذرانم گر باز
پرسد که ولی حال تو چون میگذرد ؛ القصه ماهرخ و دلپسند اکثر اوقات طوطی را
نزد شاهزاده و هوشمند میفرستادند ؛ و اظهار پیام شوق انجام مینمودند ؛ آن اسیران
دام بلا نیز زبانی آن مرغ شیرین ادا پیام میگفتند و شب و روز نظر بر فضل الهی داشته
چون عرصهٔ دو ماه بگذشت بدر چهرهٔ ایشان از کاهش غم هلال شد گاهی از
بیقراری گریه و زاری میکردند و نفسی بناله و افغان میگفتند که ای فلک جفا پیشه این
تیشهٔ بلاست که بر سر ما میزنی ؛ و چون کوهکن در کاوکاو بیستون غم ناخن تدبیر میشکنی
باری بر حال زار ما رحمی و بر جراحت دردمندی مرهمی که اساس شکیبائی ما سخت

سست گشته و جامهٔ شکستگی بر قامت ما درست آمده شبی ملهم غیب آواز داد که ای اسیران زندانکدهٔ الم بتحرک زنجیر ناله و آه مشوید؛ و ای پا بزنجیران سلسلهٔ غم زبان بافغان مکشائید که گره از کار فرو بستهٔ شما زود وا میگردد و ابواب مقصود که از دیر باز بروی شما فراز است باز باز میشود رباعی هان مشو نومید چون واقف نهٔ زاسرار غیب؛ باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور؛ دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت؛ دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور؛ آن مقیدان زندان بلا را از اصغای این ندا فرحتی در دل پدید آمد و فی الجمله تسکینی دست داد؛ روز و شب راضی برضا می بودند و با خود میگفتند بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست؛ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست؛

فوج کشیدنِ غنیم بر ملکِ مبارک شاه شهریار و تاب مقاومت نیاوردنِ وی در کارزار و محصور شدن در حصار و عاقبت خواب دیدن آن شاهِ بیدار بخت هنگام شب و بر آوردن آن هر دو اسیران از زندانِ پُر تعب و همراه شاهزاده تعین کردنِ سپاه خونریز و مظفر شدنِ وی بر غنیم فتنه انگیز

دلاور عرصهٔ حکایت پردازی تیغ زبان را بفسان بیان این مدعا بدینسان آب میدهد که چون آن سینه ریشان شمشیر عشق را مدتی در زندان سپری شد فرمانروای ملکی با لشکر جرار و سپاه قهار بواسطهٔ خصومت و عناد قدیم در کشور بدر ماهرخ تاخت آورد؛ و هر طرف فتنه انگیختن گرفت؛ و بهر جانب خون بیگناهان ریختن؛ مبارک شاه چون برین خبر وحشت اثر وقوف یافت خیمه بیرون زده با غنیم سرکش علم جنگ و جدال برافراخت جوانان قوی بازو و دلاوران رستم نبرد از هر دو لشکر بر آمدند؛ و نایرهٔ پیکار و آزرم با یکدیگر شعله ور ساختند؛ نا چخ گذاران راست باز چون مژگان یار بفنون رمح بازی علم

وکمانداران حکم انداز چون ابروی دلدار بخدنگ ناز جگر دوز عالم ∴ گوپال بازان البرز شکوه
از مفارق کشته ها پشته ها برآوردند ∴ و حسام اندازان هژبر افگن گردنان گرگدن را بیکدم
مسافر عدم کردند ∴ از یکطرف باران تیر میبارید ∴ و از جانب دیگر سیوف آبدار مانند برق
میدرخشید ∴ صدای کوس و کرنا گوش کروبیان را کر ساخت ∴ و آواز صور و سنبور مرغ
هوش را از آشیانهٔ دماغ پرواز میداد ∴ بسکه تراوش خون مبارزان از حد گذشت صحن
زمین مانند آسمان شفق زار گشت ∴ و از بسکه غلغلهٔ گیر گیر پهلوانان بهوا رسید شور
در قلعهٔ چرخ چنبری افتاد ∴ **ابیات** بخونریزی خلق گشت آشکار ∴ دو صف روبرو
همچو مژگان یار ∴ ز غریدن توپ تندر خروش ∴ شده پیل را مغز سیماب گوش ∴
بسیخ سنانهای برق اضطراب ∴ شده گاو گردون چو ماهی کباب ∴ ز تیغ هژبران
دشت هلاک ∴ شده آینهٔ پیل چون شانه چاک ∴ شده شکل بان آفت روزگار ∴
جهان سوخت از نجم دنباله دار ∴ ز خون آنچنان جوش سیلاب شد ∴ که تیغ و سپر موج
گرداب شد ∴ ز بیداد چوب ز فریاد کوس ∴ تزلزل در افتاد در روم روس ∴ ز دمهای
سنبور در خاره سنگ ∴ شده غنچهٔ لعل صد برگ رنگ ∴ نه تنها قبا غرق خوناب شد ∴
که بطهای دستار سرخاب شد ∴ چون سپهدار روز خنجر زرین شعاع در غلاف ظلمانی
شب فرو برد و فوج سیه رنگ شب عرصهٔ جهان را در گرفت ∴ هر دو لشکر دست از ضرب
و قتال باز داشته بجاهای خود مستقر گشتند ∴ و کشکداران هر دو سو بپاسداری و حفاظت
شتافتند ∴ روز دیگر که شهسوار روز زین زرین بر پشت نیلی خنگ فلک نهاد و سپاه
زیاده از قیاس انجم را بیک حمله شکست داد ∴ از هر دو طرف صف جنگ برآراستند ∴
و یکه تازان عرصهٔ شجاعت حرب دلاورانه و نبرد رستمانه کردند ∴ عاقبت کار چون هنگامه
کارزار از حد گذشت غنیم سرکش یکبارگی بارگی را بجولان آورده با جمله سپاه چنان حمله کرد
که مبارک شاه را پای استقامت بجا نماند ∴ و بیقرارانه راه فرار سر کرده ∴ و یکباره در باره
در آمده متحصن شد غنیم غنیمت را غنیمت شمرده دست ستم بر رعیت دراز ساخت ∴
و حوالی شهر را یکسر بتاراج داد ∴ و از خصومت باطنی در پی آن شد که [illegible] قلعه را

بست آورد ٭ و قلعه نشین حالتش را از حصار بند تن نجات دهد گرداگرد حصار افواج خونخوار نشانیده
براه آمد و شد بر قلعگیان ببست مبارکشاه چون دید که بلا از هر طرف تیر در کمان دارد ٭
و زمانه بهر درم شمشیر ستم علم مینیازد ٭ سپر آب انداخته سینه را از غایت غم بتیشهٔ
ناخن بشگافت ٭ و پیکان درد بجگر شکسته زخمی خنجر جان شگاف اندوه شد ٭ و با وزرای
روشن ضمیر و عقلای نیکو تدبیر کنکاش فرمود که اکنون صلاح این مقدمه چه می اندیشید ٭
و درین باب چه مصلحت میدهید جمله وزرای و امرای لوازم عبودیت بجا آوردند ٭ و
بدرگاه خورشید ماب گردون اساس التماس داشتند ٭ نظم کای در پناه عقل تو
ملک مهر دری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ٭ تدبیر صائب تو باندیشهٔ
صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ دارد چه قدر و وقع به پیش تو فکر ما ٭
خرمهره را چه قدر بود پیش جوهری ٭ جائیکه شهباز فکر اشرف ارفع بال توجه خواهد گشود ٭
گنجشک اندیشهٔ ضعیف ما را چه جای پرواز تواند بود اما بحکم آنکه المامور معذور شاهین
عقل در صیدگاه خیال طیران مینمائیم ٭ و صید تدبیری که بکف می آید بنظر اعلی می درآریم بالجمله
جمله وزیران دانشور و مشیران خرد گستر لختی باندیشه فرو رفته معروض داشتند که بخاطر
بندگان چنان خطور میکند که چون دشمن پا از جادهٔ سرکشی بیرون نمیگذارد ٭ و دست از
کینه و فتنه انگیزی بر نمیدارد طریق مدارا با وی سپردن هیچ سودی نبخشد ٭ و پیام مصالحت
در میان آوردن هیچ نفعی ندهد قرین صلاح آنست که یکباره از باره باید برآمد ٭ و بحرب الف
تنه کار شبخون برد ٭ بادشاه چون طاقت آرزم در خود نداشت از ین سخن منغص برخاسته
رو بخوابگاه آورد و بحضرت مشکل کشای حقیقی التجای آسان این مهم کرد ٭ چون غارتگر
نوم متاع هوشیاریش بتاراج برد در عالم خواب چنان بنظرش درآمد که درویشی نورانی
طلعت که آثار بزرگی و معرفت از جبینش چون خورشید در روز واضح و ظاهر است و انوار
طاعت و عبادت از ناصیه اش چون انجم در شب لایح و باهر روبرو ایستاده و حقهٔ در
گوهرین بار گفتار ساخته که ای بادشاه کامگار گریبان طاقت بناخن اضطراب چاک
و خار تشویش بدامان شکیبائی مشکن که نبید فتح و نصرت در پیالهٔ تست و کلید گنجینهٔ ظ

بدولت حواله تو آن دو بیچاره غریب را که بزندان بلا محبوس فرموده زود از قید خلاص ده و همه سپاه خود را بهمراهی شان بر گمار که مقالید مفتوح این ابواب تفویض آنان ساخته اند و قرعهٔ لشود این کار بنام شان انداخته ∴ چون سلطان زرین چتر خورشید سر از بالین مشرق بر آورد بادشاه از خوابگاه برخاست ∴ و با وزرا و ندما افسانهٔ خواب در میان نهاده بطلب آن اسیران فرمان داد ∴ شاهزاده و هوشمند از قید رهائی یافته ببارگاه ملک حاضر شدند و سپاس بیقیاس بدرگاه ایزد کارساز بجا آوردند ∴ بادشاه تفضل و شفقت بیکران و مرحمت و عنایت بی پایان مبذول و مرعی فرمود ∴ و پهلو به پهلوی خود نشانیده زبان ثنا و ترجمان بر گشود که ای والاگهران قدر شما ندانستم اکنون گناه مرا بذیل عفو بپوشید و آئینهٔ دل را از زنگ کدورت و ملال بپردازید که ملک و مالم از آن شماست و دل و جانم بلاگردان شما در بینولا مهمی بزرگ در پیش دارم ∴ و بموجب رؤیای صادق دیشب مرعی شده استمداد از شما میکنم ∴ شاهزاده و وزیرزاده لآلی ثنا و دعا برشتهٔ بیان کشیده معروض داشتند **بیت** شها بخت و جاه تو تابنده باد ∴ همه سال میمون و فرخنده باد ∴ مراحم و عواطف شاهنشاهی و تفقد و عنایت نامتناهی که درباره نیازمندان مصروف گشته زیاده از مقدار بندگان است فدویان را چه یارا که از عهدهٔ ادای حقوق آن بیرون آئیم مگر نقد جان را در کار اقدس نثار نمائیم ∴ انشاء الله تعالی بیاوری اقبال شهریار و بمددگاری بخت سازگار سر دشمن خونخوار پایمال سم سمندان بادرفتار خواهد شد و بظهور این فتح عظیم کلید فتح الباب گنجینهٔ سعادت بکف خواهد آمد القصه شاهزاده و هوشمند کمر بیاوری و جانفشانی چست بستند و هنگام شب با سپاه قهار **بیت** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام ∴ همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار ∴ از قلعه بر آمده بر قلب غنیم سیه قلب شبخون بردند قیامتی برپا کردند که آوازهٔ زد و برد بگنبد نیلگون پیچید و آتش بلائی افروخت که خرمن هستی بسیاری بسوخت ∴ قلزم خون مقتولان آنقدر جوش زد که جلاد فلک از نظارهٔ طوفانش بیهوش شد نهنگان آن لجهٔ بیکران خرطوم مقطوع گردیده فیلان و ماهیان آن یم بی پایان دست و پای بریده قتیلان

مغفر تارک سروران چون حباب شناور و قوس و بلارک رزم آوران مانند امواج در نظر
سینهای چاک چاک مجروحان گرداب آن دریا و تفنگهای قالب تهی کردگان چون
مار بر روی آب آشنا لالی آن عمان شفق لبان آستان از هم ریخته فلک زدگان
از یکطرف شاهزاده مانند شیر ژیان که حمله آور شده پنجه بخون گور و آهو بیالاید عنان
بنگاپو داده شهسواران عرصهٔ شجاعت را از سر اسب در ربوده بخاک و خون می انداخت
و به تیغ دودمه هزاران سر یکه تازان عرصه مبارزت از تن جدا میساخت و از جانب
دیگر هوشمند دلاور هم بهمین قسم در میدان رزم داد شجاعت میداد ؛ و از گردن رستم دلان زیر
و تهمتنان قوی بازو سیل خون روان میکرد ابیات میان دو لشکر بصد اهتمام
خدنگ ایلچی گشته پیکان پیام ؛ ز مار سنانهای زهر آبجوش ؛ فریدون دلان گشته
ضحاک دوش ؛ ز رخ فیل برگشت زان دار و گیر ؛ که خرطوم شد ترکشی پر ز تیر ؛
ز تیر کمانهای رستم شکار ؛ سران گشته همچشم اسفندیار ؛ نگار دو شاخه در آن ترکتاز
شده رشتهٔ عمر زلف ایاز ؛ ز بس سوسن تیغ خون نوش کرد ؛ عروس زمین گلبدن پوش
کرد ؛ ز گرد سم مرکبان شموس ؛ شده عاج دندان فیل آبنوس ؛ پلنگان آهو سواران جنگ
بدست آتشین مار یعنی تفنگ ؛ بروی فلک انجم و مهر و ماه ؛ شده داغ چیچک ز گرد سیاه ؛
تا آنکه نیزه باز مصر در صحرای اخضر سپهر علم نورانی خود برافراخت ؛ و لشکر تیره روز شب
هزیمت یافت چون آفتاب طالع شاهزاده ماه رخسار در اوج اقبال بود و اختر غنیم بدبخت
سیه کار رو بحضیض تنزل داشت سپاه آن یکه تاز میدان غالب آمد ؛ و فوج آن
آوارهٔ بادیهٔ شقاوت شکستی درست یافت ؛ اکثری از چشمهٔ تیغ خونخوار آب اجل خورده
بخاک فنا افتادند ؛ و بعضی مانند باد سبک خیز براه گریز پی نهادند ؛ غنیم نگون بخت نیز
راه فرار پیش گرفت ؛ شاهزاده چون دید که صید از دام بیرون جسته سمند تیز تک باد رگ را
بتعاقب او گرم جلو ساخت تا آنکه بعد طی مسافت دستگیرش نموده هماندم ببرق شمشیر خرمن
جانش سوخت ؛ و اطراف کشور سلطنتش بحیز تصرف خود در آورده بر تخت خلافتش جلوس کرد ؛
مبارک شاه ازین نوید خرسند و نشاط سنج گشت ؛ و وزیر خود را رخصت کرد که

نزد شاهزاده رفته انواع مهربانی از جانب اقدس بیان نماید و اظهار کند که کسی را بامور خلافت آنجا
مامور نموده خود متوجه این سمت گردد ؛ دستور از جناب پادشاه دستوری یافته در چند روز
سعادت ملازمت آن شهریار کشور شجاعت حاصل کرد و زبان به تحسین و آفرین برگشوده
تبلیغ پیام سلطان نمود شاهزاده یکی را بریاست آنجا برگماشته خود بشهر رویباس آمد و شرف
استیلام حضرت اعلی دریافت ؛ پادشاه از مسند برخاسته شاهزاده و هوشمند را در کنار گرفت
و مهربانی و اعطاف زیاده از اندازه مرعی داشته تفتیش احوال کرد آن سرگشتگان دشت محنت
سرگذشت خود را بآئین شایسته از سر بیان کردند ؛ و ترددات نمایان که درین کارزار آورده بودند
مشروحاً معروض داشتند ؛ پادشاه را از زلال سخنان دلاویز ایشان نهال خاطر سیراب و تازه
گشت ؛ هر روز تفضل و عنایت بیغایت نسبت بآنها مبذول میداشت ماهرخ چون
الطاف خسروانه و مراحم پادشاهانه بحال شاهزاده بدینگونه دید مسرور گردید و در باطن از
بیقراری شوق وصالش چون ماهی بی آب بخاک اضطراب می طپید روزی بیاد پادشاهزاده
عاشقانه فریاد میزد که ناگهان مادرش آنجا گذر کرد دید که ماهرخ غمزده و واله نشسته و آه و ناله
سر داده گفت ای جان مادر چیست که ترا غمناک می بینم نمیدانم که موجب پریشانی خاطر
چیست ماهرخ آه سوزناک از دل صد چاک بر آورده گفت ای مادر مهربان مرا رنجی در
بدن طاری گشته که علاج آن از کسی جویم ؛ و نه بمن آسیبی از آدمی رسیده که با تو گویم نمیدانم که باعث
پژمردگی خاطرم و افسردگی دلم چیست مادر چون بر ماجرای حالش آگهی داشت دانست که تیغ
فراق جانان مجروحش ساخته و خیال چشم دلستان بر بستر بیمارش جا کرده حالیا پیش پادشاه
اظهار حالش کرد که اکنون مصلحت آن مینماید که ماهرخ را بازدواج آن مهر سپهر خلافت
در آری ؛ و خاطر این دو بیدل را بوصال یکدیگر مسرور گردانی ؛ پادشاه دوراندیش این معنی را
بصواب نزدیک دانسته قبول نمود و حکم فرمود که بزم طوی بآئین خسروانه والا شکوه ترتیب دهند
و آن هر دو گوهر بحر سلطنت را بسلک مناکحت در کشند

آرایش بزم مواصلت و پیرایش حسن مناکحت آن دو درخشان گوهر درج شهریاری و اقتران آن دو والا اختر سپهر بختیاری

و بکام دل رسیدن آن دو مفتون یکدیگر و بادهٔ عیش کشیدن آن دو غمدیدهٔ خونین جگر

مشاطهٔ چهره پرداز این داستان خسارهٔ عروسان این رنگین عبارا بگلگونهٔ بیان بدیع
آرایش میدهد و ابروی دلکش نظر فریب شاهد این مضمون سراپا تزئین را بوسمهٔ کار
خامهٔ سحرکار بدین رنگ نیک زینت می بخشد که در ایام فرخنده انجام که سلطان بهار بر تخت
چمن جلوس فرموده کوس کامرانی و گلبانگ شادمانی از هر جانب بلند آوازه داشت و
علم خرمی و لوای بیغمی در عرصهٔ گلزار جهان برمی افراشت ٭ نازنینان رنگین ادای چمن با
قباهای ملون سرگرم رقاصی و طنازی و مغنیان خوشنوای گلشن یعنی عنادل رنگین سخن
سیر آهنگ نغمه سازی ٭ ارغوان ارغنون خود را تار از رگ خود مهیا گردانیده و مطربان بهار
از اوراق گل دف رنگین بهم رسانیده ساقی هوا ساغر گل را لبریز می لعل رنگ نموده نشاء خواران
گلشن صلای نوشانوش میداد و جام صبا سبوی غنچه را از صهبای شبنم لبریز ساخته ٭
بر دماغان چمن را سرشار کیفیت بهار میکرد ٭ مینای زمردفام سرو را لبالب بادهٔ خرمی
کرده هوش از سر قمریان می ربود ٭ و جام زرنگار نرگس را بتحریک باد در گردش آورده
دل نظارگیان را سرشار خوشی مینمود و سنبل پریشان بیکسان مدهوش بر فرش چمن
غلطان ٭ و بنفشه برنگ سیه مستان سر بهوا از مستی پریشان ٭ گلهای سرخ و سفید
که در گلشن دمیده بود گوئی پیاله های یاقوت و بلور اند که ساقی بهار جهت باده کشان
گلشن مهیا گردانیده ٭ و دانهای شبنم که از انعکاس گل رنگین شده بود پنداری دانهای
انار ست که برای گزک میخواران چمن از عالم هوا رسیده **ابیات** پر از می بهر مستیها
بلبل ٭ سبوئی غنچه و پیمانهٔ گل ٭ سحرگه لاله مست از خواب جسته ٭ ز مستی شیشه
بر خار اشکسته ٭ بود هر برگ این خورم گلستان ٭ بهار عاشقان نوروز مستان ٭
گلشن را آنقدر ها آب و تاب ست ٭ که بوی مشک مزد و در گلاب ست ٭ ز بوی سنبل و
نسرین و خیری ٭ سراسر خاک بستان در عبیری ٭ عروس گل بمشاطگی ربیع چهره را
بگلگونهٔ ناز آراسته ٭ و شاهد سنبل زلف مشکین بشانهٔ گل تاب داده ٭ دیدهٔ شوخ نگاه

جبهر ثمرهٔ نازکشیده ❊ و پای گل از اشک خونین بلبل حنا بسته سنبل گرد پای شاهد صنوبر بر آمده بود همانا صنایع قضا خلخال لاجوردی پای زینش گردانیده و عشق پیچه بشاخ درختان پیچیده بود پنداری مرصع کار قدرت پارهٔ لعل و زمرد در دست اغصان اشجار آویخته ❊ معشوقهٔ گل گوش و گردن خود را بگوهر شبنم پیراسته ❊ و محبوبهٔ لاله برای دفع عین الکمال نقطهٔ داغ بر رخ گذاشته ❊ یاسمین و نسترن که شاخهایش از اهتزاز نسیم بهم می آمیخت چون عاشق و معشوق باهم دست هم آغوشی میکشودند ❊ و گل و لاله مانند عروس و داماد در بستر مخملی سبزه غلطیده بودند

ابیات

نوعروسان گل بحجلهٔ ناز ❊ شده باهم بخرمی دمساز ❊
جسته از جا بشوخی و شنگی ❊ دست و پا در حنای خوشرنگی ❊
باده نوش می سرور شده ❊ زینت افزای بزم سور شده ❊
غنچه بکر را برنگ و شمیم ❊ زیور تار بسته بهر نسیم ❊
بلبل و قمری فصیح مقال ❊ خطبه ان کن نکاح وصال ❊

زمانه هم برنگ بوستان پیرایهٔ خرمی و تازگی بر خود راست کرده بود و کوس نشاط و انبساط از هر طرف بلند ساخته روزگار را روز بازار از صحبت و خرمی و هر کوچه و بازار هنگامه گرم ساز مسرت و بهجتی ❊ گلبانگ شادی و سرور سامعه افروز هر نزدیک و دور ❊ و نوای جانفزای طرب و سور در احیای کشتگان غم رشک افزای نفخ صور ❊ مبارک شاه فرخنده کیش بمقتضای بهار طرب بسیار خرم و نشاط سنج گشته بانشراح خاطر و شگفتگی دل فرمان داد که فراشان صبا کردار و ولیخانهٔ نوعروسی را مانند فضای بوستان مصفا نموده بفرش زنگار رنگ مخملی که نازکتر از بستر گل باشد برنگی تزئین دهند که چشم بیدار چرخ مکوکب مثلش در خواب ندیده باشد ❊ و بقالیچهای گلزار کاشانی خوشکار کاشانهٔ شادی را بقماشی برآرایند که فراموشی بهار آرایش رنگین بساط گلزار بدان آب و رنگ نگردانیده شامیانهٔ نقره بافت نورانی تر از شامیان صبح نصب نمایند ❊ و مسندهای زربفت رشک مسند خورشید بگسترانند و دیگر لوازم بزم طوی که سزاوار ایشان خسروانه و شایستهٔ شکوه پادشاهانه باشد مهیا سازند و در و دیوار بارگاه شادی را بزر و گوهر درگیرند ❊ کارگزاران بزم معاشرت و شادمانی و سرانجام کاران

مجلس نشاط و کامرانی بفرمان بادشاه جمشید جاه جشن عالی برآراستند و ساماناهای طوی
تا بتمنّی دلخواه مهیا ساختند بخور عطر آگین [illegible] های طلائی هوا را معنبر مینمود و دود فتیله‌های
عنبر و اگر که سبز فلک می‌سود قرص قمر را قرص عنبری [illegible] دب [illegible] عطر برسر
نموده بودند دماغ حاضران باستشمام آن برنگ غنچه گل عطر [illegible] رهگذر که
گل [illegible] شبو بهر سو افشانده بودند مشام مجلسیان لسان طبلهٔ عطار بطرز آگین و سعنبر
ترتوالیان ماه رخسار که چشم جادو نگاه دشان حوران بهشتی را عشوه و ناز [illegible] بجاگری
و نغمه سازی پرداخته و هر یک لولیان مهر دیدار که شعله آواز گلوسوز شان سینه [illegible]
از رشک کباب کردی هنگامه ترانه سنجی و سرود سرائی گرم ساخته فرقه لباس سرمه در بر کرده
تیغ نگاه را به رنگ سرمه سیه تاب نموده عاشقان اغره زن را سر [illegible] مینمودند و طائفه
[illegible] گلگون لباس پوشیده چهره را گلگونه آب و تاب بخشیده چشم مردمان را از عکس خود
آئینه دار شفق میفرمود گل اندامی که چون سرو جامه سبز بر خود آراسته بود تن [illegible]
مانند شمع نورانی از فانوس مینائی جلوه گری میکرد نازنینی که پیرایه صندلی در بر کشیده
در و دیوار بزم را از رایحه عطر پرور معطر مینمود و صدای نغمه از دل تخته بوم میبرد

ابیات گروهی از صباحت غازه بر روی ٭ گروهی از ملاحت سبزه جوی ٭ ترنم
از لب شان همی گل ٭ برگ گل شنو آواز بلبل ٭ قدم در رقص زاهد بیقرار است
که بر دلهای گرم او داغ گذاشت است ٭ شبستان پادشاهی از هجوم گلرخان لاله عذار رشک
گلزار ارم بزم شهریاری از ساقیان حوردیدار غیرت افزای ارم گشت ٭ شیشه‌های
پری که در طاق ایوان چیده بودند بیداری شیشهٔ دل عشاق جادو را بدی بتان کرده
و خوانهای [illegible] رنگ که اطعمه گوناگون پر کرده بودند لذت کشان نعمتخانه عیش را یاد از
نعیم فردوس میداد **ابیات** اهل مجلس شگفته و خرم ٭ فارغ از هر چه هست در عالم ٭
چشم ساقی زباده مست شده ٭ ترک مخموری پرست شده ٭ پر مئ لعل شد پیاله زر
گاه رعنا نموده پیش نظر ٭ شیشه صافی از می دلکش ٭ چون دل صاف عاشقان
بیغش ٭ [illegible] منزل کرد ٭ گرم جولان بود بهای در دل [illegible] نوشتها

زیاده مست شدند ۞ سبز پایی قدح زدست شدند ۞ مطرب جادو عندلیب آهنگ ۞
ساخت آهنگ و خوش شدند چنگ ۞ هر نوا کز صدای عود آمد ۞ خرگاه شنید در سجود آمد ۞
چون سامان بزم نشاط و اسباب مجلس انبساط آماده شد منجمان فکر بلند و همه سان صد سند
بجهت ساعت سعید که زمانه بآن افتخار جوید ۞ و در قریها قرینش بنشاندید داخلند ۞ و
جمیع آن این اصطرلاب بین و قرعه اندازان خرد گزین در صینی که مهر و ماه در بیت الشرف
جا داشتند ۞ بجهت مناکحت بارکان و فرزندگی درست ساختند ۞ مشاطه بهار پیرایه بهر انتقفت
نمودن آن رشک ماه دو هفته برخاست ۞ و تن بلورینش را بلباس یاقوت رنگ بیاراست
تو گویی مهر انور پیرایه شفق در برکرد یا سرو صنوبر جامه گلرنگ بر خود راست نمود ۞ موهای
سرش را که غیرت افزای نافه تاتاری بود و عطر پیرای نسیم بهاری بهزاران موشگافی
بطرز شانه کشید که مشک ختا بر خطای خود اعتراف نموده و از رشک شکش پیچ و تاب
خورده بار دیگر در ناف نافه خون گردید جاده فرقش را که در میانه موی سر چون آب حیات
در ظلمات آب و تاب داشت بوسمه زرنگار که زرد رویی آفتاب بتماشایش نرسیده است
و جدول تارکش را که چون کهکشان در سیاهی آسمان جلوه گر بود از لالی آبدار رشک افزا تجمی
سلک انجم فرمود ابیات بفرقش موی دام هوشمندان ۞ ازو تا مشک فرق اما چندان ۞
هزاران موشگافی کرد شانه ۞ نهاده فرق نازک در میانه ۞ ز فرق او دو نیمه نافه را دل ۞
درو در نافه کار مشک مشکل ۞ لالی آبدار که بالای موی مشکینش جلوه میکرد خنده دندان نما
بر انجم نورانی میزد بیت بفرقش سلک گوهر همچو انجم ۞ تو گویی شب در آمد در تبسم ۞
زلف معنبر که بر چهره زیبایش بزیبایی فرو هشته سنبلی است گرد گل پیچیده ۞ یا دود
از شعله سرکشیده ۞ یا ابر سیاهیست هاله دار گرد ماه گردیده ۞ یا دو شبی است بار روز
یکجا نشسته ۞ نافه گره زلفش از نافه تاتاری گران بهاست ۞ و مویش را با مشک سیاه
نسبت دادن عین خطا ۞ هلال ابرویش را بوسمه زراندود برنگی رنگین ساخت که قوس قزح
از رشکش رنگ رو باخت ۞ زهی کمان ابرو که تیر جگر دوز از مژگان ساخته و در سینه عشاق
هزاران خدنگ انداخته ۞ حبذا چشم جادو که تا بسرمه سیه تاب گشته شهیدان معرکه

عشق را طاقت فریاد زدن نمانده و از بسکه آن چشم مست بنگاه نگاه هزاران شوخی در کار
میکرد ؛ و نرگس شوخ چشم را از غم رشک خود بیمار این مضمون در شانش صادق می‌آید
بیت بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را ؛ کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را
نرگس شهلا تا چشم سرمه آلودش دیده چون چشم بیدار آشنه خواب از چشمش پریده
نی نی چشم سیاهش بادامی ست که باده کشان میکدهٔ شوق را لذت میدهد یا دامی ست
که دل نظارگیان را بنگاه اسیر مینماید ؛ گل عارضش را بگلگونه رنگین نگردانیده بلکه
گلگونه را از زیب و زیبایش تمام بخشیده لآلی دندانش که رنگین از رنگ پان بود چون
لعل بدخشان تابان و درخشان بود ؛ سرخی پان که از گلوی نازکش جلوه میکرد آری می یاقوت فام
است از صراحی بلورین نمایان ؛ نورانی شمعی ست از پردهٔ فانوس تابان ؛ پنجه از حنا رنگین او
پنجهٔ مرجان میشکست ؛ و ناخن فندق بندش در دل هلال ناخن میزد ابیات نگارین
باشد آن دست زرافشان ؛ ز رشکش غوطه در خون خورد مرجان ؛ بران ناخن حنا
تا رنگ بسته ؛ مه نو از شفق در خون نشسته ؛ کف پای بهمن سالیش که از رنگ حنا رنگ گل
رنگین بود نظارگیان خونین جگر را آتشی برپا مینمود ؛ اشعار بت جادو نگار نازتصویر ؛
کمان ابرو نگار زلف زنجیر ؛ لب لعلش نگین خاتم جم ؛ دهان از حلقهٔ انگشتری کم ؛
بسحر انگیزی چشم سیه مست ؛ دل خوبان عالم برده از دست ؛ ز رخش تابان ز چین
زلف بیتاب ؛ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ؛ بروی سینه اش سیب دو پاره ؛
علاج قوت ضعف نظاره ؛ شود دیوانه اینجا هوش وصاف ؛ که دارد شوخی چشم بر
ناف ؛ کمر تکلیف دست اندازی شوق ؛ سرین سرمایهٔ مالیدن ذوق ؛ قد او از قیامت
یکقدم بیش ؛ خرامش خضر راه رفتن از خویش ؛ با اینهمه حسن و جمال که پری رمز دلبری
و طرز جلوه گری از و آموختی و حور بهشتی بر شمع جمالش پروانه وار سوختی از زیور مرصع
بیاراسته ؛ و بگوهر و جواهر بی‌بها سراپایش مزین ساخته ؛ حلقهٔ جبینش که حلقه
حلقه در گوشش بود پنداری بدر بیست قالب تهی کرده ؛ یا دو بلالیست بهم پیوسته
در حلقهٔ بینی که بر عارض تابناکش جا داشت اختری بود براه تعیینه گشته ؛ یا قطرهٔ شبنم

روی گل جا گرفته ⁂ آویزهٔ گوهرین او که آوازه اش آویزهٔ گوش عالمیان گشته پنداری
خوشهٔ پروین در گوش ماه آویخته ⁂ لآلی آبدار که در بناگوش آن ماه رخسار جلوه گری میکرد ستاره‌ها
بود که از کمال آب و تاب با آفتاب پهلو میزد ⁂ حمایل گوهر شاهوار که زیب سینهٔ آن ماه بود پنداری
خورشید نورانی حمایل انجم در گردن افگنده ⁂ بازوبند مرصع اش بند بازوی جان ⁂ و تعویذ زر پیشتر
تعویذ دل زار عاشقان ⁂ تکمهٔ گوهر که بر گریبان زیبایش جا داشت اختری تابانی است
با خورشید دست و گریبان گشته ⁂ یا آفتاب درخشانی از گریبان صبح سر برزده ⁂ جهانگیری
مرصع که بر ساعد سیمینش کف زیبائی گشاده جهانگیریست که ملک جانها تسخیر کرده و دلهای
جهانی بدست آورده ⁂ یاره زرین که در دست نازنینش بود نظارگیان را دل از دست میربود
دست آویز شهادت عاشقان را دست داد آن نگارین پنجه تا بر ساعد خود یاره بست ⁂
انگشتری که در انگشت سیمین آن ماهروی تافت اختری بود دنباله دار و نگین تابناکش که
اقلیم دلها در زیر نگین داشت با آئینی جلوه میکرد که یاقوت خورشید از رشکش در خون شفق
غوطه میخورد ⁂ و از نظارهٔ خلخال طلائی که در پای آن سرو سیمین افتاده بود زرین خلخال هلال از
شوق او قالب تهی میکرد ⁂ چون شاهد زرین نقاب آفتاب شبستان مغرب سر فرو برد ⁂ و
عروس مشکین موی شب آئینهٔ ماه پیش روی گذاشت ⁂ شمعهای کافوری در لگن نقرئی
و طلائی روشن ساختند ⁂ و از گلزار چراغان در و دیوار را رشک گلشن نمودند **ابیات**
چراغ افروخت از اندازه بیرون ⁂ دران شب شد زمین چشم گردون ⁂ بفانوس فلک
جوش چراغان ⁂ سیاهی دور کرد از تیره بختان ⁂ چون درینجا بزم طوی با آئین دلخواه تمامی
و آرایش یافت ⁂ و محفل شادی باسباب عیش زیبایش و پیرایش ⁂ از آنجانب آن
درة التاج شهریاری دستار زرتار که بر چهرهٔ طلائی خورشید چیره دستی مینمود بر سر نهاد ⁂ و خلعت
خسروانه در بر کرده تاج مرصع زیب فرق ساخت ⁂ طرهٔ الماس که زیب دستار نمود خوشهٔ
پروین بر ماه نهاد ⁂ و سهرهٔ تابناک که بر سر بست آفتاب اقبال بر فرق تافت ⁂ لآلی آبدار که در تارها
نور بارش میدرخشید پنداری انجم نورانی در رشتهٔ خط شعاعی منسلک گردیده‌اند چه میگویم هر تارش
خط خطا بر خط شعاعی کشیده ⁂ و گوهر آبدارش انجم را آبرو بخشیده ⁂ بعد آرایش پادشاهانه در زیب

وزینت خسروانه خسرو تمثال بدولت واقبال بر گلگون صبا رفتار سوار شد و تمنای وصال شیرین لب خویش گام در راه زد هنگامه آرایان بازار طوی آرایش را روز بازار تازه دادند و رنگ تازه برروی پیرایش آوردند آتشبازان سحر کار شگفانیدن گلهای آتشین صحن زمین را رشک فردوس برین ساختند ۞ ومشعلهای نوربار که از جیب دست برافراختند خورشید را از رشکش چون سپند بر آتش سوختند ۞ در فانوسهای مینائی که رشک زمردین فانوس فلک بود شمعهای فروزان تر از چراغ روز جلوه نور داشت ۞ وتختهای آتش در کنار گل کاغذی چون بهار لاله وارغوان تجلی شعله زار طور ۞ اشجار آتشین که بهر طرف سر بر آورد طرفه بهاری گل کرد ۞ گلهای بنفشه وسوسن در آتش کار لاجوردی بر طلای احمر ۞ وشاخسار یاسمین ونسترن مسلسل مروارید در نظر ۞ تیز دستی شعله کاران جادو گر آتش وسیماب هم آغوش وسحر انگیزی آتش دستان صاحب هنر هر سو فواره های نور از تار در جوش ۞ چرخی که بهر طرف چرخ میزد گوئی در آن شب آفتاب رقص میکرد ۞ هوائی چون برق جلوه پرداز ۞ وبپای هوا زنجیر آتشین انداز ۞ از مهتاب وستاره های نور افشان سطح غبرا عزت افزای آسمان

ابیات

شد آن شب بسکه روشن بزم آفاق ۞ نماند تیرگی در بخت عشاق ۞ ز آتشبازی و دود چراغان ۞ گل و سنبل هوا را در گریبان ۞ نگه از دیدنش مدهوش گردید ۞ هوا گوئی مرصع پوش گردید ۞ عیان از شیشها عکس چراغان ۞ چنان کز دل خیال روی جانان ۞

القصه آن شاه ملک کامرانی بهزاران شکوه جهانداری وتجمل شهریاری وارد بزم شادی گشت تخت مرصع بشرف جلوسش رونق لاجوردی فلک شکست ۞ وحرف بلند پایگی آن سریر عرش نظیر باین فوقیت بر کرسی نشست ۞ در ساعت خجسته وزمان فرخنده آن مهر سپهر بختیاری را باماه اوج شهریاری همقران کردند که قران السعدین ایمعنی دارد ۞ وآن هر دو گوهر درج خلافت را بر سم سهو ورشته ازدواج منسلک گردانیدند که اقران دو کوکب در یک برج چنین مینماید ۞ آئینه را بآئین معین مقابل آن هر دو آئینه رخسار گذاشتند تا باین وجه بیحجابانه روی یکدیگر ببینند ۞ واز گلشن دیدار همدیگر گل نظاره بچینند ۞ از پرتو جمال دل افروز شان آئینه آب وتاب تازه یافت ۞ وزیب وزینت بی اندازه ۞ همانا از یک مطلع زهره ومشتری

طالع گشت ؛ یا از یک مشرق دو خورشید منور سر برزد ؛ آبداران شیرین گفتار بنوشانیدن
شربت های تازه و خوشگوار کام و دهان حاضران را در شکر کشیدند ؛ و خوانهای پر از نبات
و قند و نعمتهای دلپسند در دور آورده لبهای نوشین لبان را چاشنی گیر حلاوت گردانیدند
صحن کاشانه از روایح عطر آمیز عود و عنبر چون گلزار نکهت قرین شد و مشام هوا از
شمایم غالیه بیز مشک اذفر مانند نسیم بهار عطر آفرین ؛ گلبانگ شادمانی و بهجت
از هر جانب بلند گردید ؛ و آوازهٔ مبارکباد و تهنیت از زمین تا آسمان رسید نظم
نوای تهنیت گوش آشنا شد ؛ لب مردم نوا سنج دعا شد ؛ بهر سو شعلهٔ آواز گل کرد ؛
نشاط از تارهای ساز گل کرد ؛ بالجمله ساعت مقرر آن نوشاه کشور عیش و شادمانی
در خلوتگاه وصال آن ماه راه یافت و شبستان عروسی را بشمع جمال جهانتاب خویش روشن
و مزین ساخت نظم خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد ؛ آرزومند نگاری بنگاری
برسد ؛ لذت وصل نداند مگر آن سوخته دل ؛ که کس از دوری بسیار بیاری برسد ؛ از یکه
آن دو مست بادهٔ شوق و آن دو سرخوش نشاء ذوق عنان صبر از کف داده بودند بی اختیار
بمجرد نظاره معانقه کردند ؛ و یکدیگر را تنگ در بر کشیده از سرور در پیرهن نگنجیدند ؛ می
لعل رنگ از صراحی بلورین بر آوردند ؛ و آن رشک پری را گرم جلوه گری کردند ؛ تو گوئی
شمعی ساغر لگن روشن شد ؛ یا خورشیدی ببرج قدح شعشعه افگن **ابیات**
می در ساغر آن نازنین بود ؛ که صاف آفتابش ته نشین بود ؛ شراب شعله زن چون
خون آتش ؛ شعاعش چون نهال شعله سرکش ؛ که گر نامش خورد بر گوش مخمور ؛
ز مستی بر نخیزد تا دم صور ؛ عیان از شیشه بود آن راح بیغش ؛ چنان کز خانهٔ فانوس
تش ؛ گاهی شاهزاده از کمال نشاط بر خویشتن بالیده حسب حال میخواند نظم فلک زین
بجز و نهایت نمیگویم که برگردی ؛ شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی ؛ اگر پیمانهٔ
عمر نیست امشب کوکب اقبال من طالع ؛ ترا امشب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی ؛
و گاهی ماه رخ از غایت انبساط در خود نگنجیده بر زبان داشت نظم ز مهتاب رخش ویرانه
من روشنست امشب ؛ اگر وقت طلوع آمدی خورشید برگردی ؛ توای اختر شناس

امشب توانی گفت گردون را ؛ که بهر خاطرم بر عکس شبهای دگر گردی ؛ چون آتش شوق
بدامن زنی ساغر باده در دل شاهزاده شعله ور گردید دست نیاز بگردن آن سراپا ناز
حمایل کرده چون هاله آن ماه را در بر کشید ؛ لحظه بسان عشق پیچه بر آن سرو نازنین پیچان
شدی ؛ ودمی مانند سنبل مشکینش بپای از خار نگینش غلطان ؛ گهی لذت گیر عناب لب
و پسته دهان آن شیرین ادا ؛ وگهی دست انداز سیب ذقن و انار پستان آن نیشکر
بالا گنجینهٔ سر بمهر امید را کلید مقصود بدست آمد ؛ وریاض آرزو بآبیاری سحاب کامرانی
سیراب شد ؛ گلبرگ لب تشنه تازه و خرام گشت ؛ وغنچهٔ دهن بسته لبریز شبنم ؛

ابیات خوشا با تو ببالین سر نهادن ؛ شراب و شمع را بر در نهادن ؛ رخ مانند برگ
زعفران را ؛ بروی چون گل احمر نهادن ؛ کف و ساق بدست و ساق بسودن ؛
بر و دوشت بدوش و بر نهادن ؛ لبان شکرینت را گزیدن ؛ زبان تا کام در شکر نهادن ؛
زمهرت پای در گردن گرفتن ؛ زنازت پشت بر بستر نهادن

عقد بستن هوشمند با دلپسند

خمار خمخانهٔ حکایات ساغر دهان راز بادهٔ بیان این مدعا چنان لبریز مینماید و سکستان مصطبهٔ
شوق را به کیفیت آن سرخوش میسازد که چون شاهزادهٔ کامگار گردش فلک دوار
بکام خود یافت ؛ مدام صهبای نشاط در جام آرزو کردی ؛ و بعیش و کامرانی ایام جوانی بسر آوردی ؛
روزی با ماهرخ طناز در سخن باز کرد که اکنون غیر ازین تمنائی نیست که هوشمند را با دلپسند
هم بستر سازند ؛ و آن هر دو مستان را بوصال یکدگر کامیاب نمایند ماهرخ کار آگاه که
ازین سر واقف و خبردار بود و سرانجام این مهم را اهم تر دانسته پیش مادر رفت والتماس این معنی
کرد مادرش بسمع رضا گوش کرده بادشاه را ازین مقدمه اطلاع داد مبارک شاه بپاس خاطر
ماهرخ و شاهزاده وزیر را طلبداشته باین امر امر فرمود ؛ وزیر از حکم بادشاه گزیر ندیده به ترتیب
بزم شادی پرداخت ؛ و سامان طوی آنچه باید و شاید مهیا ساخت در ساعت سعید
دلپسند را با هوشمند همقران گردانید ؛ و آن دو درخشان گوهر حسن را بر رشتهٔ ازدواج منسلک کرد ؛
و گل و بلبل چمنستان عروسی بکام دل دست بهم آغوشی کشودند ؛ و سرو و قمری مینای

آرزو مملوی بادهٔ مراد نموده بعیش و طرب پرداختند؛ هرگاه شاه زربفت پوش خورشید خلعت نورانی در بر کرده از افق مشرق سر بر زد؛ وزیرزاده از خلوتگاه برخاسته نزد شاهزاده آمده و مراتب شکر و ثنا بجناب کبریا ادا کرد؛ شاهزاده نیز مراسم سپاس بدرگاه او سبحانه بجا آورد؛ هر دو یار دلبند از صحبت سراسر مسرت ماهرخ و دلپسند در پیرهن نمی‌گنجیدند و شب و روز بنشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر میبردند نه بر دامن خاطر شان از هیچ راه گردی و نه در عشرت آباد دل شان از هیچ رنج و الم و دردی

از موسم برشکال کیفیت تازه برروی کار آمدن و از سر سیراب گشتن ریاض خاطر آن هر دو نازنین گلبدن

از انجا که رسمی ست مستمر که چون بخت بیدار ساز گار شود؛ و کوکب طالع از حضیض تنزل باوج ترقی رو نهد؛ ابواب دولت از هر طرف باز گردد؛ و نوید بهجت و شادمانی از هر جانب بگوش رسد؛ هنوز از بادهٔ مدعای سرخوشی دلخواه حاصل نشده باشد که صهبای عیش دیگر دماغ دل را تازه سازد؛ و از تماشای گلزاری هنوز چشم آب نداده که بهار فصلی تازه کیفیت بر کیفیت افزاید؛ تصدیق این احوال حال شاهزادهٔ فرخ فال ست که بعد محن بسیار از یاوری طالع ساز گار بدولت وصال یار رسید؛ و موسم برشکال نهال شادمانیش را سیراب تر ساخته کیفیت تازه بخشید؛ شیشهٔ دل جهانیان چون مینای شرابیان لبریز آب طرب گشت؛ و جام چشم می‌پرستان از بادهٔ کیفیت لبالب؛ در مصطبهٔ عالم صهبای بهار جوش زد و روزگار را سرخوشی بی اندازه برروی کار آمد؛ سپه آرای برشکال بر فیل فلک سوار گشته در عالم علم بهار برافراشت؛ و تیغ آبدار برق را از نیام غمام برکشیده به تسخیر شش جهت پرداخت؛ رنگین کمان قوس قزح را در قبضهٔ آورده به تیر باران زه بند نموده؛ و سر فیروزه رنگ چرخ را بگل شفق آراسته تاخت گرم روان بالستادنی پیش نهاد همت کرد؛ قطره‌های باران که از هوا بر زمین میریخت پنداری گوهر آبدار است که از صدف فلک میریزد؛ یا انجم تابدار که از آسمان بر زمین می آید؛ سطح خاک از آب صفا

شسته و شو یافته رشک افزای صحن سپهر گشت ؛ و غبار دل آتش زدگان آفتاب تموز
بآبیاری ابر بهاری فرو نشست ؛ عروس هوا لباس نقره باف در بر کشید ؛ و شاهد غبار
سیماب پوشش گردید ؛ سرخوشان خمخانهٔ عشرت را نشهٔ نشاط دو بالا بخشید و می پرستان
مصطبهٔ عیش را کیفیت بر کیفیت افزود ؛ شاهزاده را در چنان بهار طرب انگیز دماغ
نشاط تازه گشت ؛ و با آن سرو گل اندام بسیر گلستان متوجه شد دید که بیضهٔ زمین از
گلهای گوناگون رشک افزای دم طاوس گشته ؛ و شاخ درختان از میوهای رنگین
رونق سلک جواهر شکسته ؛ از عکس گل جعفری آئینهٔ چشم تماشائیان چون پیالهٔ عبهر
کاسهٔ زر ؛ و از نظارهٔ رنگینی ارغوان مردم دیده در آب شناور ؛ از جوش بهار صحن زمین
چون نگارین صفحهٔ تصویر رنگین ؛ و از نکهت گلزار مینای فلک مانند شیشهٔ گلاب
عطر آگین ؛ سلک گوهر شبنم از جوش سبزه رنگ زمرد میگرفت ؛ و تسبیح یاقوت از رطوبت
و شگفتگی هوا حمایل ارغوان میگشت ؛ از عکس گلهای عطر آگین آب جویبار گلاب ؛ و از
فیض طراوت هوا خشک چون سمن سرسبز و سیراب ؛ موج جویبار از عکس ملون گلزار
چون قوس قزح رنگین ؛ و حباب آبشار از پرتو سبزهٔ مینا کار جام زمردین ؛ تختهٔ لالهزار
رونق شکن لعل بدخشان ؛ و سبزه زمرد کار هنگامه برهم زن زمرد خطان ؛ ابیات
چو استاد قضا این گلشن انگیخت ؛ درو تخم گل از حسن بتان ریخت ؛ هوایش بسکه دارد
دلپذیری ؛ نمی بیند جوانی روی پیری ؛ ترنم سبز گردد از بهارش ؛ نگه رنگین شود از
لالهزارش ؛ هوایش بسکه شفافست بلبل ؛ تواند دید دود آتش گل ؛ ز آتشبازی
گلهای رنگین ؛ برافروزد چو شمع انگشت گلچین ؛ آن سرمستان بادهٔ جوانی و سرخوشان
میکدهٔ عیش و کامرانی را از نظارهٔ گلهای الوان و تماشای ابر و باران نشاط فراوان
دست داد ؛ و شگفتگی خاطر از یکی هزار شده این مضمون بر زبان گذشت نظم
خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست ؛ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست ؛ یک
معنی آب زندگی در قبضهٔ ارم ؛ جز ظرف جویبار و می خوشگوار چیست ؛ هر وقت خوش
که دست دهد مغتنم شمار ؛ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ؛ پیوند عمر بسته

بو بیست هوشدار ؛ غمخوار خویش باش غم روزگار چیست ؛ بالجمله بر لب جویبار بزم عیش ترتیب دادند ؛ و دست تمنا بر گردن مینا دراز کردند ؛ گاهی شاهزاده بدیدار آن شمشاد گلرخسار برنگ گل می شگفت و میگفت **بیت** گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس ؛ زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس ؛ و گاهی ماهرخ بنظارهٔ آن سرو رفتار و تماشای جویبار چشم آب میداد و میگفت **شعر** بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین ؛ کین اشاره ز جهان گذران ما را بس ؛ دمی این آب تلخ میخورد و بقند لبش کام و زبان شیرین میکرد ؛ و زمانی از شوق سینه بر سینه اش می نهاد و از پستهٔ شکرریز و بادام شورانگیزش کام میگرفت و میگفت **فرد** گه دهان یار میبوسم ز مستی گاه چشم ؛ پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست ؛ برین نمط آن هر دو مست ناز یکدیگر مدام بادهٔ عشرت می پیمودند و ایام جوانی بعیش و شادمانی بسر می بردند

رخصت شدن شاهزاده از مبارک شاه فرخنده کیش و بکامیابی روانه گشتن بسوی کشور خویش

ازانجا که میگساران خمخانهٔ عشرت و باده خواران مصطبهٔ مسرت را در هر دوری کیفی تازه سرخوشی افزای دماغ میگردد و شراب نوشان میکدهٔ معاشرت را چون جام تمنا لبریز میشود و آرزوی دیگر در دل میگذارد شاهد این کلام آنکه چون آن بزم آرای عیش و کامرانی عروس مدعا در بر کشید ؛ آرزوی دیدار مادر و پدر دامنگیر حالش گردید روزی با خود گفت که سالها سپری شده که چون یوسف یعقوب خود را ندیده ام ؛ و توتیای خاکپایش در دیده نکشیده حالا که شاهد مرام را در آغوش کشیده و هیچ آرزوئی در دل نمانده چه خوش باشد که بهوای وطن فرحت دل حاصل گردد ؛ و بدیدار فائض الانوار پادشاه دوران سرمایهٔ سعادت دست دهد فی الحال با ماهرخ سراپا ناز اظهار این معنی نمود ؛ و از ارادهٔ خود آگاه کرد ؛ ماهرخ که بوجهی سر از اطاعتش نمی پیچید ؛ و رخ از فرمانش نمی تافت گفت بهیچ طریق

از همپایی تو باز نمیمانم و بهر کجا که راهی شوی با تو همراهیم **بیت** چون سایه همره‌ییم بهر سو روان
شوی ؛ شاید که رفته رفته بما مهربان شوی ؛ شاهزاده اینمعنی را با ماهرخ قرار داد
پیش بادشاه آمد و بعد لوازم بندگی عرض کرد که مدتی دراز بسر آمده که سر در راه
رنج و تعب کشیده ام و از وطن غربت گزیده باین کشور رسیده ام بدولت
بادشاه دریا نوال گوهر مقصود بکف آوردم و از سرچشمهٔ کامیابی کام دل سیراب
نمودم اکنون هوای وطن دامن خاطر میکشد ؛ و یاد کشور خود ناخن بدل میزند ؛
اگر از جناب ارفع اجازت شود یا در راه وطن گذارم ؛ و بحصول این تمنا کامیاب شوم ؛
بادشاه را چون ماهی بحر با هرخ در برج دولت و اقبال نبود ؛ از خیال جدائیش
چون ماهی بی آب طپیدن گرفت ؛ و بشاهزاده گفت ای نور افزای دیدهٔ ریمد دیده
و ای سرور پیرای دل غم کشیده بی نظارهٔ ماه جمالت چگونه شب بسر برم و بی تماشای
خورشید عارضت چسان روز بگذرانم **ابیات** توئی چون نور چشم و راحت جان
زرویت باد روشن چشم دوران ؛ بچشم چون تو خوشتر از جهانی ؛ نخواهم بی تو یکدم
زندگانی ؛ جهان را چون توئی جان و توئی دل ؛ بجز تو زندگی در دهر مشکل ؛ اگر تمنای دیگر
در دل داری یا مهمی پیشنهاد خاطر ظاهر نما که آنرا چاره ساخته آید ؛ شاهزاده گفت
ای بادشاه دوران هیچ مقصدی منظور ندارم مگر همین که خار خار شوق دیدار مادر و پدر
چون گل دامن صبرم چاک ساخته و چنگ اضطراب بگریبان شکیبائیم انداخته
امیدوارم که در آیینهٔ اجازت روی حصول مراد مرئی شود که تاب توقف و تعویق
ندارم ؛ و بی حصول این آرزو بیتاب و بیقرارم ؛ بادشاه چون اصرار شاهزاده بر این معنی
بسیار دید لاچار سر رضا جنبانیده اجازت داد و خزینهٔ بسیار از سیم و زر زیاده
از مقدار و جواهر زواهر بیشمار مرحمت نمود و کنیزان گلرو مشکین موسمن سیما
و غلامان خوشخوی دلجوی سرو بالا که چهرهٔ منورشان شمع کاشانهٔ حسن و خوبی
بل مهر سپهر نیکوئی و محبوبی بود بطریق جهیز مقرر نمود **ابیات** بسی زیور
از گوهر شاهوار ؛ بسی خاتم و یاره و گوشوار ؛ بسی درج صندوق با قفل زر ؛

ـرا از لعل و یاقوت دُرّ و گهر ؛ ز زرّینه آلات سیمینه ظرف ؛ ز هر گونه تحفهای شگرف ز گنج و زر و گوهر و لعل و دُر ؛ لبی پشت پیلان ز گنجینه پُر ؛ ز سیمین غلامان حلقه بگوش ؛ ز هندی کنیزان زربفت پوش ؛ چون شاهزاده را از پادشاه جهان دستوری دست داد ؛ ماهرخ را بهودج مکلل نشانیده سرگرم سفر گشت و هوشمند نیز با دلپسند بهمراهی شاهزاده روان شد ؛ رباب دل طوایف انام بمضراب مهجوری شان نغمه ریز اندوه و غم گشت ؛ و گریبان خاطر خواص و عوام از دست انداز دوری ایشان خاک اندوز الم ؛ دیدهٔ جمهور از فرقت آن یوسف کنعان سیر چون چشم یعقوب بی نور گشت ؛ و شعلهٔ مفارقت آن آتشین رخسار آتش بجگر افگن هر نزدیک و دور شد پادشاه جهان را از رفتن آن نور دیده سخت المی در پیش آمد دمی چون مرغ بسمل می طپید و میگفت **بیت** رفتی و کار من از چاره و تدبیر گذشت ؛ همچو آن صید که از پهلوی او تیر گذشت ؛ و ساعتی دیده بر خاک میمالید و میگفت **شعر** ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند ؛ مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند ؛ القصه شاهزاده طی منازل دور و دراز و قطع هامون و جبال نموده بر لب دریای شور رسید ؛ و با جمیع لشکر و خزاین بر کشتی سوار گردید **نظم** چو مه در برج آبی کرده منزل ؛ روان کردند کشتی را بساحل ؛ ز کشتی بتخت شاهی کرده اسباب ؛ چو ستان بادشاه عالم آب ؛

برافروختن فرنگیان آتش پیکار در دریا و شکستن جهاز و از هم جدا گشتن آن آشنایان بحر بلا و بر کنار رسیدن ماهرخ از آن دریای بیکران و ملاقات کردن او با بیگانهٔ جهان

آشناور بحر حکایات در دریای اظهار این مدعا بدین روش دست و پا میزند که آشنایان بحر طلب را پیوسته فتنهٔ گرداب بلا مهیاست ؛ و غواصان دریای تردد را همواره زنجیر آفتها در پا ؛ هر آسایشی را عاقبت رنجی ست ؛ و هر گشایشی را آخر شکنجی ؛ سر خوشان

بادهٔ سرور را مدام خمیازهٔ خمار غمی در قفاست و میکشان خمخانهٔ شور را انجام شربت تلخ
سوز و المی در مینا ؛ صاف عشرت را دُرد محبتی تَه‌نشین ؛ و صید راحت را صیاد مشقتی
در کمین سر عافیت هیچکسی نیست که عاقبت در حلقهٔ کمند حوادث بند نشود و هیچ
گام فرسای پای تردد در راه نگذارد که بسنگ بلائی نخورد مصداق اینمقال آنکه
دران هنگام که شاهزاده والاگهر راه دریا طی میکرد فرنگیان بر کشتی سوار شده راهزنی
و اموال تاجران که ازان طریق میگذشتند بیغما می بردند چون دریافتند که صاحب دولتی
سالک دریا شده و با سیم و زر بسیار و لعل و گوهر بیشمار بحر پیما ؛ چشمان سیاه کرده
چون بیک نظر بیک طرفة العین دررسیدند ؛ و دست دستبرد دراز ساخته بر سر آن
شدند که سفاین خزاین را بغارت برند شاهزاده هوشیار دل ازینمعنی آگاه گشته بسر دادن
بندوق و تفنگ نایرهٔ جنگ برافروخت و زد و برد بسیار بروی کار آورده برق
شمشیر خرمن زندگی بسیاری بسوخت ؛ چون فرنگیان در فنون حرب ماهر بودند ؛
یکباره هنگامه برپا نمودند که در دریا آتشی درگرفت ؛ و زمین و آسمان نمودار رستخیز شد ؛
آخر کار بر فوج شاهزاده غالب آمده کشتی گنجینه را بتاراج بردند ؛ شاهزاده ازین ماجرا
تخته بند قعر تاسف گشته بورطهٔ حیرت فرو رفت ؛ و کشتیها را بر روی آب مانند تیر
سر داد تا زود راه دریا بسر آید ؛ و بساحل سلامتی رسیده شود ؛ چون فلک ستمگار
در پی آنست که هر دم سیل بلائی بجوش آرد ؛ و کشتی مقصود عاشقان را طوفانی نماید ؛
درین مقام شعبدهٔ دیگر برپا گشت که سررشتهٔ احتیاط از دست رفت یعنی ابر ظلمانی
بر آسمان پدیدار آمد ؛ و نورانی آئینهٔ آفتاب در سیه نمد سحاب پنهان شد ؛ فضای هوا
تیره و تار گشت و باد تند باهتزاز درآمد ؛ کشتی نشینان را از شدت باد زهره آب شد ؛
و خاطر غربت گزینان مستغرق گرداب اضطراب ؛ زورق را مهار بگسست ؛ و زمام
تدبیر از دست ناخدایان دوربین بیرون رفت ؛ رنگ از روی کشتی سواران بپرید ؛
و زورق صبر و قرار در ورطهٔ اضطراب افتاد ؛ در اثنای اینحالت نهنگی قوی هیکل از طرفی
دررسید و بکشتی صدمه رسانید که چون دل عاشق بشکست ؛ جملهٔ کشتی نشینان

جت بقا بگرداب فنا کشیدند مگر آن هر چهار آشنایان بحر محبت و آشنائی هر یک
تخته پاره علیحده جان بسلامت بردند و بطرفی که هادی تقدیر رهنما شد راه دریا طی کردند
بیت بهر یک تخته پاری نشسته ؛ مبادا کشتی عاشق شکسته ؛ از جانبی شاهزاده
ریبان را چون سینه خود چاک میزد و میگفت **شعر** باز آمد شب هجران منم و زاری دل ؛
داب را روز وداع ست ز بیداری دل ؛ و از طرفی ماهرخ لباس خود را مانند دل صد پاره
ره پاره میکرد و میگفت **فرد** ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست ؛ من اگر
شتیم بهتر ازین روزی نیست ؛ از یکسو هوشمند آب از چشم میریخت و میگفت
طالعی نگر که بوقت وداع دوست ؛ بگذاشت گریه ام که بسویش نظر کنم ؛ و از سمت دیگر
لیسند آتش ناله بلند میکرد و میگفت **شعر** وه آن چه زبان بود که گردیم و داعیش
و رفت بسوی دگر و ماند گر سوز ؛ تا زمانیکه آواز یکدگر می شنیدند شرارهای سوزناک
ز شعله زبان بر می آمد چون از لطمه باد و تلاطم امواج تختهای یکدگر از هم جدا شدند از دور
نظاره همدگر میکردند و با خود میگفتند **بیت** وقت رفتن چشم بگشادی [illegible]
راه دوری میروی اندیشه زادی بکن ؛ هرگاه از نگاه پنهان شدند [illegible]
[illegible] چشم روان کردند و بطرفی که ملاح باد تخته هر یک [illegible] جدا [illegible]
یارب که ز دوستان جدا باد فراق ؛ پیوسته بدشمن [illegible]
صد بلا باد فراق یعنی بفراق مبتلا باد فراق ؛ دران هنگامه قیامت [illegible]
ماهرخ آئینه عذار جدا شد ؛ و هر لحظه سخنان تسلی بخش [illegible]
ماهرخ بران تخته پاره برروی آب روان میرفت و از دیده [illegible] دریای [illegible]
روان میکرد ؛ قضارا از مهب تقدیر بادی تند وزیده آن [illegible]
درافگنده طوطی را که همدم و غمخوارش بود نیز از وی جدا کرد ؛ [illegible] دران [illegible]
از تموج آب غوطهای بسیار خورد اتفاقا چوبی بر آب روان [illegible]
بنشست و راه دریا سر کرد ؛ هر طرف که نظر می افگند [illegible]
[illegible] نشانی نمیافت **ابیات** آهی که [illegible]

بادی که بهار داشت جانم ⁂ شد صرصر لرزهٔ خزانم ⁂ باغی که شگفت از بهارم ⁂ آتشکده شد
بروزگارم ⁂ روزم همه آتش و شبم دود ⁂ خود روز و شب چنین کرا بود ⁂ بعد سه روز
باد مراد وزید ⁂ و چوبی که آن گل شاخ خوبی بران نشسته بود بر لب دریا رسید بر کنار
آن بحر شهری بود معمور ⁂ و بلطافت و خوبی معروف و مشهور ⁂ فرمانده آن دیار دختری
داشت صاحب جمال که آفتاب جهانتاب از رشک عذار عالم سوزش در آتش شفق
نشستی ⁂ و ماه منیر از مهر رخسار گیتی فروزش اقتباس نور کردی ⁂ حوران بهشتی در
دبستان زیبائی درس کرشمه و ناز ازو می آموختند ⁂ و گلرخان هندی در مکتب رعنائی
تعلیم غنج و دلال ازو میگرفتند ⁂ اگر یوسف کنعان سیب زنخدان آن عزیز دل و جان
میدید مانند پیرزنان مصر از کزلک حیرت بجای ترنج دست خود می برید ⁂ پنجه مرجان
بخون آغشته رشک دست نگارینش ⁂ نعل هلال در آتش شفق افگنده حسرت ابروی
نازنینش **ابیات** ز رویش مهر را بر سینه داغی ⁂ ز نورش ماه را روشن چراغی ⁂
ز صافی سینه اش آئینه بودی ⁂ خیال دل چو عکس از وی نمودی ⁂ ز پستانش
چه گویم بیخود و مست ⁂ مگر ساید ز حیرت دست بر دست ⁂ شکم نازکتر از برگ گلش بود ⁂
بلورین ناف چون جام ملش بود ⁂ لطافت یک گلی از بوستانش ⁂ نزاکت بسته
موی میانش ⁂ بسکه در حسن و جمال یکتای روزگار بود او را یگانهٔ جهان میگفتند
و خوبان زمان گوهر توصیفش بدینگونه بنوک زبان می سفتند **نظم** ای مهر طلعت تو
گرفته جهان حسن ⁂ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ⁂ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ⁂
از گلشن لطافت در بوستان حسن ⁂ قضارا یگانهٔ جهان آنوقت بر کشتی سوار بود
و بتماشای دریا چشم آب میداد ناگاه نگاهش بر ماهرخ افتاد دید که زنی خوبرو
پریشان بر چوبی نشسته و آب از چشم گشاده لب بخاموشی بسته حکم کرد که این نازنین
ماهرو را که غریق لجهٔ اضطراب است و مانند ماهی بی آب بیتاب بکناره آورند ⁂ خدمتگاران
همان دم تن بشنا آشنا کرده آن گوهر بحر جمال را از دریا بر آوردند ⁂ یگانهٔ جهان چون
ماهرخ را باین خوبی و زیبائی دید پرسید که ای گوهر درج نیکوئی چرا صدف وار

دلتنگ شده و آشنای بحر اندوه از بهر چه اختیار کرده ؛ درمیان این سیم بر درد و غم
ترا که تخته بند گردانیده ؛ و کشتی آرامت بگرداب الم چرا افتاده ؛ باری از ماجرای خود
نشان ده که شعلهٔ بیکسی تو آتشی در دلم می افروزد ؛ و سرمایهٔ صبر و هم در دم میسوزد ؛
ماهرخ باران سرشک از دیده بباریده ؛ و آه شعله بار از دل گرم برکشید و گفت **شعر**
فوارهٔ آتش شود دم آه جگرسوز ؛ برداری اگر مهر خموشی ز زبانم ؛ احوال دلم داستانیست
ناگفتنی و افسانه ایست ناشنیدنی **بیت** زهرهٔ قدسیان شود آب ز آتش
دلم ؛ گر بسپهر سر دهم نالهٔ جانگداز را ؛ چون یگانهٔ جهان استبداد تمام کرد لاچار
زبان بگشاد و بر تمامی ماجرا اطلاع داد و گفت **فرد** در ابتدای وصلش بهجرم گرفت
دامن ؛ چون بلبلی که اورا کس در بهار گیرد ؛ یگانهٔ جهان سرگذشت آن از سر گذشته
شنید و آه سوزناک از سینهٔ پر درد کشید ؛ و اشک گرم از دیده روان گردانید ؛
ماهی دلش بر آتش بیقراری وی کباب شد ؛ و مرغ خاطرش بسمل تیغ اضطراب
گشت ؛ و گفت ای ماهرخ دلخسته مباش ؛ و سینه را بناخن غصه مخراش ؛ **شعر**
دل اگر خار جفا دید امیدست که باز ؛ گل مقصود بچیند ز گلستان مراد ؛ من تا مقدور
بدرمان دردت می پردازم ؛ و بجراحت تو مرهم کاری بکار میبرم ؛ تا یوسف گمگشته‌ات
بتو برسانم ؛ و چشم منتظرت بنور جمالش منور بگردانم ؛ دمی فارغ ننشینم و لحظه
نیاسایم ؛ القصه یگانهٔ جهان تسلی و غمخواری و طمانینت و دلداری نموده ماهرخ را
بکاشانهٔ خود آورد ؛ و مادر خویش را از کیفیت او مطلع گردانیده برای قیامش
مقامی دلگشا معین کرد ؛ و خود پیوسته بخدمتگذاریش سرگرم می بود ؛ بانچه دلش
استدعا میکرد مهیا مینمود ؛ اگر شب بود رضاجوئی و غمخواری او میکرد ؛ و اگر روز
دلداری و خدمتگذاری مینمود ؛ ماهرخ بسخنان فرحت آگین یگانهٔ جهان دل خود خوش
نمودی ؛ و شب و روز منتظر لمعهٔ بارقهٔ رحمت بودی که شب یلدای غم کی بسر آید ؛
و آفتاب مراد از افق مشرق سر برزند ؛ چون بدین آئین ایام دراز بگذشت ؛ و تصویر
آرزو در مرقع انتظار جلوه گر نگشت آلات مصوری درست گردانیده و حالات

شتی شکستن در دریا و متفرق شدن هر آشنا بر صفحه کشید و گفت ای یگانهٔ جهان
مرا از دوری این یکرنگان رنگ آرزو پریده و دلم برنگ تصویر بر جا خشک مانده چشم
ز تو آن دارم که این تصویر یکسی بسپاری و برای تفحص گم گشتگان او را بر گماری تا
هر کسی را که مشابه این صور در یابد او را باحوال این نقش صفحهٔ حیرت مطلع ساخته
بدین سو شتابد شاید از همین صورت مدعا رو نماید و شاهد آرزو از طیلسان خفا
چهره برگشاید یگانهٔ جهان این سخن را بپسندید و جمعی را برای تلاش آن پریشان خاطران مامور گردانید

جستجو نمودن مردم یگانهٔ جهان بهر دیار و بشهر اوجین ملاقات کردن بدلپسند و نزد ماهرخ آوردن دلپسند و شرح احوال آن مردم

گوهر شناس این حکایت دُر این مدعا چنان بر رشتهٔ بیان میکشد که چون مردم
یگانهٔ جهان برای تلاش آن آوارگان دشت بلا راهی شدند بهر طرف گرم تفحص گشتند
و جهت حصول امید بهر جهت شتافتند اما آتش اثری از کاروان مطلوب شعله ور
نگردید و باد خبری از گلستان مقصود نوزید از ین ممر مغموم و ملول گشتند و بی نیل مُنا
سرگشته و پریشان برگشتند قضارا هنگام معاودت در شهر اوجین گذار افگندند
و بمهمانخانهٔ دلپسند دختر وزیر که بعد محن و آلام بسیار در انجا رسیده بود وارد شدند
مستعدان مهم مهمانداری چون دیدند که سیاحان از راه دور رسیدند مراسم ضیافت
و مهمانداری بتقدیم رسانیدند و موافق معمول آن سرگشتگان وادی غربت را در برو
دلپسند بردند آن منتظر چشم در راه که در دریچهٔ سر راه نشسته بود و دریچهٔ چشم براه
انتظار شاهد مقصود باز داشته از آن باربره گذاشتگان تیه سرگردانی پرسید که ای
مسافران از کدام مرز و بوم میرسید و عزم کدام دیار دارید آن ره نوردان بادیهٔ غربت
احوال خود بعرض رسانیدند و تصویری که ماهرخ داده بود بنظرش در آوردند که ما را
برای آن فرستاده که از خبر گم گشتگان دلش مسرور سازیم و آبی بر آتش اضطرابش زنیم
دلپسند احوال گوش کرده بیتاب گردید و بر ماجرای خود اطلاع بخشید و گفت مراهم

نزدیک آن دور از خود برسانید و خاطر حزینم بدیدار فرحت انگیزش شادمان گردانید مردمان
یگانهٔ جهان چون بر احوال دلپسند آگاه شدند همراهش گرفته بسوی ماهرخ شتافتند
بعد ره نوردی بسیار در شهر یگانهٔ جهان رسیدند و دلپسند با ماهرخ و یگانهٔ جهان ملاقات
دادند ٭ ماهرخ چون دلپسند را دید در آغوش کشید و از حال دل زارش پرسید دلپسند
گفت **بیت** دل که از عشق تو آسایش جز ناله و زاری نبود ٭ آنچنان رفت از من مسکین
که پیدا نبود ٭ ای تسکین بخش جان بیقرار ماجرای خود چگویم چون در آن دریا تخته پاره
تنها ماندم از غم و اندوه نالیدن گرفتم ٭ و دود آه از آتش دل بر آوردم گاهی از بوالعجبی
زمانه می خندیدم و دمی بدرد بیداد آن می نالیدم ٭ تا آنکه سه روزم بی آب و خور گذشت و عالم
در چشمم تاریک گشت ٭ بعد سه روز بر کناره دریا رسیدم و بصد تمنای و ناکامی گام در راه
زدم ٭ چون بعد [illegible] بسیار طی کردم بر کنار چشمه وارد گشتم که آبش در کمال لطافت و صفا
بود مانند شیره قند حلاوت افزا از آب شیرینش کام جان در شکر انداختم ٭ و بپای درختی
بخواب کشیدم ٭ همینکه مست بادهٔ نوم گشته بودم که سواری لشکری در آنجا رسید و من
واژگونه بخت را از زیر درخت دید بجبر دیدن آشفته بیمار گشت [illegible] تا بدارم
بسرعت هر چه تمامتر از اسب فرود آمد ٭ و من ناکام را [illegible] بسوی منزل
خود کام زد هر چند گلگون ناله را در میدان اضطراب بجولان آوردم از ته جگر و آه سینه آسمان
شکافتم آن ظالم نشنید و مرا بخانه خود برد ٭ چون بجز صبر چاره ندیدم مانند شمع با آتش دل
و سوختگی جگر در ساختم ٭ و با خود اندیشه نمودم الحال چه تدبیر نمایم [illegible] حیله بر کشایم
[illegible] این ستمگر خلاصی دست دهد و یا بسر راه مقصود [illegible] باید ٭ بالجمله در دریای
تحمل غوطه نموده گوهر تحملی بکف آوردم که ای جوان زیبا منظر از [illegible] تمنای شراب در دل
دارم امشب که ماه نورانی نقاب هر سو بساط نور گسترده ٭ و سطح خاک الغرض نقره بار
مزین کرده بادهٔ خالص بهمرسانی و بزم معاشرت منعقد گردانی [illegible] یکبار دل برآریم
و لذت از حیات برداریم ٭ جوان لشکری که آرزومند وصالم بود از این سخن [illegible]
بالید که ای سرمایهٔ ابتهاج و مسرت و ای موجب انبساط و عشرت

دسامان طرب جمله مهیا برخیز تا بکام دل بنشینیم و بعیش و کامرانی ساغر زنیم من و آن جوان
ازانجا برخاستیم ؛ و بمکانی لطیف بزم طرب برآراستیم ؛ چون خود ساقی بودم جوان لب شکری را
جام لبالب میدادم و شراب ساغر خود در گریبان می انداختم ؛ آن مست بادهٔ نادانی که سرخوش تر
کیفیت چشم بود هیچ نگاه نمیکرد ؛ و از بس نشاط بیخود شده مستانه حرف میزد هرگاه
هوش و طاقتش نماند بازوی همت برکشادم ؛ و دست و پایش جهت بسته راه خود
سر کردم روزم بتاب و دو میگذشت و شبم بدرد و غم سپری میشد بهمین روش مسافت
دراز طی کردم و به بیابانی گذار افگندم که پیک اندیشه درانجا راه گم نماید ؛ و اشهب خیال از
فرط هولناکی در اول قدم بسر درآید چون خورشید بمرکز نصف النهار رسید هوا بمرتبه گرم شد
که مرغ وهم اگر دران هنگام پرواز میکرد از غایت حرارت سراپایش میسوخت و تار نگاه
تیز نظران چون رشته بر رشته شمع از شعله شعشه بر می افروخت ؛ از تاب انعکاس آفتاب
مردم آبی در آتش اضطراب ؛ و از احتراق شعاع جگر تاب نسر طایر بسیخ کهکشان کباب
زمین چو آسمان بسان کورهٔ آهنگران آتش خیز ؛ و شش جهت جهان برنگ آذرکده جهنم
شعله انگیز ؛ هر ذرهٔ ریگستان در تابش همرنگ شرر ؛ و هر خذف ریزه بیابان در شورش
همچشم اخگر ؛ سرد خانها چون حمام گرم ؛ و سنگ خاره مانند موم نرم **ابیات** اگر ابر
ناگه شدی قطره بار ؛ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ؛ وگر در هوا برق کردی گذر ؛ چو پروانه اش
سوختی بال و پر ؛ از گرمی هوا سخت بیتاب شده نه دران دشت سایهٔ درختی که دمی
قرار گیرم ؛ و نه کنج غاری که لحظه تنفس کنم ناچار میگریستم و میگفتم **بیت** بدرد دل
گرفتارم دوائی دل نمیدانم ؛ دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم ؛ درین اثنا که
از رنج و تاب جانم بلب رسیده بود سواری از دور پیدا شد قضارا آن سوار بادشاه عجم
بود که هنگام صید افگنی از همراهیان جدا گشته بدین سمت گذارش افتاد مرا بآن تب و تاب
بیقرار دیده دلش بر حال من بسوخت و عرق رحمتش بحرکت آمد از خاکم برداشت و بر
اسپ نشانیده جلو انعطاف داد چون بخانه اش رسیدم در زاری باز کردم و فریاد زدن
آغاز که ای ظالم چرا بحال خودم نگذاشتی تا در ساعتی چند بسوی عدم میشتافتمی ؛ و از اندوه

مفارقت همدمان رها گشتمی ؛ شهریار معدلت پژوه از ترحم بگریست و تسلی و غمخواری نمود
تفتیش ماجرا کرد ؛ من مستمند آن شاه کشور مروت را بر حال خود مهربان یافته بر سرگذشت
خودش آگاه کردم و گفتم که از عاطفت خسروانه آرزو آن دارم که برای سکونت من مقامی
علیحده مقرر نمائی ؛ و هرگاه از رفیقانم کسی برسد رخصتم فرمائی شهریار انصاف کیش که
بصفت نصفت و عدل عدیل و نظیر خود نداشت باحوال این دست فرسود اندوه و ملال
مطلع گردیده مکانی سر راه معین نمود ؛ و چندی پرستاران و ملازمان خود را تعین فرمود
که روز و شب پیش من حاضر باشند و از وارد و صادر هر دیار مرا اطلاع دهند من ناشکیب دلان
مقام سرا با زیب بسر می بردم ؛ و در انتظار روز بشب آوردم تا آنکه مردم یگانهٔ جهان در رسیدند
از ماجرای تو آگهی بخشیدند بمجرد استماع احوال پر نیرنگ و نظارهٔ تصویر یاران یکرنگ شادان
و فرحان گشتم و بماندم از شاه کشور معدلت اجازت رفتن وطن ساختم ؛ شهریار مسکین نواز
عدل پرور ازین معنی مسرورتر گشت ؛ و مرا با احترام تمام رخصت کرد بعد طی بعد مسافت در اینجا
رسیدم و بزلال دیدارت دیده را آب دادم ؛ ماهرخ احوال دلپسند گوش کرده با یگانهٔ جهان
گفت که ای مرهم دلخستگان اکنون تلاش آن سینه ریشان دل افگار باید کرد که بی وصال
ایشان زندگی هیچ لذتی ندارد ؛ و جام می گلگون کاسهٔ خون بنظر می آید یگانهٔ جهان را مرغ دل
بر آتش اندوه آن دلسوختگان کباب شد و باز آنمردمان را برای جستجوی گمشدگان رخصت کرد
و خود همیشه بدلجوئی آن بیدلان محزون پرداختی و هر روز بزم نشاط مرتب ساختی تا ماهرخ دلبسته
هم بصحبت سراسر بهجت آن سرمایهٔ سرور مسرور بودند و در انتظار آن مقربان شب و روز چشم براه داشتند

خریدن یگانهٔ جهان طوطی را از صیاد و بردن وی نزد ماهرخ پری و شناختن آن آئینه رخسار طوطی شیرین گفتار را و شرح دادن وی ماجرای دل بیقرار را

صیاد مرغزار افسانه طرازی مرغ این مدعا را بدین طرز از الفاظ مسلسل بقید بیان می آرد

روزی با ماهرخ بادلپسند دریا دمجوران سخن میکرد که ناگاه یگانهٔ جهان از در درآمد و قفس
طوطی زمرد بال همراه آورد که امروز بخت همایون یاوری کرده و همای دولت بدام افتاده
یعنی این طوطی شیرین که بسخنان دلفریب سرمایهٔ صبر و شکیب بتاراج می برد و به نکته های
روح افزا جان در قالب افسرده میدمد از صیادی بدست آمده اکنون پیش تو آورده ام
تا انصاف دهی که طوطی تو در زیبا گفتاری دلرباتر است یا طوطی من هنوز ماهرخ لب بپاسخ نگشاده بود
که طوطی آن آئینه رو برداشته بسخن درآمد که ای یگانهٔ جهان من همان طوطیم که قمری آسا
طوق بندگی ماهرخ بر گردن دارم و مرغ جانرا اسیر قفس محنتش ساخته یگانهٔ جهان بدریافت
این ماجرا از شادی در پوست نگنجید و سپاس خداوند کارساز رطب اللسان گردید ماهرخ
بدیدار آن طایر اوج اقبال بسیار بسیار شادمان گشت و طوطی زبان را شکرریز شکر احسان
یگانهٔ جهان کرد که ای زنگ زدای آئینهٔ دل غمناکان وای بخیه فرمای زخم سینه چاکان

ابیات اگر هر موی من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر موئی ز احسان تو گفتن بعد از آن روی توجه بسوی آن طایر همایون فال آورد و سر و
چشمش بوسه زده تفتیش احوال کرد طوطی شیرین سخن سر تنگ دهان برگشاد و بآن تنگ دهان
شکرشکن سخن پرداز شد که چون در آن هنگام بلاخیز از تو جدا گردیدم و ترا غریق آن بحر
بیکنار دیدم شربت زندگی بکامم جان تلخ شد و بال و پر و بالم هم گشت بر سر آن شدم
که خود را بآب دریا زنم و رخت هستی بگرداب فنا کشم درین اثنا طایری قوی بازو از
اوج هوا در رسید و من عاجز ضعیف را در پنجه گرفته جانب صحرا گرائید بعد لحظه جانوری دیگر
آمد و بآن مرغ اولین مستعد پیکار شد آن جانور که من شکسته بال را در چنگال گرفته بود در حرف
مقابله [illegible] دیده از چنگ رها کرده و بادی بجنگ مستعد شد من بال و پر شکسته از چنگالش
جدا گشته مانند کلوخی بالای کوهی افتادم و از سستی بخت آسیبی سخت باعضایم رسید
لاچار بسان مرغ بسمل در آنجا می طپیدم و شب و روز بدرد و الم و اندوه و غم بسر بردم
بعد چندی که جراحت بالم رو به بهی آورد سرگرم پرواز گشتم و بهر گلستان که میرسیدم
نشانی [illegible] لالان نسرین بدن خود می جستم و بهر شکرستان که سر میکشیدم

برابر طوطیان شکرشکن خویش ناله می سنجیدم روزی در فضای هوا اوج گرا بودم ناگاه نگاهم
بر درختی افتاد که سراپایش برنگ حله پوشان جنت سبز گشته بود و بر شاخهایش طوطیان
چند نشسته از فراز هوا مایل نشیب گشتم و بر شاخ آن نهال طوبی مثال نشسته از احوال ایشان
پرسیدم که شما هر یکی احوال خود ظاهر نمائید که از بوالعجبی های روزگار چه دیده اید و از صدای تیز زبان
چه میوه تلخ و شیرین چشیده طوطیان مرا باین طلاقت کلام و فطانت تمام دیده از شادی
بر خویشتن بیالیدند و گفتند مصرع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما پادشاه ما
طوطی بود در شیرین گفتاری و سخن سنجی معروف و بصفت خردمندی و معدلت پروری
موصوف قضارا از کمین گاه اجل تیر در رسید و پنجه بخونش آغشته ما را باین روز سیاه
نشانید از آن روز مجموعه ما پریشان است و هر یکی از ما سرگردان امروز درین مکان بعزم
آن نشسته بودیم که هر همایون بالی که اول اینجا برسد او را پادشاه خود گردانیم و سر از خط فرمان
نه پیچیم الحمد لله که همچو تو والا فطرتی سایه مهربانی بر فرق ما افگند سپاس الهی بجا آوردیم فرد
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت پس بفرمانروائی خود
ممنون ساز و با مضای احکام خلافت پرداز که ما همه حلقه بندگیت بگوش جان انداخته ایم
و طوق غلامیت بگردن دل افگنده مصرع هرچه فرمان تو باشد آن کنیم من کلمات
دلفریب ایشان گوش کرده لب بپاسخ بر گشادم که ای طوطیان ریاست [illegible]
که هر [illegible] بیش [illegible] ساخت و [illegible] است که هر کسی [illegible] آن تواند
[illegible] نیست [illegible] خود را
از ته این بار [illegible] نظر از این کارهای عظیم پیش نهاد خاطر دارم که بی حصول آن
بهیچ امر [illegible] الکلام [illegible] دانش آرا [illegible]
و تجلیه [illegible] که [illegible]
رای جهان آرا روشن ساز [illegible] امری [illegible] خاطر [illegible]
کاری بالاتر ازین [illegible] و ناکامان را [illegible] کامیاب [illegible]
ایمعنی [illegible]

بال همت خواهی کشاد ما نیز پر خواهیم زد ناچار طوطیان را مصروف اینکار دیده سر با قبال ایشان فرود آوردم و سر رشتهٔ انتظام و انتساق ایشان منتظم ساختم ؛ هر سو که پرواز کردمی خیل خیل طایران همراهم بودندی ؛ و بهر مکان که بنشستمی فوج فوج جانوران پیش من صف آراستندی فرمان نافذم بران طوطیان جاری و دایر بود و حکم ناطقم بر آن طایران ساری و ساتر با آن حشمت و جاه دست از دامن تلاش مطلوبان باز نمی داشتم ؛ و هر روز باطراف امصار بجستجوی مقصود همت میگماشتم روزی بر شاخ درختی نشسته بودم و سپاه طوطیان کمر بخدمتم بسته قضارا صیادی در زیر آن درخت مانند زلف خوبان دامی چیده بود و چون خال محبوبان در ته آن دانه پاشیده طوطیان دانه را دیده دهان حرص باز کردند و خواستند که از درخت فرود آمده بطمع دانه بدام بلا افتند من که از هوشیاری بی با نمیعنی برده بودم از ینحرکت مانع آمدم که گفته اند بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ؛ بهوش باش که دامی ست زیر بر داشته ؛ آن ناقص فطرتان سخن مرا بگوش هوش نشنیدند ؛ و کار بدانائی نفرموده برای دانه از درخت فرود آمدند ؛ صیاد طوطیان را غافل از کار دانسته رشته دام در کشید و همه ها را اسیر خود گردانید ؛ طوطیان چون بصید صیاد در آمدند فریاد برزدند و مانند مرغ بسمل طپیدن آغاز نهادند و گفتند که سزای ما نسزایان همین بود که در پیش آمد اکنون اگر شهباز بلند پرواز فکرت در هوای خیال اوج گیرا شود و صید تدبیری بچنگ آرد رهائی ما گرفتاران میتواند شد من سخن طوطیان را گوش کرده جواب دادم مصرع تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود ؛ اکنون بجز آنکه اسیر زنجیر الم باشید هیچ تدبیر نیست و غیر ازین که طایر جان از قفس تن پرواز گیرد گزیر نی ؛ مگر برای راحت شما رنج و محنت بر خود بردارم ؛ و خود را درین دام افگنده شما را خلاص دهم صیاد که دورتر نشسته بود باستماع این سخنان لطیف نزدیک آمد و مشتاق بذله سنجی طوطیان شد من صیاد را دیده نکته های خوش بمیزان بیان سنجیدن گرفتم ؛ و سخنان دلاویز بر زبان راندم چون دیدم که مرغ دلش اسیر سخنان دلفریبم گشته گفتم که مراد تو از قید طیور غیر ازان نیست که خود را از فکر قوت وارهانی ؛ و طوطی جانزاد در قفص عنصری دانه رسانی ؛ ب

مرا اسیر خود ساخته جمله طایران را آزاد کن و دل خود را خرسند و شاد دار که من تنها بعمارت
کامیاب گردانم ؛ و خاطرت از اندیشهٔ معاش وارهانم ؛ صیاد سبز بخت از سخن سرای
من خرم گشته بند از بال و پر طوطیان برداشت و من گرفتار دام بلا را در قفص گرفته
قدم براه گذاشت ؛ در میان راه نکتهای غریب میگفتم و غبار فکر از آئینهٔ دلش می زدم
و او از سخنان بهجت انگیز و کلمات مسرت آمیزم در پیرهن نمیگنجید ؛ و بکمال شادکامی
گام در راه مینهاد ؛ تا آنکه در ین امصار رسید ؛ و وارد این شهر لطافت بهر گردید مردمان
را از استماع سخنان شیرینم مگس وار برشکر گرد آمدند ؛ و مشتریان از هر جانب مانند نجوم
گرد ماه هجوم آوردند صیاد از بس استغنا سر بقیمت کسی فرو نمی آورد و بپای نشاط قطع راه
میکرد چون در زیر محل وزیر رسید دیدیم که شخصی را بتهمتی گرفته اند و میخواهند که بسزای
جرمی سیاست نمایند ؛ پرسیدم که این انبوه از بهر چیست ؛ و سرگرم عقوبت این دلسوخته
کیست ؛ حاضران مرا باین شیرین زبانی دیده بشور آمدند که امروز دختر وزیر از دریچه می نگریست
این جوان آئینه مقابل کرده بر عکس رویش بوسه داده اکنون عوض آن اسیرش کرده اند
و انواع اذیتش میرسانند ؛ بشنیدن این سخن بی اختیار بخندیدم و گفتم زهی حاکم انصاف فروش
این دیار که بجرم این جوان را هدف تیر عقوبت کرده بایستی که آئینه محاذی رویش گذاشته
عکس او را بسزا میرسانیدند نه بر عکس آن بعمل می آرند حضار از اصغای این گفتار آئینه دار
حیران شدند ؛ و مانند طوطی تصویر هیچ دم نزدند ؛ شهرهٔ نکته پروری و دانش گستری من تمام
شهر را در گرفت ؛ و آوازهٔ سخن سنجی من آویزهٔ گوش هر نزدیک و دور گشت ؛ تا آنکه این خبر
بگوش یگانهٔ جهان رسید و بصد دینار زرم از صیاد خرید اکنون پیش تو رسیدم
شکر الهی بجا آوردم که دیدهٔ من باز بدیدارت روشن شد ؛ و خاطر پژمرده ام بفیض بهار عارضت
رشک گلشن گشت القصه طوطی شب و روز بسخنان شیرین تسلی آن تلخکامان غمگین
مینمود و بحکایات غریب و روایات عجیب سرور خاطر شان می افزود ؛ و آن دلخستگان
بیقرار نیز شکیبائی کار فرموده شب بروز می آوردند و در انتظار آن ماه طلعتان چون اختر
چشم سفید کرده میگفتند نظم نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد ؛ سفید شد بر هت چشم انتظار افسوس

این دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن ؛ هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

بر کنار رسیدن تخته شاهزاده از آن دریا و طی کردن وی راههای
کوه و صحرا و ممالک تریاراج رسیدن و در قید شاه خوبان اسیر گردیدن
و بوقت فرصت گریختن از آن دیار و پیوستن او با وزیرزاده غمگسار

غواص دریای اخبار گوهر این مدعا را بدین آئین بر کف بیان می گذارد که چون شاهزاده والا گوهر
دران بحر پرشور و شر بر تخته پاره تنها ماند گوهر اشک از صدف چشم میفشاند گاهی از بیصبری مانند
گرداب گریبان چاک میزد و دمی از بیم جان حباب وار قالب تهی مینمود و ساعتی از فرط جنون
زنجیر موج بپا میکرد و لحظه از بیقراری دیده را بسیل اشک آشنا میگفت بیت از زلال وصل او
کام تمنا پر شده ؛ العطش گویان ز بیش آب حیوان میرویم ؛ گاهی بیاد آن صدف دهان این
لولو از درج لب میریخت شعر بی تو از بسکه نشستم بر من غمناک رود ؛ مژه بر هم خورم و موج بر
افلاک رود ؛ بهمین روش تا سه شبانروز سرگرم ناله و زاری بود و چشمش از اشک خونین
آئینه وار شفق گلناری روز چهارم که کارش بجان رسیده بود بر لب دریا رسید و از
استیلای جوع و عطش آتشی در سینه اش برافروخت ناگاه در صحرا کلبه بنظرش درآمد
چون نزدیک رفت درویشی دید روشندل خاکستر بر آینه جبین مالیده و دلقی لبریز دل عشاق
چاک چاک در بر کرده ابیات با آب دیده دست از کون شسته ؛ ز کنج فقر کنج فیض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائی ؛ ز خود بیگانه با حق آشنائی ؛ هنوز باظهار احوال زبان نگشاده بود
که درویش حقایق آگاه بر اسرار دلش مطلع شده آب و نان برای وی مهیا کرد و از غایت
شفقت از حالش نشان جست ؛ شاهزاده از آن مرد کامل مهربانی بحال خویش دیده
ماجرای پرسوز و گداز پیش آن پاک باطن ظاهر ساخت ؛ و برای حصول مدعا از وی مدد
خواست ؛ فقیر صاحبدل بکامیابی آن ناکام دست دعا بر داشت و تسلی و غمخواری بیکران
نموده لب بسخن گشاد که ای محنت زده این بحر محبت و آشنائی که تو با آشنائی دست و پا زده
بیکرانست ؛ وای سرگشته این وادی عشق که تو کام عزیمت در آن فرسوده بی پایان لقب یافتگان

این دشت پرسوز و گداز را آبی بجز اشک دیدهٔ تر نیست و ره نوردان این بادیهٔ پر درد و غم را زاد راهی غیر
از پرکالهای جگر نی **نظم** در عشق بجز گداختن نیست ؛ این سوختن است ساختن نیست ؛ اینجا همه
آبروی محفل ؛ آب جگر است و آتش دل ؛ فاما ای تخته بند قعر بیقراری اگر طغیان سیلاب حوادث
بر تو پل شکسته و کشتی حواست ملجهٔ اضطراب طوفانی گشته بعقل دوربین اندیشه کن ؛ و لنگر صبر و قرار
از کف مگذار که آخر زورق تمنایت ازین ورطه بکنار خواهد رسید و گوهر مراد از دریا بکف خواهد آمد شاهزاده
از سخنان تسلی افزای آن عارف کامل اندکی تسکین دل حاصل گشت و بتلاشش بهمان سمت شتید
روان شد تمام روز چون بریده صبا ره بریده شب بمکانی بار افاقت کشادی و آنچه از برگ و بار بهم رسیدی
تناول کردی ؛ گاهی از درد تنهائی نالیدی و گفتی **رباعی** بخیتم بکار خویش سودا من و دل ؛ شرمنده
شدیم از تمنا من و دل ؛ در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار ؛ تنها من و دل خراب سودا من و دل ؛ و دمی
دست شوق بدامن باد صبحدم آختی و گفتی **نظم** ای باد صبح منزل جانان من کجاست ؛ این
مردم از برای خدا جان من کجاست ؛ شبهای هجر بیکسی من غریب نیست ؛ کس را تحمل شب هجران
من کجاست ؛ چون منازل بسیار طی کرد بشهر تریاراج گذر افگند ؛ والی آندیار زنی بود ماه رخسار
مشتری دیدار خوبروی نیکوخوی بدر چهره هلال ابرو بلکه در خوبی و زیبائی بادشاه محبوبان بود
او را شاه خوبان گفتندی و پیر و برنا دیوانهٔ بهار حسنش بودندی ؛ مصور قدرت مثلش
تصویر بر صفحهٔ موجودات نکشیده بود ؛ و باغبان فلک با هزاران دیدهٔ انجم برنگ او گلی ببوستان
جهان ندیده ؛ گل بهار فریب عارضش برنگ گل آفتاب شگفته جبینش ؛ از حلوای بیدود قند لبش
تلخی عیش تلخکامان شیرین ؛ دل ناامید اسیر حلقهٔ زلف مشکین او ؛ و گوی خورشید آویختهٔ
چوگان کمند عنبرین او ؛ **ابیات** بمعشوقی مدار و کوهساری ؛ نگه گیران تر از باز شکاری ؛
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ؛ ز رشک عارضش گل آب میشد ؛ جگر از هر دو چشمش تیر
خورده ؛ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ؛ لبش گوئی ز حلوای نبات است ؛ چه حلوای نبات است
آب حیات است ؛ ز عکس عارضش روی هوا لعل ؛ خم زلفش در آتش برده صد نعل ؛ و آن شاه خوبان
وزیری داشت روشن ضمیر ؛ و در خردمندی و دانشوری بی نظیر ؛ از انجا که مقبول خاطر همگنان بود
دلپذیرش میگفتند ؛ و دلربایان روزگار بنظارهٔ بهار جمالش دل از دست میدادند اتفاقاً شاه خوبان

فوج نازنینان گلرو و سیاه نازک بدنان سنبلین موکه به تیغ غمزه صید افگن صید آهوی دل به
هم لحظه شکار میکردند و بناوک جگر دوز نگاه هزاران مرغ جان بیکدم بسمل مینمودند دران هنگام شهر
آمده بود گذارش بر سر وقت آن آوارهٔ دشت ادبار افتاد بمجرد دیدارش با آنکه عزم نخجیر افگنی
داشت خود اسیر دام مشکینش گشت ؛ و تیر نگاهش بر هدف جان کارگر آمد با دلپذیر گفت
این جوان ناآشنا را که در ملک بیگانه سیر مینماید اسیر گردانند ؛ و شب بدرگاه والا حاضر سازند
تا از خود جرم او سیاست نموده آید ؛ دلپذیر بموجب حکم شاه خوبان فرمود تا آن سرگشتهٔ صحرای
آوارگی را دست و پا بر کتف بسته همراه گرفتند ؛ هر چند آن بیگناه لب بافغان و آه برکشاد بجایی
نرسید و فایده مترتب نشد ؛ چون شاه خوبان از شکارگاه مراجعت نموده بدولتخانه آمد دلپذیر
آن خانمان برباد داده را بخانهٔ خود آورد و گفت ای اجل گرفته شاه خوبان بادشاهی ست خونریز
که هر جا صورت مردمی بیند بهان دم بشمشیر زن حکم قتل میکند تو از احوال خود نشان ده که بچه طریق
راه ست بدین سو افتاده و باین کشور ترا که رهبری کرده ؛ شاهزاده از درد و غم بنالید و گفت شعر
چه میپرسی سروسامان من عمر یست چون کاکل ؛ سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم ؛
دیریست که درین دار ناپایدار بدوری یاران بسر میبرم ؛ و از گردش چرخ دوار چه جور و جفا که نمیکشم ؛
ابیات از جفای دور گردون بر لب آمد جان مرا ؛ دارد این چرخ فلک سرگشته و حیران مرا ؛
بسکه خون دل ز مژگان ریختم دوران گلی ؛ شد جهان لاله زار از چشم خون افشان مرا ؛ داستانم
حیرت افزاست و حدیثم هوش ربا نه بگفتن راست آید و نه نوشتن را شاید ؛ همان بهتر که بخموشی
درسازم ؛ و زبان را از ناله و تقریر بسوزم ؛ دلپذیر سخن درد آلودش شنیده اظهار از حد گذرانید ؛
شاهزاده ناچار قصهٔ پرسوز و گداز خود بیان کرد و برای رهائی از دام بدامنش دست زد دلپذیر با چاره‌ی
آن غریق گرداب اضطراب دریافته گفت غمگین مشو که من پیش شاه خوبان احوال تو ظاهر نمایم و سر مو
آزار بتو نخواهد رسید چون شاه ماه پیرا و رنگ اخضر آسمان جلوس نمود و ندیمان انجم گرد بگرد ش کمر خدمت
چست بستند شاهزاده را همراه گرفته ببارگاه شاه خوبان حاضر شد و زمین خدمت بوسیده
عرض کرد **بیت** خسروا ملک بر تو میمون باد ؛ اختر ت فرخ و همایون باد ؛ این سوختهٔ آتش غم
که در جای بیگانه گرم شتافته اگرچه شمع وار شتنی و گردن زدنی ست اما چون نادانسته بقصد این کار

شد و امید وار است که ظلمت گناهش بذیل عفو زائل گردد * شاه خوبان از انجا که بنده که چشم مهر فرزند
را اسیر زلف پرشکنش گشته بود فرمود که خون این خونین جگر بخاطر دلپذیر بخشیدم و از سر جرم در گذشتم
دلپذیر آداب تسلیمات بجا آورده بخانهٔ خود برد * و مهمانداریش خوان اطعمه گوناگون بگسترد * روز دیگر چون
طلاه زرین آفتاب تخت نیلوفری فلک بجلوس خود بر آراست دلپذیر ببارگاه ملک مستفید شده در خلوت
حوال آن شوریده باطن ظاهر کرد که این سیلی خورده جور روزگار شاهزاده فلان دیار بوده و از اتفاقات بدین
کشور وارد شده شاه خوبان گفت این معنی هم از روز از وجاهت و خوبیش دریافته بودم اما مصلحتا
حکم فرمودم که او را سیاست نمایند فردا بحضرت عرش رتبتش حاضر گردانی دلپذیر استمزاج پادشاه کرده
نزد شاهزاده آمد و روز دوم آن تیره روز را با خود گرفته بدرگاه خورشید اشتباه شرف اندوز شد
شاه خوبان چون شاهزاده را دید با دلپذیر گفت که حالا این عزیز مهمان عزیز ماست بانواع مراحم
خسروانه و الطاف پادشاهانه باید نواخت * شاهزاده ملک را بر حال خود مهربان یافته آداب عبودیت
بجا آورد و هر روز بملازمت سلطان سعادت اندوز میشد * روزی شاه خوبان بآن شاه عاشقان گفت
ای یکتا عرصه نیکوئی گوی دلم در چوگان زلف آویخته و تیغ جان شگاف عشقت مرا افگار ساخته
چندی درینجا رخت اقامت افگنده بمرهم دیدار دل مجروحم بساز و سینه ام را که از سوزن مژگان
سوراخ سوراخ شده رفو کن شاهزاده گفت اکنون که پای عزیمت لبستهٔ زنجیر اجازتست گردن
از حکم اقدس چسان میتوانم پیچید * و بدون امر عالی بهیچ طریق پا در راه توانم گذاشت چون
شاه خوبان متوجه شبستان دولت شد مرخص شده بخانه آمد و از کمال اندوه و غم فریاد میکرد که زهی
بخت ناسازگار که از یارم جدا ساخته و با غیارم سروکار انداخته و خهی ستمگاری چرخ جفاکار که درِ تمنایم
بگل ناکامی بر آورده و ابواب رنج و الم بر رویم باز کرده چاره این بلا دارد که جویم و داستان درد و غم از که
گویم * دمی یاسمین اشک از نرگس چشم ریختی و بیاد آن سیمین اندام گل سیما بدینگونه گفتی رباعی
درد اکه اسیر فرقت یار شدیم * افسوس که محروم ز دیدار شدیم * دایم ز بلای هجر جی ترسیدیم
آخر بجهان بلا گرفتار شدیم * چون همبرین آئین روزی چند بگذشت سرو دلجو قامتش مانند شاخ خزان رسیده
زار و نزار گشت و گل رنگین رخسارش از مهرگان اندوه پژمان شد دلپذیر شاهزاده را متالم و مغموم یافته
پرسید که ای نوباوهٔ گلستان جوانی رنگ بر رویت چرا شکسته و خار کدام اندوه بدامنت آویخته

مفارقت همدمان هردم نشتر درد در جگرم میشکند ؛ و مهاجرت یاران هر لحظه نقب بر گنجینهٔ عیشم
میزند ؛ هرچند بکاوکاو کاوکان اندیشه ناخن فکر بند میکنم گوهر تدبیری بکف نمی افتد که ازین گرداب غم
برآمده در بحر تلاش آشنایان دست و پا زنم دلپذیر گفت شاه خوبان مفتون جمال تست رهائی ازو
یافتن متصور نیست ؛ شاهزاده از بیغمی رخ زرد را بسرشک گلگون پیراسته سر نیاز بپایش نهاده که
ای دستگیر از دست رفتگان اکنون که پای اندیشه بگل فرو رفته اگر تو امدادی نکنی ازین ورطهٔ بلا
چگونه برآیم وای گره‌گشای کار فروبستگان این عقدهٔ مشکل که درکارم افتاده اگر تو ناخن تدبیری بر
تمنای گشایش آن چسان صورت بندد دلپذیر از استماع سخنان پرسوز و گدازش آتشی بخانهٔ تن
افتاد و حالتی دست داد که بیاوری‌شان خامهٔ بیان نشود و بامداد مداد صورت رقم نپذیرد چون
بخود آمد شاهزاده را گفت تدبیری بخود رسیده که هنگام شب هرگاه از شاه خوبان رخصت شده
در خانه رسی لباس زنان برخود راست نموده بخانهٔ زین درآئی و خود را از لشکریان گلگون قبای سیم اندام
قرار داده راه خود سر نمائی این بگفت و لباس زنان بشاهزاده عطا کرد و شفری بادپیما که مانند شبدیز
تیزرو و نظر بیکدم مسافت بعید پیمودی ؛ و چون اشهب بیکر وهم بیک لحظه ساخت جهان طی ساختی

ابیات چابک عاشقان گلگون خوش رو ؛ جهان پیما تر از شبدیز خسرو ؛ بیک جستن توانستی که
چون برق ؛ بجستی از حدود غرب تا شرق ؛ برای وی مقرر نمود شاهزاده چون لباس را دید برآید کام
دران لباس یافته از شادی در لباس نگنجید و آن اسپ تند خرام را پسندیده گلگون زبان را در میدان
توصیف آن یکه تاز عرصهٔ مروت تیز عنان کرد چون رائض ایام زین زرین هلال بر پشت آن شهسوار
میدان عاشقی بحریم شاه خوبان مشرف شد و تا یکپاس در خدمتش حاضر ماند هرگاه بادشاه از
بارگاه برخاسته در حرم سرا رفت شرط تسلیم بجا آورده بخانهٔ دلپذیر آمد و لباس زنان در بر کشیده
براق برق سیر را گرم جلو کرد چون آئینهٔ رخسار شاهزاده از زنگ خط ساده بود هیچ یک او را نشناخت
و کسی سد راهش نشد تا آنکه سالما از نواحی شهر تریا راج درگذشته در دیار دیگر وارد گشت ؛
و رخت نسوان دور کرده بتلاش مطلوبان گرم تکاپو شد چندانکه بهر طرف شتافت از
گم گشتگان اثری نیافت ناچار زار زار میگریست و بخیال دلدار میگفت ؛ **رباعی** دور از تو عمر من همه بباد
و غم گذشت [illegible] ؛ [illegible] عدم شوی ؛ بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت

دمی با آتش غم میسوخت و بسوز جگر این مضمون می افروخت **بیت** ز غم مید سوزم و یک لحظه
آرامی نمی بینم ٭ سر آمد عمر و این غم را سرانجامی نمی بینم ٭ القصه بعد طی مسافات پر آفات بر
لب دریائی رسید ٭ و از دور شخصی را دید که از زندگی بجان آمده ٭ در گرداب آن بحر خطرناک زده بود و از کمال
ناکامی رخت هستی بکام بلا می کشید چون نزدیک رفت دانست هوشمند ست آواز داد که ای
کشتی شکسته چار موجهٔ غم و ای آب از سر گذشته طوفان الم غریق دریا مشو که اینک آشنای بی
همدم تو رسیده چون آن تخته بند قعر بلا را صدای آشنا بگوش خورد بیقرار شده مانند سیل
بدوید هر دو یار بغل گیر شده چندان گریستند که دریا از طوفان اشک شان بطغیان در آمد بعد
لحظه که از انحالت افاقت شد از دریا بر آمدند ٭ و آئینهٔ جبین را از خاک سجدهٔ شکر منور ساختند
اول شاهزاده سرگذشت خود را از ابتدای کشتی شکستن و بر تخته پاره بکنار رسیدن و براه
کوه و هامون طی کردن و در قید شاه خوبان اسیر گشتن و برهنمائی دلپذیر خلاص یافتن بیان نمود
و من بعد از هوشمند پرسید که اکنون تو ماجرای خود سرکن که خارهای کدام الم بپای دلت شکست ٭
و سیل کدام بلا کشتی ترا طوفانی کرد ٭ هوشمند بدریای سخن آشنا گشته موج وار زبان بگشاد
که ای آشنای غمخوار هنگامیکه کشتی ما بصدمهٔ نهنگ بلا بشکست ٭ و چون موج در کار ما شکست افتاد
من بر تخته پاره سلامت ماندم ٭ و همه یاران را خیر باد گفته برهنمائی باد بطرفی روان شدم ٭ قضارا
از تحریک باد آن تخته چون شاخ بید لرزیدن گرفت و مانند ماهی در آب فرو رفت ٭ از آن تخته جدا
شدم ٭ و در آب غوطه زدن گرفتم ٭ نفسی مانند حباب سر از آب بر می آوردم ٭ و دمی مانند لنگر از غم
سر با آب فرو می بردم ٭ از انجا که از شنا آشنا نبودم ٭ از صبر و هوش بیگانه شدم ٭ و از فرط غوطه
خوردن نزدیک بود که غریق دریای عدم شوم ٭ و گوهر جان را از گنجینهٔ سینه بیرون افگنم ناگاه
سوداگری با موال و امتعهٔ بسیار از راه دریا میگذشت مرا باین حال دیده بملاحان دوربین گفت که این
آب از سر گذشته را زود از گرداب بر آورده بکنار نجات رسانند نشود که بنای زندگی این ضعیف بنیان
با آب رود ٭ و خاک وجود این سوختهٔ آتش بلا بر باد ٭ ملاحان شناوری تن زده من لطمه خور
تلاطم امواج را دست بدست از آن ورطه بر آوردند و در کشتی آن ناخدای خدا ترس رسانیدند
سوداگر من دردمند را غمناک و پریشان دیده بدلجوئی و غمخواری تمام احوالم پرسید من آن ماجرا

مهربان حال یافته حقیقت را شرح دادم ؛ و تمام ماجرا از سر بیان نمودم ؛ با بزرگان بر حال زارم آگاه
شده شب و روز تسلی و دلداریم نمودی ؛ و بانچه دلم خواستی در دم مهیا ساختی بعد از چندی که
سالما بر ساحل دریا رسیدم آن کاروان سالار خوبی و مروت را دعا گفته بتلاش مدعای خود
ره سپر شدم و هر سو بجستجوی آشنایان گام زدم ؛ چون مدتی دراز در تک و دو بسر آمد
و هیچ طریق راه بجائی نبردم دریافتم که جمله آشنایان غریق لجهٔ فنا شدند زندگانی بر من بار شد
و فضای جهان در نظرم تیره و تار دیدم ستاره اشکسار از چشم تر بدامن میریختیم و بمهر چهرهٔ جانان
خود میگفتم **بیت** یکایک از نظرم نو رسیدگان رفتند ؛ ستاره های شب افروزم از جهان
رفتند ؛ ساعتی در فراقت چون صبح پیراهن طاقت میدریدم و بیاد خورشید جمالت میگفتم
شعر قیامتم بسر آورده فرقت تو و لیک ؛ قیامتی که در آفتاب پیدا نیست ؛ آخر کار خود را
بدریا زدم ؛ و خواستم که غرق شوم در ینحال تو بدر دمن رسیدی ؛ و ازین مهلکه رهانیدی حالا
بگو که بکدام سو بشتابیم ؛ و خبر ماهرخ و دلپسند از کجا دریابیم ؛ شاهزاده از اصغای ماجرای
هوشمند و یاد ماهرخ و دلپسند بیخود گشت وزیرزاده هم جامه صبر چاک زده سر بگریبان تفکر
فرو برد بعد ساعتی که بهوش آمدند دامان تلاش بکمر عزم بر زدند و بهر طرف بجستجوی همدمان گم گشته شتافتند

پرواز دادن ماهرخ طوطی را بجهت خبر شاهزاده و پیوستن بعد تلاش بسیار بآن سر بکوه و صحرا داده و آمدن وی بشهر یگانه جهان و دلشاد گشتن جمله یاران و بعد چندی از یگانه جهان رخصت شدن

و بپای شوق راه وطن سپر کردن

طوطی داستان سنج خامه در بیان این داستان حلاوت انگیز کام و زبان لذت گیر
مایدهٔ ذوق را چنان در شکر می اندازد که چون طائر شوق در آوجگاه تمنا بال و پر پرواز بکشاید
و در فضای رنج و راحت روزگار طیران نماید هر چند از فرط پرواز قوتی در بال و پرش نمانده باشد

لیکن آخر کار شهپر عزم تیز کرده در فضای فارغبالی جناح خوشحالی کشاید؛ و از شاخسار امید
کام و زبان را حلاوت اندوز میوهٔ مراد نماید؛ شاهد این گفتار آنکه چون جاسوسان یگانهٔ جهان
کمر جستجو چست کرده کوه و هامون طی نمودند؛ و مانند پی گم کردگان ره بجائی نبرده هیچ اثری
ازان سرگشتگان نیافتند ناچار مایوس گشته پیش آن تفته جگران پریشان خاطر آمدند
که چندانکه پای سعی دراز کردیم؛ و در راه تلاش گام فراخ نهادیم؛ دامن نشان کوتاه و فضای
اثر تنگ دیدیم؛ ما هر دو ازین معنی غمگین شده رو بسوی طوطی آورده که ای عقده کشای مشکلها
اکنون که در امید بقفل حرمان بند شده اگر تو کلید شهپر عزم را دندانه تیز کنی کشایش آن متصور است
زود بهوای تلاش هواداران بال توجه برفشان؛ و این مشکل ما آسان گردان؛ طوطی که
طوق بندگی آن آزاده سرو گل پیرهن قمری وار در گلو داشت گردن از اطاعتش نه پیچید
سرگرم پرواز گشت و هر طرف بجستجوی آن شهباز اوج دولت پر زدن گرفت؛ هر چند در سعی
و کوشش استخوان شکست همای مقصود بچنگ نیامد چندانکه بتازنگاه هر طرف دام گسترد
مرغ مدعا گرفتار نشد؛ چون تک و دو یکدو ماه بگذشت بال طاقت انداخت و پر پرواز ریخت
گاهی بسان فاخته دلباخته بجستجوی آن سرو دلجو کوکو کوکو زدی و دمی مانند هزار نوگرفتار
بیاد آن گلرخسار گلشن بگلشن ناله سنجیدی و گفتی **بیت** یعقوب صفت گریه کنان میکنم
افغان؛ کایا خبر یوسف گم گشته که دارد؛ روزی از ناطاقتی درمانده بر شاخ درختی نشست
و در یاد بنغمات پرسوز و گداز گرم نفس شد از انجا که خداوند کارساز کامروای مستمندان ناچار
است از اتفاق حسنه آن خسته جگران دردمند که براه تلاش هر سو جستجو می نمودند در آن هنگام
زیر همان درخت وارد شدند و نغمه سنجی آن دلکش نوای رنگین ادا گوش کرده متحیر و متعجب گشتند
چون طایر نظر را از آشیانهٔ چشم پرواز دادند طوطی را دیدند بر شاخ درخت نشسته بشناختند
و از نشاط بر خود بالیدند طوطی نیز شاهزاده و وزیر را دیده بنشاط هر چه تمامتر از درخت فرود آمد
و باظهار ماجرا تر زبان شد که ای ره نوردان بادیهٔ جنون کجا بودند که ماهرخ و دلپسند از نایرهٔ
فراق شما چون سپند میسوزند و هر دم از دم زدنی نفس پرسوز آتش بجگر می افروزند مردم بسیار
برای تلاش شما هر جانب فرستادند؛ و از مرغان بشارت رسان نوید وصل درخواستند چون

عندلیب مقصود بر شاخسار گلبن امید بنوای مژده وصال مرغوله سنج نشد وهمای مدعا بر سر
آن آفتاب زدگان حوادث که سایه وار بر خاک یاس نشسته بودند سایهٔ عاطفت نیفگند ؛
مرا که در فضای خدمتگاری طیران مینمودم بهوای تلاش سر داوند دیریست که بجستجوی شما
بهر دشت سرگردانم وببوی گل مقصود بهر گلشن بال افشان امروز صبح اقبال از افق آرزو
بر دمید که از یاوری طالع بیدار آفتاب مراد طالع گردید اکنون برخیزید و بیکران عزم بسوی آن
نگاران خاطران تیز جولان کنید شاهزاده و وزیرزاده بدین ماجرا آگهی یافته از شادی باغ باغ
شگفتند و برنگ صبا گلگون عزیمت گرم همیز کردند بعد چند روز بشهر یگانه جهان رسیدند
وبا ماهرخ و دلپسند ملاقات کردند و هریک کیفیت خود را مجدداً بیان نمودند وجبین نیاز
بسجدهٔ شکر بر زمین سودند **رباعی** صد شکر که از بند غم آزاد شدیم ؛ وز شادی روی
دوستان شاد شدیم ؛ یکچند اگرچه دل ز غم ویران بود ؛ المنة لله که آباد شدیم یگانه جهان
ازینمعنی بسیار شادمان گشت ؛ وبرای آن لذت کشان نعیم عشق بزم ضیافت مهمانداری
ترتیب داده پیوسته بغمخواری و دلجوئی ایشان سرگرم بودی ؛ وبتقدیم لوازم خدمتگذاری مستعد
بعد یکماه که اجازت رفتن وطن خواستند ماهرخ و دلپسند را هودج مکلف زرنگار که برنگ
عماری گل رنگین بود وقبه اش چون مهر نورآگین نشانیده وخزینهٔ بیکران وبسیاری از
ملازمان همراه داده باحترام وتبجیل تمام رخصت نمود شاهزاده و وزیرزاده بر اسپان تیزرفتار
سوار شده بتجمل وشکوه شهریاری سوی وطن روان گشتند ؛ ومانند ماه سریع السیر قطع
منازل پیش گرفتند از غایت شادمانی دو منزله میرفتند وبکمال شوق وطن دو اسپه میشتافتند

رسیدن ملکزاده بملک خورشید شاه ومناکحت هوشمند با گل اندام رشک ماه وحور جمال را همراه گرفتن و راه مقصود طی نمودن ؛

کاروان سالار اخبار بنواختن جرس این مدعا بدین روش می پردازد که چون آن سر قافلهٔ
عشقبازان طی منازل اختیار نمود درمیان راه با هوشمند متکلم شد که الحال که بفضل وهاب
ذوالجلال مقصود دلی بحصول انجامیده منتظران مشتاق را بشکرانه واهب بایفای عده

دلشاد کردن واجب هوشمند گفت مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی [illegible]
بمنهیان کارآگاه و خبرداران واقف راه اشاره فرمود تا موکب همایون را بجانب ملک
خورشید شاه متوجه ساختند و بعد قطع مراحل چند در فضای اقصای آن کشور لوای فلک فرسا
برافراختند خورشید شاه بدریافت این خبر که والاحشمتی با سپاه فراوان و تجمل خسروان
وارد ملکش گردیده هراسان شد و با معدودی که در رکاب حاضر داشت جلو ریز رسیده
بتفاوت دو سه فرسنگ خیمه زد و پیغام کرد که باعث قدم رنجه مبارک در این سرزمین
چیست هرچه مرضی بندگان والا باشد در انصرام آن مراتب کوشش بظهور رسد ؛
ملکزاده رسول را مشمول عواطف ساخته گفت که من بادشاهزادهٔ هندوستانم و یکی از منتسبان
این آستان عرش نشان بر مقصد خود کامیاب گشته معاودت کرده ام و تمنای قدمبوس
ملازمان در سر دارم فرستاده از ینمعنی کمال مسرور گشته نزد خورشید شاه آمد و بر تمامی ماجرا اطلاع
کرد ؛ بادشاه ازین مژده جانی تازه یافته همدم وزیر را باستقبال فرستاده شاهزاده را
نزد خود طلبید و از کمال ملاطفت در آغوش گرفته از واردات پرسید شاهزاده تمامی سرگذشت
خود را از سر بیان کرد ؛ خورشید شاه نهایت خرسند گشته بر استقامت و همت او آفرینها
فرمود و همراه خود بر یک فیل نشانده بهزاران شکوه داخل شهر گردید و سامان مهمانداری بآئین
شهریاری مهیا گردانید حورجمال با یفای وعده شاهزاده را تحسین ها نمود و بخدمتگزاری و
رضا جوئی ماهرخ کمر سعی محکم کرد چون عرصه چند روز به نشاط و خوشدلی منقضی گشت شاهزاده
رخصت وطن بجناب خورشید شاه عرض کرد بادشاه از ینمعنی چاره ندیده به تهیه سامان رخصت
حکم فرمود حورجمال چون با گل اندام کمال الفت داشت از خیال جدائی او کلفت آلود گشت و
با ملکزاده گفت که اگر تجویز تزویج گل اندام با هوشمند مستحسن باشد احسان کمال است که
بی او زندگی کردن محال است ؛ شاهزاده گفت هرچه خوشنودی تو باشد عین آرزوی
خود ست بالجمله حورجمال این مقدمه را ظاهر کرد خورشید شاه بوزیر خود درین امر تاکید نمود
وزیر عدول امر سلطان مناسب ندیده در ساعت سعید گل اندام را در سلک ازدواج هوشمند
کشید ؛ چون شاهزاده از قبول اینمعنی دل حورجمال بدست آورد برای روانگی وطن تاکید کرد ؛

خورشید شاه آنچه باید و شاید سامان خسروانه همراه داده شاهزاده را با حور جمال رخصت نمود و گل اندام نیز باتفاق حور جمال شادان و خوشحال روان شد ملکزاده و هوشمند از نهایت شادی دهدهن نمیگنجیدند و بعیش و کامرانی ره سپر گردیدند

وارد شدن شاهزاده بکشور پریرخ و از شدت سرما دو ماه آنجا قیام کردن و باز بگام در راه گذاشتن

منزل شناس طرق حکایات جادهٔ این مطلب را بدینسان بقدم بیان طی میکنند که چون آن مرحله پیمای بادیهٔ جنون از حدود ملک خورشید شاه برآمده بنواحی کشور دیگر رسید بخاطرش گذشت که حال پریرخ بدوری من چه خواهد بود نزدیک اهل وفا روا نباشد که او را بداغ هجر باید سوخت و پیمانه پیما را بر حجر بدعهدی باید زد فی الحال بجاسوسان جهان پیما اشیا تا ارد وی کیهان نورد را بنواحی ملک پریرخ راهی ساختند و در عرصهٔ چند روز بعد طی مسافت بعید قریب آن شهر خیام اقبال برافراشتند شاهزاده فی الفور معتبری باهوش نزد پریرخ فرستاده که آن مهجور چشم در راه را ازین مژده آگاه سازد پریرخ چون برین نوید خبر یافت از نشاط پیراهن پیرهن برخود بالیده باستقبال شتافت و شاهزاده با هزاران فرحنابی بشهر آورده بزم عشرت ترتیب داد و با ماهرخ و حور جمال و دلپسند و گل اندام طرح مخالطت و موانست انداخت چون روزی چند بعشرت و کامرانی درگذشت شاهزاده با پریرخ گفت که زیاده برین طاقت استقامت نیست زود مهیای روانگی باید شد پریرخ گفت تمنای من همین ست که باستعجال تمام گام در راه گذاشته آید لیکن چون موسم بارش برف ابر و شدت برودت درین هنگام بیشتر کمر سفر بستن تعذر تمام دارد و شتابندگان را بمعرض هلاک می اندازد صلاح دولت در آنست که دو ماه اینجا رخت قیام اندازیم و من بعد بتهیهٔ انهاض بپردازیم شاهزاده ناچار شده بلشکریان حکم کرد که در اکنهٔ شهر فرود آیند و خود در مکان محفوظ سکنت اختیار نمود دریضمن بارش برف شروع شد و در و دیوار و کوچه و بازار سیگون گشت اشتداد سرما بحدی طغیان نمود که مردم را از خانه برآمدن دشوار شد

ودست وپا از کمال برودت بیکاره؛ مرغان هوا پر پرواز ریختند؛ ووحشیان صحرا در غارها گریختند؛ آب چشمها مانند آب آئینه منجمد شد وسلطان نامیه چون قارون سر بزمین فرو برد؛ آتش را شعلهٔ حرارت منطفی شد وآتش زنه هر چند سر بسنگ زد شرر از بیم برد قدم بیرون نزد؛ کرهٔ اثیر تاثیر کرهٔ ماهی پیدا کرد؛ وخورشید چون ماهی در آب سرد از زمین گرفت عروسان چمن پیرایهٔ شگفتگی از تن بر آوردند وشاهدان گلشن پیرایهٔ بی برگی در بر کردند؛ شاخسار اشجار چون عضو از جا رفته خشک گردید؛ ومطرب خوش آهنگ چمن یعنی عندلیب رنگین سخن ترانهٔ الوداع بر کشید لشکر صرصر خزانی دست تطاول دراز کرد ولعل وگوهر لاله وسمن یکسر بتاراج برد شاهزاده درچنین وقت قالین های عجیب ونمدهای غریب در هر مکان فرش ساخت وجمله همدمان را بتشریف پوستینهای قاقم لطیف وکسوتهای سنجاب نفیس بنواخت؛ مجمرهای شعله سوز ومشعلهای بزم افروز هر گوشه بر افروخت؛ واز اخگر پارهای نورافشان فضای بزم رشک گلزار نمود دود عود سوزهای عنبر روکش بهار سنبلستان شد وبخور عنبر واگر منفعل ساز شمیم گلستان دمبدم آب آتشین بساتگین بلورین میپیمود؛ وحمام ودراج را بر باب زن کباب مینمود؛ یکطرف نظارهٔ جمال ساقیان آتش لقا افسردگی خاطر میگداخت واز جانب دیگر شعله صدای نغمه سازان ناهید نوا هنگامهٔ نشاط گرم میساخت ابیات بهرسو ساقیان لاله رخسار ز ساغر بزم را کردند گلزار؛ قدح را رشک صبح عید کردند؛ هلالی را ز خورشید کردند؛ می گلگون بستان جوش میزد؛ قدح چشمک بر اهل هوش میزد؛ بآهنگی مغنی پرده آراست؛ که هر عشاق را شد کار از راست؛ مقامش گه عراق وگه نشاپور؛ بیکدم طی نمودی این ره دور؛ القصه شاهزاده بهمین شغل غنا وباده موسم سرما بسر آورد؛ وهنگام تحویل خورشید در حمل چون قمر پری سیر شده پریرخ ومه رخ در یک عماری نشستند گوئی دو آفتاب در یک برج جا گرفتند درمیان راه باهم

حرف زنان میرفتند وگرد کلفت از فضای سینه میرفتند

طلب داشتن شاهزاده بدیع الجمال را وبیاوری او بشهر دلستان رسیدن وباسلطان پری بادشاه پریان ملاقات کردن ودلستان را همراه گرفته روانهٔ وطن گردیدن

راوی این بدیع افسانه با ظهار این داستان بدینگونه می پردازد که چون ملکزاده مراحل بسیار و منازل بیشمار طی کرد و از نواحی ولایت پریخ درگذشته باقصای اقلیم دیگر وارد شد باهوشمند حرف زد که حالا وفای عهد با دلستان باقیست و اوراز نجیر هجران مقید گذاشتن بی انصافی بمقام او جای جنات و دیوان ست و دشت بیابان خطرناک درمیان با این حشم وجاه دراز الضلع پر خوف گذار نمودن دشوارست و تنها گام نهادن و در دام دد و دام افتادن؛ تیرد ورازکار ناخن کدام تدبیر تیز باید کرد که این عقدهٔ دشوار کشاد و اگر دد و سررشتهٔ مقصود بدست آید؛ هوشمند دانشور بجای خود تفکر نموده گفت تدبیری نیکو بخاطر خطور کرده که خاتم بدیع الجمال را بر آتش گذاشته او را نزد خود باید طلبید و بر تخت او سوار شده بشهر دلستان باید رسید و سپه و بنه را اینجا باید گذاشت که تا معاودت ما در همین مقام قیام نمایند شاهزاده این معنی را پسندیده انگشتری پر افسون بر آتش گذاشت هنوز دو سه ساعت نگذشت که آن حلقه در گوش خاتم بر سر بر هوادار وارد گشت بی اختیار بجوش محبت باهم معانقه کردند و از خیریت و حالات همدگر استفسار نمودند؛ شاهزاده تمامی ماجرا از هنگام مفارقت بیان ساخت و بابا هرخ و دیگر پری پیکران او را ملاقات داد بدیع الجمال بر درستی خرم و بلندی عزم شاهزاده تحسین ها فرمود؛ و بآن زهره جبینان مهر دیدار هنگامهٔ مهر و محبت گرم نمود شاهزاده بساط اطعمهٔ گوناگون بگسترد و تدبیر ملاقات دلستان درمیان آورد بدیع الجمال این معنی را مستحسن دانسته شاهزاده و هوشمند و آن نازک بدنان دلبند را بر تخت نشانیده وراه هوا گرفته در اندک زمانی بمکان دلستان فرود آمد دلستان بدیدار شاهزاده نهایت شادمان گشت و از ملاقات آن نازنینان کمال فرحان بزم معاشرت بآئین شایسته مرتب ساخت و دو سه دم بدلداری و غمخواری هر یکی می پرداخت؛ چون ایامی چند بخرمی و خوشحالی بسر آمد؛ شاهزاده حرف روانگی وطن درمیان آورد بدیع الجمال نزد مادر دلستان رفته اظهار همین معنی کرد مادر دلستان گفت تو خود میدانی که رخصت دلستان بی اجازت سلطان پری که بادشاه پریان ست صورت نه بندد و امروز به بارگاه سلطانی حاضر شده این کیفیت بعرض رسانید بدیع الجمال فی الحال بدرگاه شاه پریان سعادت اندوز شده مراتب دعا و ثنا بتقدیم رسانید

وازین در سخن رانده قصهٔ شاهزاده بمیان آورد که سلطان پری از اصغای این ماجرای عجیب بنهایت
محظوظ گشت و گفت بنی نوع انسان سست عزم و سخت بیوفا میباشند این که بر جادهٔ
وفای عهد ثابت قدم بر آمده و اینقدر اراده های از و سرزده از نادرات ست و ملاقات او
از جملهٔ مغتنمات فردا برای تلثیم حریم حرم تکریم او را بیارید تا از حضور پرنور گنجور رخصتش ساخته آید
و بقانون خسروانه نواخته بدیع الجمال آداب تسلیم بجا آورده نادر دستان را برای تهنیت
سلطان مطلع کرد و روز دیگر شاهزاده را همراه گرفته بدولتخانهٔ شهریاری شرف اندوز
ساخت مالکزاده چون ببارگاه جهانبانی رسید دید بستان سرائیست فردوس زیب
و نزهتگاهی هوش فریب یکطرف بجای نسرین و نسترن تخته های مروارید آبدار
شگفته و طرف دیگر عوض لاله و ارغوان نونهالان یاقوت و لعل باهتزاز آمده و شمشاد
و صنوبر از زمرد و فیروزه قامت کشیده و سوسن و نیلوفر کسوت نیلم و لاجورد پوشیده
در فضای صحن حوضی وسیع نظر فریب شریف و وضیع آبش بعینه سیماب بل
رخشان تر از آئینهٔ آفتاب تجلی فواره های بلور بهار تجلستان نور ماهیان سیم و زر
در آب شناور و مرغان جواهر حیرت افزای نظر هر طرف کبوتران زرین بال در پرواز و
بر خیابان طاؤسان زبرجد جلوه پرداز پریزادان طناز در اوج هوا بر در پر افشانده و شعاع
آفتاب تاب یکذره تابشی در صحن بارگاه نیافته انهار بید مشک و گلاب خالص بهر جا طرف
جاری و از اوج سما تا صحن بستان سرا هوا در عطر باری بر کنار حوض مکانی مکلف
سقف و ستونش مرصع پوش و سایبان و پرده های زربفت فریبنده هوش
مسلسل مروارید غلطان بر در مکان آویزان و قنادیل نور افشان هنگامه بر هم زن
خورشید رخشان آئینه های صفا کار زیب بخش سقف و جدار و گرداگردش جواهر
آبدار حیرت افزای اهل دیدار شاهزاده از نظارهٔ این طلسم عجیب و اعجوبات غریب
سخت متحیر گردید و یکبارگی طائر هوش از آشیانهٔ دماغش پرید بدیع الجمال
فی الحال آب بر رویش زده گفت ای نادان کم حوصله هنوز بتجمل شاه ما چشم نگشاده
و سرمایهٔ هوش از دست دادی لختی حواس منتشر جمع دار و الا من و تو هر دو کشته میشویم

شاهزاده بهوش آمده خود را جمع ساخت و قدمی چند فرا تر گذاشت دید که بادشاه پریان بر کرسی الماس تراش نشسته و از پای تا فرق در جواهر غرق گشته فر و شانش از اندازهٔ بیان بیرون و حسن و جمالش از ماه و خورشید افزون چشمش جلادی خنجر مژه در آغوش زلفش صیادی دام عنبرین بر دوش غمزه اش کیادی هزار سحر و افسونش در کار لبش قنادی شیرینی تبسم و شکر دهن در کنار هر دو جانبش دو نازنین حور تمثال گرم سر و جه جنبانی شعشعهٔ ترصیع مروحه نوربار و کشش انجم نورانی صراحی های زمرد و کهربا در گلشن بزم چون سرو سهی جلوه گر و جام و ساغر لعل و یاقوت چون لاله و گل بهار نظر خوانهای زرین چون خوان خورشید لمعه افشان و از تماشای اوانی الوان دیدهٔ سپهر حیران یساولان بارگاه عصاهای مرجان در کف و خواصان ادب آگاه دست بسته صف در صف و استبرق و پرنیان پا انداز مکان و فرش در میان افکندهٔ نوادر دوران یکطرف پریزادان سرخ پوش شمشیر برهنه بر دوش و جانب دیگر نازنینان سبز پوش سلاح گرز در آغوش یکطرف زرد کسوتان طناز تفنگ های مرصع کار در دست گرفته و جانب دیگر کبود لباسان تیرانداز با کمانهای زرنگار صف بسته بدیع الجمال بآئین ادب شناسان رسم دعا بجا آورد و شاهزاده نیز ترسان و لرزان ادای کورنش را قد خم کرد سلطان از غایت التفات شاهزاده را نزدیک تر نشانید و مشتاقانه احوال پرسید و بر استحکام عهد و استقلال او آفرینها فرمود و بر خوان نعمتهای الوان شریک ساخت و لی و گفت فردا باز اینجا بیائید و ماهرخ و دیگر همدمان را همراه بیارید تا هر یکی را فراخور مرتبه بیش بالطاف بادشاهانه عز اختصاص بخشیده آید و ساعتی چند بصحبت ایشان بسر برده خاطر خود نوازش گردانیده ملکزاده رخصت شده باتفاق بدیع الجمال نزد دلستان آمده بر ارشاد بادشاه هر یکی را آگاه کرد روز دوم بدیع الجمال و دلستان و شاهزاده و جمله رفیقان ببارگاه سلطانی مستسعد گردیدند و لوازم عجز و تسلیم بتقدیم رسانیدند بادشاه هر یکی را التفات بیکران نموده نزدیک خود جا داد و بزم معاشرت منعقد ساخت رقاصان زهره دیدار برقاصی و طنازی پرداختند و رامشگران حور رخسار هنگامهٔ ترنم گرم ساختند

چون خاطر حاضران بتماشای رقص و اصغای سرود محظوظ گشت موائد اغذیهٔ گوناگون پیش آوردند و به شربتهای خوشگوار شیرین کام ساختند؛ بعد ازان بخلعتهای فاخره سربلندی شرف امتیاز یافت و بعطای حمائلهای جواهر بیش قیمت سرمایهٔ اعزاز اندوخت؛ سلطان از کمال تفضل ماهرخ را در آغوش کشید و جهانگیری دست خود که خراج هفت اقلیم رونمایش تواند شد باو بخشید؛ و بادشاهزادهٔ فیروزبخت مصافحه کرده خاتم فیروزهٔ گران بها کرامت نمود؛ و هر یکی را بعزت و اکرام و حرمت تمام مرخص فرمود و چهار سرخ پوش شمشیر بدوش تعیین کرد که از حدود جنات و دیوان بگذرانند تا بمقام لشکر بمحافظت رسانیده بیایند؛ چون شاهزاده را از شاه پریان دستوری بدست آمد از مادر دلستان اجازت رفتن وطن خواست؛ مادر دلستان زر و جواهر بسیار و تحائف کمیاب نادره کار تواضع نموده با دلستان رخصت کرد بدیع الجمال همه را بر تخت نشانیده در چند ساعت بهمان مقام وارد گردید شاهزاده به نیل مرام در لشکر خود رسیده سجود معتد معبود بجا آورد؛ و مرهون احسان بدیع الجمال گشته بمسکن خودش رخصت کرد و نازنینان سرخ پوش را نیز انعام و اکرام بیحد کرده مرخص نمود و بکارگزاران لشکر فیروزی اثر حکم فرمود تا شادیانهٔ سرور بنواختند و کوس نهضت بلندآوازه ساختند در میان راه اگر تفرج گاهی دلفریب بنظر می آمد ساعتی چند آنجا نفس راست کرده مجلس عیش می آراستند؛ و بعد احتظاظ خاطر باز سوار شده بپیمودن هامون عنان را در آن تیز جلو میساختند

دیوانه شدن گلچهره شهریار بر جمال ماهرخ مهر دیدار و بیاوری پیرزن افسونگران پری پیکر را از خیمه برآوردن و بسوی کشور خود همراه آن ماه خرگهی شبگیر زدن

گنجفه باز این داستان پر نیرنگ چنان بازی تازه بر روی کار می آرد و حقهٔ شعبده را بدین رنگ سر وا میکند که چون فلک دوار همیشه در پی ... آلات ...

وپیوسته در فکر ابتر نمودن گنجفهٔ انبساط ؛ اوراق مجموعهٔ دوستان همرنگ را برنگ برگهای خزان رسیده دست بدست آواره وپریشان میسازد و در بزم یاران همدم نه چون بادام توام همه عمر یکجا بسر برده باشند سنگ تفرقه می‌اندازد لحظهٔ که خنجر جفا کاری میکشاید تاجداران صاحب حکم را از سریر شهریاری بر خاک خواری می‌نشاند وبه قماشان مزاج را بر بساط عیش و دولت جا میدهد و دمی که شمشیر ستم میساید سفید بختان سرخرو را بروز سیاه می‌نشاند و صاحب دولتان بالا دست ابتلای زیر دستان این سیفه شد ؛ ساغرکشان دور عیش و نشاط را آخر برغم برات مینویسد و حریفان بازیچهٔ سرور و انبساط را عاقبت خلال هلال میدهد ؛ خرمن تدبیر امیر و وزیر سوخته برق شعبده بازی اوست و نقش مراد صغیر و کبیر حک کردهٔ کلک نیرنگ طرازی او سایهٔ مهرش اول بیش بر سر کسی نیاید و اگر آید پایه‌اش آخر کم از کم نماید ؛ تماشائیان این نادر گلشن از شاخسار مقصود یک گل بر سر نزدند که آخر هزاران خار اندوه بسا نخوردند و میگساران این مصطبهٔ پرفن ساغر عیشی نه پیمودند که عاقبت صد خمار رنج نکشیدند ابیات دوران فلک که بیمدار است ؛ زو گاه خزان و گه بهار است ؛ این باده که رنگکار دارد ؛ یک مستی و صد خمار دارد ؛ سیلاب غم است در سرورش ؛ طوفان بلاست در سرورش ؛ هم مهرهٔ دهر بدست هم در ؛ گه شیشه تهی کند گهی پر ؛ در همین مقام آن حریف بازیگاه عیش و شادمانی را بار دیگر بازیچهٔ نشاط برهم خورد و آن مست بادهٔ عشرت و کامرانی را شیشهٔ جمعیت بسنگ پریشانی شکست یعنی از راهی که شاهزادهٔ والا مرتبت بهزاران جاه و حشمت می‌گذشت و بکمال خرمی و بهجت راه وطن بسر میکرد شهریاری صید افگنان وارد گشت که غزال شیرگیرش هزاران دل شکار میکرده و نگاه خونریزش صید مرغ جان بر خاک هلاک می‌افگند ؛ چهره‌اش از گل زیباتر بود در عالم جلوه مامور ؛ دلبران روزگار که بیک کرشمه دل عالمی از دست می‌بردند از غازهٔ حسن دلفریبش دست بر دل و خوش قدان چین و فرخار که جانی بندهٔ سرو آزاد قامت شان بود بتماشای آن سهی بالا از عرق خجالت پا بگل ابیات غارت جان

گرمی رفتار او * آفت دل نرمی گفتار او * خواهش جان خاسته از خدا * راستی
آراسته از قد او * نافهٔ او عنبر تر بیختی * پستهٔ او قند شکر ریختی * ماه نو از ابروی او
سربلند * مشک تر از گیسوی او در کمند * از گل او سنبل تر تاب داشته * و نرگس او
دیده خود آب داشت * مرغوله مویان جهان نقطه وار دائره نشین عشق او بودند *
و دائره وحشت را ترجمه زبان به چگونه نوازش مینمودند * نظم چوگان زن مشک سر تابان شده *
مه را چو گوی هم پویان کشیده * آن خط سبز فام که خضر ست نام او * گوشش بر کنار چشمه حیوان
کشیده * آورده ز شعر سیه سایبان حسن * بر روی آفتاب درخشان کشیده *
قضا را در میان راه نظر گلچهره بر هودج زرنگار ماه رخ افتاد و اتفاقاً جلوه جمال آن
پری تمثال نصیب او شد بمجرد نظاره بلبل وار دیوانه و بیتاب گشت و متاع
صبر و هوشش بتاراج رفت * اما بظاهر از بیم آنکه مبادا بخیه از زردی کار بر افتد
چاک سینه ناسور پنهان ساخته * و با سوز دل در ساخته سایه وار دنبال آن
آفتاب جمال میرفت * و بشوق وصال آن ماه هودج نشین گام در راه میزد و میگفت
نظم بی همدمی که پرسد یکدم ز محنت من * بی محرمی که گویم یکدم باو غم دل * رفت
آن مه مسافر محمل نشین ز پیشم * دل در تپش در افغان همچون درای محمل *
گاهی کاروان اشک از دیده خونپالا روان میکرد * و از خروش دل نالان این فریاد
بر می آورد بیت ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود * آن دل که با خود داشتم
با دلستانم میرود * گاهی دوش دل از سنگ بار غم می ورزید * و از بیطاقتی بار میگفت
شعر ساربان آهسته ران کارام جان در محمل ست * اشتران را بار بر پشت ست
ما را بر دل ست * و شاهزاده ساده دل که غافل از شعبده بازی چرخ دغل بود
با پیکار نبرده بکمال شادکامی قطع راه میکرد * و بپای نشاط ... افت ...
... رفته رفته بگلزمینی رسید که رضوان روضه جنت را بهزار منت بدو نمای سبزه
... و هر گلش چون لاله عذار را بداغ رشک خود میسوخت * سبزه سبز الیش رنگ ...
سبزه خط ... خطان دلربا * و آب چشمه ایش مانند آب حیات ... روح افزا *

صحن بیصفایش از فضای جنت فرحت انگیزتر ؛ ونسیم دلگشایش از شمیم مشک عطر بیزتر ؛
ابیات زخوبی خاکش ازبس دلپذیرست ؛ رگ سنگ از هوا تار حریرست ؛
اگر بر خاک پاکش دست سائی ؛ شود چون پنجهٔ مرجان حنائی ؛ بفرض ار غنچه را
گیرند در مشت ؛ زبانی بلبلی گردد هر انگشت ؛ قلم گر وصف گلهایش نگارد ؛ چو نرگس
از قلم گل سر برآرد ؛ درو نقش تمنائی به بندد ؛ که در دم غنچه اش گلگل بخندد ؛
که دیده در میان کوه وصحرا ؛ بهر سو آتش بید و دیرپا ؛ چون آن نزهتکدهٔ رشک ارم
وچشمه های خوشتر از کوثر وزمزم دید بی اختیار دران فضای جانفزا بار اقامت
کشاد ؛ وبه ترغیب بهار چندی درانجا طرح قیام انداخت ؛ گاهی بسیر گلهای رنگارنگ
وآواز بلبل خوش آهنگ نشاط خاطر می افزود ؛ وبهمدمی آن گل اندام غنچه دهان بادهٔ
ارغوانی می پیمود ومیگفت **بیت** شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن ؛ عکس گل
درآب میگوید که می در شیشه کن ؛ وگاهی برلب جویبار زیر درختان سایه دار بزم عیش
می آراست ؛ وآن نهال باغ رعنائی را درآغوش کشیده بخواب ناز استراحت میکرد
وحسب حال میخواند **نظم** بباغ سایهٔ بید است وآب در سایه ؛ ازین سپس من و
جانان وخواب در سایه ؛ کنون چو باد بباید چمیده پیش از صبح ؛ بگلشنی که دران
باشد آب در سایه ؛ ببانگ نوش بگر ساقیم کند بیدار ؛ چو خفته باشم مست و
خراب در سایه ؛ لب سایه خفته بدم دی که یار آمد وگفت ؛ چه خفته که رسید آفتاب
در سایه ؛ لیل ونهار تماشای بهار وصال آن گلرخسار خوش میگذرانید وشیشهٔ دل
[illegible] بادهٔ نشاط میگردانید گلچهره که از بار گل چهرهٔ ماهرخ دیوانه گشته بود وخار عشق
[illegible] دل شکسته چون دریافت که شاهزاده عالی مقام درینجا مقام
[illegible] وزنی دلاله محتاله طلبداشت تا بیا نمردی
[illegible] زبیچاره سازیش محبوبهٔ تمنا درآغوش کشد فرمان برانش
[illegible] آتش را چون عذار خوبان بهم پیوند بخشیدی وبسحر
[illegible] آسمان بچیدی **بیت** دیده وری تیز هوش

حیله‌گری سخت‌دلی سخت‌کوش؛ حاضر آوردند گلچهره مدعای خود بران پیرزن در میان آورد
و سیم و زر بسیار باو داد پیرزن افسونگر اقبال اینمعنی نموده روان گشت و متصل خیمهٔ ماهرخ
رفته آواز پرسوز کرد که دل آهنین دلان چون موم نرم سازد؛ و نشاط مستمعان را از جا برد؛
ماهرخ رحم‌دل صدای پر درد وی شنیده فرمود که این پیرزال کمان قامت را که تیر غمش تا پر
در جگر نشسته روبرو آورند تا باسم مراحم چارهٔ درد وی ساخته آید؛ چون پیرزن حاضر شد
کمال شفقت بحالش مبذول داشت؛ و از نهایت مهربانی پرسش احوال کرد پیرزن گفت
که از سه روز نهایت گرسنه‌ام و از غم خوردن از جان بسیر آمده و بسبب ضعف و ناتوانی
نمیتوانم که بشرح دردمندی خود زبان برگشایم؛ و ماجرای پر درد خود را بیان نمایم ماهرخ
از نعمتخانهٔ خود خوان اغذیهٔ لطیف باو انعام کرد؛ و از سر لطف روبرو خودش بخوردن فرمود
پیرزن چرب‌زبان را چون نان بروغن افتاد هنگام خوردن افسونی خواند که دل ماهرخ
از وی فریب خورد و خاطرش از جا رفت و من بعد یکبارگی بگریه و زاری درآمد و مانند
ماتمیان بانگ شیون برآورد؛ ماهرخ پرسید موجب اینهمه گریه و زاری چیست و باعث
اندوه و بیقراری چه زن افسونگر گفت دختری داشتم زیبا که با حدیث تو مشابهت تمام
داشت و بهیچ گونه ترا از وی فرق نمیتوان نمود؛ دیریست که آن مهر رخسار ازین جهان فانی
رخت بعالم جاودانی کشیده و مرا بماتم خود درین روز سیاه نشانیده امروز که نگاهم
بر جمال دلفریبت افتاد یاد او مرا بی‌اختیار ساخت آن ساده دل ساده روی که از باد
افسون پیرزن پرکار دل از دست داده بود گفت این داغ جگرسوز را بمراهم تسلی بساز
و مرا هم بجای دختر خویش پندار؛ پیرزن ازین سخن در پیرهن نمیگنجید؛ و هر روز بخدمت
حاضر میشد شاهزاده آمد و رفت آن افسونگر دیده ماهرخ گفت بازن بیگانه آشنائی
مکن و زنهار او را در خانه مدار مبادا در کارش چون زال سپهر حیله‌گری باشد و
بسخنان دلفریب ترا فریفته از جا برد ماهرخ گفت ازین پیرزن که [illegible] جادو نشتر ازین
رفته چه آید و از دست این بیدست و پا چه بند و چه گشاید شاهزاده چون از زیرکی آن دل
ماهی آگاهی نداشت بپاس خاطر ماهرخ او را از آمد و شد مانع نشد ماهرخ رحم‌دل بر زخم

نظر کرد و نظر عاطفت از حالش بر نمیگرفت ؛ و شب و روز بهم دیدار درمان آن دو [illegible] خاطر
میکرد ؛ و آن دلالهٔ حیله ساز انتظار وقت میکشید ؛ و فرصت کار میجست شبی شاهزاده
در خواب بود ماهرخ بیدار شده برای کاری برخاست ؛ پیرزن افسونگر خواب آن خفته طالع
بیداری بخت خود انگاشته نزد ماهرخ آمد و در دم افسونی دمید که آن طاوس گلزار خوبی
بصورت طوطی گردید ؛ فی الحال ویرا گرفته از خیمه بر آمده و نزد گلچهره رفته افسونی دیگر دمید
که از هیئت طوطی باز بصورت اصلی متمثل شد ؛ گلچهره از بس نشاط برنگ گل چهره
برافروخته دامان امید پیرزن را بزر و گوهر بر آموده ؛ و آن ماهرو را که مجامع دیوان حسن و
جمال بود و بیت ابرویش موزون تر از مصرع هلال ردیف خود ساخته باستعجال تمام
راه ملک خود برداشت ؛ ماهرخ ساده دل از نیرنگی فلک شعبده باز نقش دیوار حیرت
گشته با خود گفت که حالا گریه و زاری فائده ندهد ؛ و اضطراب و بیقراری منفعتی غیر از ضرر
نه بخشد اولی آنکه بصبر زدل در ساخته بسوز و افغان لب نکشایم ؛ دلها هم چاره بر
ردی کار بسته گنج عصمت خود را سلامت دارم چون گلچهره بملک خود رسید با ماهرخ
گفت که ای شاه ملک خوبی و ای ماه اوج محبوبی دل و جانم فدای تست و ملک و مالم قربان
ارادهٔ تو ؛ دل خود خرسند و شاد دار ؛ و از هیچ رهگذر گرد کلفت را بصفا آئینهٔ ضمیر
خویش [illegible] ؛ ماهرخ تیر هوش لب بپاسخ بر کشاد که ای شهریار کشور زیبائی مدتیست
که ترا [illegible] آرزوی وصالت در دل داشتم پدرم کام ناکام در سلک ازدواج
[illegible] زاری هر آینه برای مواصلت تو میکردم زنهار نشنید ناچار با تیش
[illegible] امروز که از فضل ایزد کارساز و یاوری طالع سازگار خورشید
جمالت [illegible] منور گردید ؛ و گلشن [illegible] و خرمی دریافت
[illegible] دل تشنه لبم را [illegible] جمالت سیراب ساخت
[illegible] اما [illegible] از انجهت در گرد ملال
یعنی در دل خود [illegible] کرده بودم که هرگاه بمواصلت [illegible]
[illegible]

پیمانهٔ پیمانم بباده وفا لبریز شود می مقصود بکام ریزیم ؛ و با تو بکام دل بسر بریم ؛ ترسم که
تو باقبال ایمنی سر فرو نیاری ؛ و دست تمنا از دامن وصالم باز نداری ؛ و مرا پیش خداوند
کارساز خجالت دست دهد ؛ و از شکستن عهد نقض مدعا درست نه نشیند گلچهره
ماهرخ را اشتیاق خود یافته از خرمی گلگل شگفت ؛ و از کمال شادی خود را گم کرده
گفت ای ماه مهربان ماه وار هاله نشین غم مشو که تا شش ماه ترا اجازت دادم که
طاعت حق برگزینی ؛ و از ریاض ریاضت گل مراد بر چینی ؛ این بگفت و برای وی
مکانی علیحده مقرر نمود ؛ و چندی از ملازمان بخدمتگذاریش تعین فرمود ماهرخ اکثر
اوقات باوراد و وظائف حق پرداختی و هرگاه ازین کار پرداختی بهجر شاهزاده محزون
نشستی و گفتی **نظم** بیا که بی تو عجب زار و ناتوان شده ام ؛ بچشم خستهٔ بیمار خود
توان برسان ؛ ببوی خویش صبا دیده چشم یعقوبم ؛ نوید یوسفی از کوی مصریان برسان
بخندهٔ نمکین مردگان گیتی را ؛ نوید زندگی و عمر جاودان برسان ؛ لحظه آه سینه سوز
از دل پر اندوه بر میکشید و میگفت **ابیات** بیا ای شمع رویت نامهٔ نور ؛ ببین
سپهری این شام دیجور ؛ بیا ای تا خیالت گفتگو یم ؛ که آب رفته باز آید بجویم ؛ بمردن
شمع عمرم گشته نزدیک ؛ بیا روزم چنین مگذار تاریک ؛ مرا مگذار تا این شام اندوه
بر آ خورشید مانند از پس کوه ؛ بعد ساعتی چون بخود می آمد بر مسند عز و جاه می نشست
و بخدمتگذاران حکم میکرد که هر که از درویشان و سیاحان بدین کشور گذار افگند ؛
نسبت باو شرائط ضعیف پروری بجا آرند ؛ و هر مسافر که وارد این دیار شود احوال او
بعرض میرسانیده باشند که اگر بیچاره بدردی گرفتار باشد یا مفلسی بضرورتی محتاج
پاره اش کرده آید ؛ مدعایش بر آورده و خود هر صباح و شام بالای بام نشستی
برای مرغان دانه پاشیدی که شاید طوطی را برین بام گذاری افتد و خبر آن همای
اوج اقبال ازو معلوم شود ؛

بیان حال اشک بسر ریختن شاهزاده از رفتن ماهرخ آتش نشین رخسار و جو بهر طرف دویدن با چشم پر آب و دل بیقرار و عاقبت

جمله مال و منال بتاراج داده لباس گدائی پوشیدن و طوطی را بجهت دریافت نشانِ یار رخصت کردن و بعد اطلاع احوال ماهرخ بشهرِ گلچهره رسیدن و باستعانت بدیع الجمال گل مراد چیدن

انجمن طراز داستان شمع این سرگذشت پرسوز و گداز بدینگی می افروزد که پروانهٔ دلها را از گرمی آن بال و پر طاقت میسوزد چون شاهزادهٔ خفته بخت از خواب بیدار گردید وآن دولت بیدار را نزد خود ندید حیران شد که آیا کجا رفته ؛ وچه آفت در پیش آمده هر چند بهر گوشه جستجو کرد نشانی ازان کمان ابرو نیافت ؛ وچند انکه مانند صبا بهر طرف خرامید بوئی ازان گل خسار نشنید دانست که پیرزنان جادو افسون دمیده وآن پریرو را از جا ربوده بی اختیار مال واسباب بر باد داده و مانند فاخته لباس خاکستری در بر کرد ؛ گاهی در مقام سوز و گداز آمده بترنم این نغمهٔ جانخراش نفس میسوخت می آ

ابیات دردا که برفت یارم از دست ؛ شد دست نگار و کارم از دست ؛ از چهره بخت رفت رنگم ؛ بر شیشهٔ عیش خورد سنگم ؛ من در رهِ او ز پا فتاده ؛ او دست بدست غیر داده ؛ من مرده و یار جان غیرے ؛ بیتاب من او توانِ غیرے ؛ زان شعله که سوخت خرمن من ؛ گردید چراغ غیر روشن ؛ ساعتی بر خاک میغلطید و سینه را بناخن میخراشید و میگفت **ابیات** ای بخت نگون بگو چه تدبیر ؛ دیوانهٔ ما گسست زنجیر ؛ ای ناله بسینه ام خبر کن ؛ وی دیده تراوش جگر کن ؛ با غیر بساخت یار جانی ؛ گم گردید زندگانی ؛ من بیدل و اوست دلبر غیر ؛ من بی سر و اوست همسر غیر ؛ صد ناله بدل ذخیره دارم ؛ فریاد ز بخت تیره دارم ؛ گاهی از نشهٔ صهبای جنون مستانه غزل میخواند **غزل** ماه من از خانه رفت شب بهوائی که شد ؛ ساقی بزم که

گشت شمع سرایی گر شد بدولت دیدار او باز گر از رخ نمود آئینهٔ حسن او روی نمائی که شد
غمزهٔ پنهانیش آفت جان گشت ؛ خندهٔ زیر لبش بار بلائی که شد ؛ لحظه دود آه
از دل پرسوز بر میکشید ؛ و بخیال جانان میگفت **بیت** دیدی چگونه بار گذاشتی و رفتی
بیموجبی دل از من برداشتی و رفتی ؛ گاهی بداغ جگرسوز حسرت میسوخت و بیاد آن گل چمن
آتش عذار میگفت **نظم** ردی مشتاق با غیر و زدی آتش بداغ من ؛ کجا رفتی بیا
ای شبنم گلهای باغ من ؛ چه گفتم من چه کردم من چه دیدی از چه رنجیدی ؛
مه من کوکب من نور چشم من چراغ من ؛ گاهی بخیال آن غزال رعنا از خود میرمید
و میگفت **شعر** نمیدانم چرا آهو نگاه من رمید از من ؛ چو من هرگز نبودم در میان
یارب چه دید از من ؛ هوشمند چون شاهزاده را بدین حال دید سرش از زمین برداشته
گرد از جبینش برافشاند و گفت ای حیرت زده ساده دل درین نیلگون صفحهٔ سپهر فراوان
نقوش رنگارنگ نگاشته اند ؛ و در کارگاه بوقلمون گردون هزاران طلسم نیرنگ
بر روی کار بسته گاهی این زال حیله گر عروس مدعا در آغوش در آرد و گهی این محتاله
جفا پرور یکدیگر را از هم جدا سازد ؛ این کهن باغبان گهی بترشح ابر بهاری نونهالان
چمن را طراوت و تازگی بخشد ؛ و گاهی بهبوب صرصر خزانی اشجار گلشن را از بیخ بر افکند
و فی الحقیقت اینهمه اشکال غریبه ریختهٔ قلم تقدیر است و اینجمله صور واردات اعجوبه
بظهور آورده قدرت قدیر طوطی شکر شکن را از شکرستان لطفش کام و زبان پر شیره اندوز
شکر ؛ و مرغ آتش زبان را از مطبخ نوالش نواله گرم گرم اخگر شعله افروز جگر ؛ یکی را بزم وصال
بشمع جمال دلدار روشن ؛ و دگر چون گرد باد در بادیهٔ فراق خاک بر فرق افگن ؛ مدبران
را درین مقام بجز لا یعقل مدخلی نیست ؛ و دانشوران را درین اندیشه غیر از هیچ حاصلی
حاصلی نه **ابیات** یکی را ساخت شیرین گاه طناز ؛ که شیرینی تو شیرین ناز کن باز ؛
یکی را تیشهٔ بر سر فرستاد ؛ که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد ؛ بهر ناچیز چیزی او دهد او ؛
عزیزان را عزیزی او دهد او ؛ مبادا آنکه او کس را کند خوار ؛ که خوار او شدن کاریست دشوار ؛
گرت عزت دهد رو ناز میکن ؛ وگرنه چشم حیرت باز میکن ؛ اگر لطفش قرین حال گردد ؛

ادبار با اقبال گردد ؛ وگر توفیق او یکسو نهد پای ؛ نه از تدبیر کار آید نه از رای ؛
بران موقع که لطفش روی پیچ است ؛ همه تدبیرها هیچ ست هیچ ست ؛ مرد دانا
باید که نشیب و فراز روزگار را درنوردد ؛ و مراحل پست و بلند زمانهٔ ناهنجار
بقدم رضا و تسلیم طی نماید بحر مانند از جزر و مد اضطراب لب
بشور و افغان نگشاید و کوه آسا هرچند تیغ بسر خورده باشد
پا بدامن استقلال پیچیده از بار غم کمر نیازد ؛ بعد گردش بسیار و تردد بیشمار گردش
فلکی چندی بکام ما گردیده بود اکنون که کاسهٔ تمنا بسنگدلی زمانه شکسته و می نشاط از پیمانه
ریخته چون مخموران سرگران نباید نشست و منتظر لطف ساقی قدرت باید بود و بر آتش
بیقراری کباب وار باید سوخت و بسوز جگر باید شراب میباید ساخت **بیت** هر تشنه
تشنگی بقدح کرد کشیدیم ؛ با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد ؛ امید واثق
که باز چرخ دوار بحسب تمنا بیت چرخ زند ؛ و ساغر امیدت بصهبای افضال الهی لبریز
شود ؛ شاهزاده چون از هجوم غم عقل بر باد داده بود سخنان هوشمند را در دل راه نداد
و چون درویشان لباس گدائی بر خود راست کرده روان شد ؛ هوشمند و جملهٔ نازنینان
آئینه دیدار هم خاک بر چهره مالیدند ؛ و پیرایهٔ جوگیان در بر کشیده همراه آن ره نورد بادیهٔ
سرگشتگی راهی شدند ؛ بهر منزل که میرسیدند جستجوی آشناه مینمودند ؛ و بهر مصر که وارد
میشدند از آن یوسف جمالان نشان میجستند عالمی از نظارهٔ حسن طلعت آن مهجبینان
واله و دیوانه و جهانی بر شمع عالم سوز محبت و الم شان پروانه بعضی از کمال ترحم و دردمندی
بر حال زارشان زاری کنان و برخی از نهایت دلسوزی و غمخواری حقیقت حال پرسان
یکی با فلک ستمگر مخاطب که ای بیمهر چنین سوخته کوکبان چه ظلم روا میداری و دیگری بر
زمانهٔ جفاپرور معاتب که بر سر این دل شکستگان چه آفت و بلا می آری ؛ چون دو سه ماه
در طی مسافت بسر آمد قوت رفتار در پا نماند و ضعف و ناطاقتی از حد گذشت ناچار
در میان صحرا بپای درختی فرود آمدند و چندی در آنجا بار اقامت کشادند تا اندکی از
تعب راه [illegible] از [illegible] آسایش همراه افتند ؛ شاهزاده که خاطرش هرگز

هرگز قراری نداشت گاهی از نسیم خبر طرهٔ مشکبار جانان میجست ؛ و گاهی بباد صبا که
پیغامبر عاشقانست مشتاقانه میگفت **ابیات** ای باد صبا اگر توانی ؛ پیغام مرا بدو
رسانی ؛ کای دلبر من کجات جویم ؛ فریاد غم تو با که گویم ؛ فریاد که دورم از تو فریاد ؛ فریادرسی
نه جز تو فریاد ؛ از پای فتاده ام چه تدبیر ؛ ای دوست بیا و دست من گیر ؛ و دمی قاصد
آه را با نامهٔ لخت جگر مانند اشک خود روان میکرد ؛ و بخیال دلدار این کلمات بر زبان میراند
ابیات رفتی و مرا خبر نکردی ؛ بر بیکسیم نظر نکردی ؛ افتاده به بستر ملالم ؛ در خواب
گذاشتی بحالم ؛ چون ناله شدم بگریه همدوش ؛ چون دیده بخون دل هم آغوش ؛
تو طرح وفا وداع کردی ؛ عشق دگر اختراع کردی ؛ گفتی نگذارمت بمردن ؛ این بود وفا
سپردن ؛ هوشمند و دلپسند و جمله رفیقان مستمند هم بر احوال آن دردمند زار زار
میگریستند ؛ و ناله و افغان بلند میکردند ؛ طوطی چون این احوال تماشا کرد گفت از ناله و
بیقراری چه سود ؛ و از اندوه و زاری کدام بهبود ؛ اندکی شکیبا باش که در پی هر رنج راحتیست
و بعد خزان غم بهار عشرتی **بیت** کدام باد خزانی وزیده در آفاق ؛ که باز در عقبش نکهت
بهاری نیست ؛ شاهزاده گفت **شعر** جان زغم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ؛ بخت
خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ؛ طوطی از ترحم بگریست و گفت اگر چه پیداست که
ازین مشتی پر و بال چه خیزد ؛ و ازین ناخن شکسته کدام عقده باز شود ؛ اما بهوای سعی بال
پرواز میکشاییم ؛ و بقدر طاقت در طلب مقصود کوشش مینماییم ؛ شاهزاده دل افسرده
ازین سخن جانی تازه یافت و گفت ای غمگسار محزونان زود بال پرواز بگشا تا آمدنت
من از پا در افتاده بپای همین درخت افتاده ام و بر سر راه انتظار چشم مشتاق کشاده
طوطی از شاهزاده رخصت شده اوج گرا شد ؛ و بامید صید مدعا چنگال عزم تیز کرد ؛
بعد طی مسافت دراز بحوالی شهر گلچهره گذار افگند ؛ و بهر جهت جست شکار مقصود بال همت می افشاند
تا آنکه روزی از دور دید که طائران چند بر مکانی بلند و مانند مگسان بر قند هجوم آورده با خود گفت
که این جانوران سبز رنگ متعدد گرده باشند و هر یکی نوالحنی تازه تماشا نمود ؛ شاید از ینها
سراغی معلوم شود و خبری از آن طوطی شکرستان خوبی بگوش خورد ؛ هر چند طاقت طاق شده بود

لیکن از نشان و خبر او گرم پرواز گشته از آشیان عالیشان رسید دید که زنی رعنا شمائل
نکوسیرت بر بام نشسته و طائران بسیار بطمع دانه بسر او گرد آمده و آن نازنین که فی التحقیق
ماهرخ سپهر جبین بود در آنحال آنها را مخاطب کرده میگوید که ای جانوران شما با قصهای (؟) مصائب
گذر را افگنده اید و بهر شهر و دیار طیران مینمائید از جانان من بشارتی برسانید و واو را از
حال من ناکام آگاه گردانید تا کام و زبان شما را در شکر اندازم و قند و نبات برای شما
ذخیره کنم بمجرد نظاره ماهرخ را بشناخته در میان مرغان دانه چیدن گرفت و از غایت
انبساط نغمهای خوش سنجیدن و ماهرخ هم از ترنم سرائی او دریافت که همان طوطی دلنواز
است که نکتهای شیرین میگوید و نغمهای رنگین میسراید چون دیگر از دانه سیر گشته پرواز
نمود و غیر آن طوطی خوشکلام و ماهرخ سیم اندام بر بام نماند از جا برجست و بر زانوی
آن آئینه رو بنشست و ماهرخ از کمال خرمی برخود ببالید و بر روی آن طائر خجسته فال
بوسه زده پرسید **بیت** کای پیک راستان خبر یار ما بگو و احوال گل به بلبل دستان سرا
بگو طوطی گفت ای ماهرخ لیلی جمال حال آن مجنون خصال چه میپرسی که از مفارقت تو جمیع
مال و منال بر باد داده و مانند درویشان خاک بر بدن مالیده کشکول گدائی بر سر نهاده
بجستجوی تو آنقدر دوید که پای رفتار از جا رفت و بدرد تیغ چندان گریست که نم در دیده
نماند لاچار از بد بیست و پائی بیابان دشت بپای درختی قیام گزیده و مرا بتلاش تو
مرخص گردانیده من هم جستجوی بسیار کردم و بتلاش تو بهر طرف پرزدم تا آنکه امروز
برین بام رسیدم و بنور جمالت ماه دیده روشن کردم حالا تو بگو که باین رنج و اندوه چگونه
گرفتار شدی دلفریب آن پیرزن چسان در آمدی ماهرخ از غم بنالید و بر تمامی احوال
آگاهی بخشید که ای طوطی از آن باز که شهباز جفای روزگار ناخن ستم برای آزار من کنجشک
ضعیف بال تیز کرده و صیاد فراق من وحشی صفت را درین دام بلا مبتلا ساخته شب و روز
چون مرغ نیم بسمل بر خاک بیقراری می طپیم و چه جورها که از دست گردون دون نکشیدم
گاهی برنگ گل بر نیرنگی زمانه لب بخنده میگشایم و گاهی از سوز دل مانند شمع گریه میکنم
بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن و گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

اکنون زود بال طیران وا کن ؛ و شاهزاده را اینجا برسان ؛ مبادا ایام وعده بسر آید و نوبت بها
رسیده شود ؛ طوطی شیرین گفتار دامان خاطر ماهرخ را بشکر طمانینت برآمود ؛ و از ان ماهرخ
خوبی رخصت گشته چون نسر طائر باوج آسمان گرائید ؛ بعد چند روز بخدمت شاهزاده
رسید و احوال ماهرخ بعرض رسانید آن محزون خسته جان ازین معنی نهایت شادمان گشت
و طوطی سبز بخت را خضر راه نموده باتفاق یاران روان شد ؛ تا آنکه در کم فرصتی بشهر گلچهره
فائز گردید و بمهمانی بباغی فرود آمده ؛ طوطی را گفت که زود برو و به نسیم این خبر دل آن غنچه خاطر
بشگفاند ؛ طوطی بال و پر بهوا گرائیده بالای بام آن ماه گذر افگند و گفت که آن آوارگان خاک بسر
و پریشان خاطران لباس گدائی در بر در فلان باغ وارد گشته اند ؛ و گل داغ جنون بر تارک
زده خار اندوه در پیراهن شکسته ؛ ماهرخ باستماع این مژده طرب افزا از نشاط در خود بالیده
بسنگ طاوس بوجد در آمد ؛ و بلا گردان آن مرغ بشارت رسان گشته طوطی زبانش در
قفس دهان متکلم شد که ای طائر همایون فال اول آن شاه کشور عشق را که خرقهٔ گدائی بر خود
دوخته بهمان لباس روبروی من آور تا درین لباس لباس وصالش در بر کنم و من بعد بتشریف
هر تدبیری که بر قامت مدعا راست آید مشرفش سازم ؛ طوطی خجسته مقال نزد شاهزاده
آمده و بر پیام ماهرخ او را آگاه کرد ؛ شاهزاده همان لحظه طوطی را با خود گرفته بهمپائی هوشمند
و یاران دیگر روان گردید ؛ و بهمان سرای ماهرخ رسیده حسب حال بر زبان راند **بیت**
بکوی عشق بتان شام بینوائی ما ؛ دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما ؛ متکفلان مهم مهمانداری
و متعهدان امر غریب پروری بآئین معهود بعرض ماهرخ رسانیدند که امروز چند درویشان
از سر مهربانی قدم رنجه ساخته اند ؛ و ضعف و ناتوانی تن بر آنها قوت یافته یکی از آنان در
غایت معرفت و حق پرستی چون پیران با کمال ممتاز است ؛ و دیگران مانند معتقدان
ارادت نهاد در خدمتش سرگرم عجز و نیاز ؛ ماهرخ فرمود چون دیدار صاحبدلان بیدرد خالی
از سعادت نیست ؛ و دیدن جمال ایشان گرد کلفت از سینه بدر میبرد در روبرو آورند ؛
را احضار شان سر از غرفه بر آورد ؛ و دامان نگاه آن گدایان در عشق را بنعمت دیدار
آموده پرسید که ای سیاحان جهان پیما از کدام سر زمین رسیده اید و اراده کدام کشور دارند

شاهزاده گفت از ملک خراب آباد میرسیم و عزم مقصود آباد داریم ماهرخ تبسم نموده برای مهمانداری
ایشان حکم فرمود روز دوم که میزبان روزگار نقل انجم از لاجوردی خوان فلک برچید و زرین
نان آفتاب از نورانی تنور مشرق برآمد رخصت نمود که مبادا پرده از رخ راز برافتد و باین کشتی
بی سپردان مهمانان بساط عاشقی آن میزبان نغیم حسن و ناز را دعا گفته باز بیهمان باغ آمدند و باخود اندیشه
کردند که حالا کدام تدبیر پیش باید کرد که شاهد مقصود در بر آید و نهال تمنا بیر تر تدبیری کاز
ملاحان اندیشه سرمی دادند بر نشان نمی آمد و شهباز هر فکری که با وجگاه خیال پرواز میکرد صید
مقصود بچنگ نمی آورد ناچار شاهزاده با دل بیقرار زار زار میگریست و میگفت ابیات
بقلزم دل موج براختر زده ایم ۞ آتش بجهان زدیده تر زده ایم ۞ بر سر زده غیر گل زباغ تو و ما
برداشته دست از دل و بر سر زده ایم ۞ و گاهی بلبل زبان را بیاد آن گل رخسار بدینگونه مترنم کرد
بیت هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسیم ۞ جائی رسیده که من آنجا نمیرسیم ۞ چون روزی چند
در اندیشه و تفکر بسر شد ۞ و آنجا وعدهٔ ماهرخ بسر آمد گلچهره بامید وصالش جشنی مرتب
ساخت ۞ و مشاطه را نزد ماهرخ فرستاد تا آن نگار سیم اندام را لباس زرتار بپوشاند و از
زیور مرصع زیب و زینت تازه بخشد ۞ ماهرخ از همین معنی چون ماه در خسوف غم نشست و از کلفت
کلفت داغ بر جگر سوخته هلال وار قالب تهی کرد که حالا یکروز در وعدهٔ شش ماه باقی ست ۞
و آن بیمهر سیه روز هنوز تدبیری ننمود که ازین زندان رنج و بلا رها میشدم و از گلستان وصالش
گل مراد می چیدم فی الحال رقعه با دل پاره پاره بدین مضمون بشاهزاده فرستاد ۞

رقعه ماهرخ بشاهزاده

دلبر جان پرور من از ان روزی که از درد آشام درد و محنت از انجمن وصال آن بزم آرای عشرت
دور افتاده چه شیشه های صبر و طاقت که بسنگ اضطراب شکسته ۞ و از ان آتش هستی که
این آتش در تن زدهٔ فراق از ان شمع افروز فانوس نشاط جدا گردیده چه شعلها آتش گداز دل
بسوز بر سر زده بیت این نه تنها موبمو بر تن سر گزند ما ۞ سوخته ایم و میرود دود ز بند بند ما
سوگند بتازه نرگس پرفن و قسم بآن سنبل پرشکن به تیر اندازی آن کمان ابرو به نیزه بازی
آن مژگان دلجو بیاقوت جانفزای که لب نام اوست بدندان پرصفائی که لولوی لالا غلام اوست

بیا سمین افشانی آن روی عرقناک از ارغوان بشیر افگنی آن شوخ چشم بیباک از آهوان جان
که خورشید نار اوست بگل عارضی که بزاران بهار نثار او و ببرق تبسم که خرمن جان میسوزد
بشمع حسن که انجمن دل روشن میکند بطبع بی نیاز از ناز در ناز بقامت قیامت انداز فتنه
نگاهی که بر هدف دل ناوک میزند باداکه بر سینهٔ جان خنجر میکشد بکرشمه که طرح دلربائی
در آستین اوست بطرهٔ که هزار نافهٔ دل در چین اوکه روزم از فراق آن آفتاب رو چون طرهٔ ام
سیاه است ولی آن ماه رخسار کارم در شب تار با ناله و آه **بیت** انجم افروز شب از
نالهٔ جانکاه منست ❊ آسمان کاغذ آتش زده از آه منست ❊ سحری نیست که
بتماشای دل افروز جمالت ستاره از چشم نمی ریزم و شامی نه که بر شمع قصهٔ پرسوز فراقت چون پروانه
نمیسوزم **رباعی** شب قصهٔ هجران جگرسوز کنم ❊ روز آرزوی وصل دل افروز کنم ❊
القصه که دور از تو بصد خون جگر ❊ روزی بشب آرم و شبی روز کنم ❊ دیریست که سر
بچشم آشنا نگردیده ❊ و عمریست که دست شانه بزلفم نرسیده ❊ پیرهٔ پائم خون جگر آلود گشت
و گلگونهٔ رویم خاک بر چهره مالیدن ❊ غذای من غم دیده غیر از خون جگر نیست ❊ ولباس
من دلسوخته بجز خاکستری ❊ خواب از دیده ام چنان رفته که بخواب هم نمی آید ❊ و آرام از دلم
چنان رم کرده که در خیال هم گذر نمی افگند شعر نمیشود مژه ام گرم از آن شبی که نثار ❊
شد نرگس مخمور و بست خواب مرا ❊ طاقتم طاق گشت ❊ و دردم از درمان گذشت
کدام دم که خون از دیده روان نمیشود ❊ و کدام لحظه که غم ناخن بجگر نمیزند ❊ کدام روز که چشم
راه انتظار وا نیست ❊ و کدام شب که مردم دیده بگریه آشنا نی **بیت** کدام روز که
سرشتق انتظارم نیست ❊ کدام شب که سر گریه در کنارم نیست ❊ کی باشد که دل تفسیده لب
بزلال وصالت تازه و تر شود ❊ و دیدهٔ دیدار طلب بجمال دلفروزت منور گردد ❊ در وعدهٔ
گلچهره که چهره اشک برنگ گل غرق خون باد همین یک روز باقیست ❊ اگر فکری نمودنیست
امروز کن فردا قیامت ست نشود که چراغ تدبیری منور نکنی ❊ و مرا در ظلمتکده حرمان
روا فسگنی زیاده از ین اگر حال پر سوز خود رقم زنم آتشی در نی قلم زنم ❊

رسیدن رقعه

چون شاهزاده برین مضمون خبر یافت چنان از خود بیخبر گشت که اصلا طاقت جواب نماند گاهی
چون نامه از غم و غصه بر خود می پیچید و دمی چون خامه از بیخودی بسر در می آمد؛ گهی آن مکتوب را
بر لب و چشم می نهاد که نگاشتهٔ آن نگار است و ساعتی بر نقاط الفاظش بوسه میداد
که مشابه خال یار است؛ دمی از بیقراری ناله بر فلک میرسانید و لحظه از بیهوشی بر زمین میغلطید
بعد دیری که بخود آمد این دو بیت از خون دیده مرقوم کرد **رباعی** در نامهٔ جانان من حیران
چه نویسم؛ جز آنکه نویسم غم هجران چه نویسم؛ چون موی بمو حال مرا زلف تو داند؛ آشفتگی
حال پریشان چه نویسم؛ بالجمله پیامبر دلدار را رخصت کرده بهوشمند سخن زد که ای
رفیق متغمسار در کدام چاره بر کوبم؛ و این قفل دشوار کشا بکدام کلید تدبیر برگشایم
فکری بیندیش و اندیشه بسیج؛ مبادا کار از دست رود؛ و دست از کار فرو ماند؛
هنوز هوشمند زبان نگشاده بود که دلستان پیش آمده گفت حالا اینقدر تردد چیست زود
خاتم بدیع الجمال بر آتش بگذار تا آن پری در اینجا وارد شود؛ و از پنجه دیو این فکر رهائی دهد
هنگام شب بر تخت بدیع الجمال سوار شده بصحن کاشانهٔ آن ماه فرود آئیم؛ و او را
بر تخت نشانیده بیاوری پریان راه سر کنیم؛ شاهزاده را از شنیدن این نشاطی دست داد
که گوئی [illegible] سلیمان دست یافت؛ فی الفور انگشتری بر آتش نهاد بمجرد اینکار
بدیع الجمال بر تخت هوادار که پریزادان بلند پرواز او را بر دوش نهاده راه آسمان میگرفتند
مانند [illegible] پدیدار گردید؛ و بر سر آن دست و پا شکستگان که ضعیف تر از مور بسته بودند
در رسید [illegible] سرگذشت آنها پرسید شاهزاده گفت ای مونس غمناکان از حالم چه
میپرسی؛ [illegible] سرگذشت من چه نشان میجوئی **بیت** من جدا از یار و یار از من جدا
افتاده [illegible]؛ اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است؛ آتش اندوهی که سینه ام
را گرفته به پروانه درنگرفته؛ و دود آهی که از شعلهٔ دلم سر کشیده از شمع سر نزده؛
شرح طو [illegible] هوا یکقلم از شعلهٔ آهم؛ چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد؛
مختصر تمام شورش جگر و شورش مفصل ظاهر کرد و گفت چون فی الحقیقت
این [illegible] ل ما برافروخته حالا با آب مهربانی خود این نائرهٔ غم فرو نشان؛ بدیع الجمال

بر احوال شاهزاده تاسف ها خورد ؛ و با هزاران انکسار عذرها خواست که اینهمه رنج و ملال بسبب من ترا عاید حال گشته و این محن و آلام فی الحقیقت از من بتو رسید اکنون مصرع هرچه فرمائی بجان فرمان برم ؛ شاهزاده بدیع الجمال را بر تدبیر خود آگاه کرد و بطوطی گفت که زود نزد ماهرخ رفته او را بر همین مطلع ساز تا در صحن کاشانه بنشیند ؛ و به پرتو حسن جهانتاب فضای خانه را چون ماه منور دارد طوطی بال پرواز واکرد ؛ و ماهرخ را ازین مشوره آشنا چون عروس نورانی رخسار خورشید بخلوتکده مغرب شتافت و لیلی لیل از گیسوی عنبر نافه بر گشاد ؛ شاهزاده مجنون کیش با جمله همدمان بر تخت بدیع الجمال سوار شد و ممد گاری پریزادان تخت را باوج هوا زده در شبستان ماهرخ فرود آورد ؛ مشاطگان که آرایش آن نگار نازنین مینمودند و پرستاران که بخدمت آن زهره جبین حاضر بودند بنظاره این نیرنگی بدیع از جا رفتند ؛ و آن ماه اوج حسن را در صحن گلشن نشسته چون بنات النعش منتشر شدند شاهزاده حمایل دست ماهرخ کشیده بر تخت نشانید و به پریان اشارت کرد تا زود راه هوا گرفتند و به اوج آسمان پرواز نمودند کنیزکان و خدمتگذاران چون دیدند که بلائی غریب از هوا نازل شده ماهرخ را باوج فلک برد علم آه و فریاد بر افراختند و از غایت الم گریه آغاز نهادند ؛ چون اینخبر بگلچهره رسید برنگ گل جامه چاک زد ؛ و سبزه وار بر خاک افتاد ؛ هرچند بلبل آسا ناله و آه کشید شمیمی از آن گل بیرنگ نشنید و چندانکه مانند نسیم بهر جانب شتافت ؛ نشانی از آن سمن رخسار نیافت ساعتی از سختی غم سنگ بر سر و سینه میزد و میگفت ابیات آن دل آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت ؛ مرغ جان را از سیاه غمزه ویران کرد و رفت ؛ آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود ؛ جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت ؛ و دمی از درد و الم خون جگر میخورد و میگفت

نظم

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ؛ روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت ؛
گوئی از صحبت ما تنگ بتنگ آمده بود ؛ بار بربست بگردش نرسیدیم و برفت ؛ همچو
حافظ همه شب گریه و زاری کردیم ؛ ای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت ؛

وارد گشتن شاهزاده بکشور هندوستان و رخصت شدن بدیع الجمال سر خیل پریان و فرستادن شاهزاده طوطی را نزد بادشاه

و در شهر داخل شدن با هزاران تجمل و جاه

فرمانروای این داستان سریر عبارت را بدین روش بر دوش نقش بیان روان میسازد که چون پریزادان تخت آن سلیمان کشور عشق را بر دوش برداشته رو باوج آسمان نهادند بدیع الجمال گفت حالا کدام اندیشه داری و پیشنهاد خاطر چیست شاهزاده گفت اکنون هوسی گرد خاطر نمیگردد مگر اینکه در دیار خود رسیده بار سفر بگشائیم ؛ و دل مهجور را از وطن و وصال مسرور سازیم ؛ بدیع الجمال بآن طائران اوج ناز اشارت کرد تا بال پرواز تیز کرده در چند ساعت بکشور هند رسیدند و در همان باغی که گل این جنون بر روی شاهزاده شگفته بود و خار این عشق در دامانش شکسته فرود آمدند همه یاران از نشاط باغ باغ شگفتند و به سپاس نخل پیرای زبان رطب اللسان شدند شاهزاده ببدیع الجمال گفت که ای طرب افزای غمزدگان اکنون چندی بشهر باید بود تا بزم شادیانه ترتیب دهیم و به دیدار یکدگر نشاط از سر گیرم بدیع الجمال گفت اگرچه از شربت دیدارت دل تشنه لبم را یکقطره سیری نبود ولی مهر جمالت دیدهٔ مشتاقم را یکذره تسکین نمیشود ؛ اما چون از خانه بنا بر اضطراب بی اظهار آمده ام اگر درینوقت مرا معذور داری گنجایش دارد ؛ بدیع الجمال بر تخت هوادار برآمده راه ملک خود سر کرد ؛ و شاهزاده با هواداران تمام در باغ شب بسر برد ؛ و هنگام ظهور سپیدهٔ صبح بطوطی گفت که ما همه یاران درین باغ نشسته ایم تو ببارگاه شهریاری گذاری افکن و بادشاه جهان را ازین مژده خبری کن طوطی بال پرواز وا کرده ببارگاه معلی رسید و درمیان صحن درختی بود که از اوراق سبز و گلهای سرخ پیرایهٔ لعل و زمرد در بر کرده بود و اغصان ثمر بارش از بار فواکه چون سنبل زلف گلرخان از بار دلها سر بزمین فرود آورده بر شاخی بنشست و بترانه سنجی نغمه های خوش برخاست ناگاه بادشاه که در انتظار شاهزاده یوسف جمال یعقوب وار دیده سپید کرده بروز سیاه نشسته بود و بنا بر اضطراب پیراهن طاقت چاک زده بار بار این مضمون تکرار میکرد بیت آه تا کی ز سفر باز نیائی ما را ؛ انتظار تو مرا سوخت کجائی ما را ؛ ازان راه در گذشت و بیکبار گوش بر نغمه های دلفریب طوطی افگنده و بوی محبت از کلماتش بمشام جان یافته بزبان آورد که ای طائر همایون فال و ای طوطی شیرین مقال بد نیست که از دوری

نور دیده دیده ام بی نور است ❊ وساغر دلم خالی از بادهٔ سرور ❊ اگر خبری از حالش داری
یا بشارتی از وصالش بگو ❊ و دل بیتابم را که یکدم قرار ندارد تسکین بخش ❊ طوطی باستماع این
کلمات از درخت فرود آمد ❊ و بلبل زبان را بر شاخسار این مضمون ترانه سنج گردید بیت
کای آفتاب کشور روای سایهٔ خدا ❊ میمون تراست چتر تو از سایهٔ هما ❊ من شکسته بال
طوطی ام هرخ مهر دیدارم وطوق غلامی شاهزاده در گلو دارم ❊ دیشب آن نهال شهریاری
در فلان باغ رسیده و مرا بجهت آنکه حضرت ترا برین مژده آگاه سازم فرستاده ❊ پادشاه را
ازین نوید جانفزا نهال زندگی تازه شد و بی اختیار از غایت شادی بر زبان گذشت
بیت کلبه ام روضه شد چون مقدم رضوان رسید ❊ دیده روشن شد چو بوی
یوسف کنعان رسید ❊ بوزیر دانشمند فرمود که باستقبال آن گل گلشن اقبال
چون نسیم زود بشتابد ❊ و او را بهزاران تجمل و جاه خسروانه داخل شهر گرداند ❊ وزیر حسب الامر
اشرف در باغ رفته شرف ملازمت شاهزاده دریافت و بسپاس خداوندگار بهار
تر زبان شد ❊ و آن شهریار دیار عشق را مانند آفتاب که بر فراز پیل فلک برآید بر فیل
کوه پیکر سوار کرد ❊ و آن نازنینان مشتری دیدار را در عماری های زرنگار و هوادج
مرصع کار نشانیده بجانب شهر راهی شد ❊ چون شاهزاده با هزاران حشم جهانبانی
و شکوه کشورستانی بشهر درآمد ❊ کوچه و بازار از فیض قدومش روز بازار تازه گرفت
و گلستان روزگار بهار مقدمش آب و رنگ بی اندازه ❊ وضیع و شریف بعنایات
اشرف مشرف شدند ❊ و اقاصی و ادانی را دامان آمال از فیض انبار گوهر مقصود
مالامال گشت ❊ تفسیده لبان وادی انتظار را آب رفته بجو آمد و نفس سوختگان شوق
دیدار را جانی تازه در قالب رسید ❊ زمین را ازین سرفرازی که پابوس آن والا نسبت
میسر شد پایهٔ آسمانی دست داد ❊ و آسمان ازین شادی باد ای سجدهٔ شکر سر نیاز
بر زمین نهاد ❊ نهال خاطر مهجوران که بخزان حرمان خشک و لی تر شده بود از آن نسیم بهار جشن
سرسبز و شاداب گشت ❊ و دانهٔ اشک بی صبران که در شوره زار ناکامی ریخته بود در بهار
بیدارش در کشت امید نهال گشته ثمرهٔ کامرانی بار آورد بیت در ریاض ملک

د دولت غنچهٔ شادی شگفت ؛ بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ؛ آن یعقوب کنعان مهجوری
بیدار آن یوسف مصر عزیزی دیده روشن ساخت ؛ و از کمال شادی در پیرهن نگنجیده
آن گنج حسن را در بر کشید ؛ گوئی آفتاب تابان در بر صبح درآمد ؛ یا ماه درخشان را هاله در
آغوش گرفت ؛ از غایت انبساط بر خویشتن ببالید ؛ و از بس نشاط با آنکه پیر بود
دوران دید بیت قدر وصلی که پس از هجر بود میداند ؛ هر کرا عضو ز جا رفته بجا مے آید ؛
سیم و زر آنقدر نثار شد که آز را باز دامن نیاز دراز نگشت ؛ و لعل و گوهر چندان
ببخشش درآمد که حرص و خواهش بار دیگر گرد سوال نگشت ؛ کوس عیش و عشرت
باهنگی نواختند که گوش سامعه را ازین نوازش نواختند و بنوازش قانون طرب
ببهجت بقانونی پرداختند که طنبور دلها از نوای درد و غم پرداختند ابیات غم و غصه
چون تارک بدسگال ؛ ز رقص سهی قامتان پایمال ؛ بلند آنچنان شد ز قانونیان
که بخواست رقصید گردون به تان ؛ چو آهنگ خاطر نوازی کنند ؛ بروی هوا
حقه بازی کنند ؛ دران هنگام بشاهزاده و وزیرزاده فرمود که سرگذشت خود را بشرح
و بیان آورید تا معلوم شود که از گرم و سرد روزگار چه دیده آید ؛ و از عجائب و غرائب زمانه
چه شنیده ؛ آن شهسواران عرصهٔ عاشقی گلگونهٔ ناطقه را بتازیانهٔ زبان گرم جولان نمودند
و آنچه از نشیب و فراز دوران در طی مراحل دشت و بیابان دیده بودند بروش شایسته
بیان کردند ؛ بادشاه بعد اطلاع احوال بر دانش و استقلال ایشان آفرینها فرمود و شکر
ایزد جهان آفرین جبین بر زمین سود ازین شادی هر روز نوروز کردے و هر شب بزم
عیش و نشاط برآراستی

بر تخت نشانیدن بادشاه جهان شاهزادهٔ دانشمند را و سرفراز نمودن شاهزاده بپایهٔ وزارت هوشمند را و بیاوری بدیع الجمال شاه خوبان و دلپذیر را طلب داشتن و ایام زندگانی بعیش و کامرانی بسر بردن

ازانجاکه همین آرزوی پدر آنست که پسر بجایش نشیند؛ دروی روی وی بر تخت مراد
جاگزیند بادشاه جهان را بخاطر گذشت اکنون که از خزان پیری نهال زندگی
بی برگ و بار شده ریاض سلطنت را بنخل جوان باید آراست و گلشن خلافت
را از نوبهار حسن شاهزاده آب و رنگ تازه بر روی کار باید آورد حکم فرمود تا جشنی
خسروانه که کیخسرو مانندش در خواب ندیده باشد و جشن جمشید را از یاد برد ترتیب دادند
و پیشگاه شهریاری سراسر بزر و گوهر در گرفتند؛ پس ازان شاهزاده جوان بخت را
بر تخت سلطنت نشانیده ولی عهد و قائم مقام خود ساخت؛ و انتظام امور شهریاری
و تمشیت مهام جهانداری برای عالم آرایش فروگذاشت؛ آوازه کوس عشرت
آویزه گوش جهانیان شد؛ و گلبانگ نشاط و بهجت از زمین تا آسمان رفت؛
عروس روزگار را ازان نوشاه کشور کامرانی کام دل حاصل شد و کهن باغ جهان
ازان باغبان ریاض سلطنت رنگ و بوی نوی پذیرفت؛ شبستان خلافت
بفروغ شمع ضمیرش منور شد؛ و آئینهٔ مملکت بمصقلهٔ تدبیرش از زنگ فساد
برآمد؛ چون شاهزاده بر تخت شاهنشاهی جلوس نمود؛ هوشمند را که دستور پدر
بود بدستوری عقل دستور خود فرمود؛ در انجاح امور جهانداری بی مشوره خرد صایب
شروع نمودی؛ و بهیچ مهم از مهام شهریاری بی استصواب رای درستش سر در نمی آ
در روز بنظم و نسق مملکت همت برگماشتی و شب هنگام با ماه رخ گلفام و آن سیم اندام
لاله اندام انجمن عیش بیاراستی؛ شبی آن خسرو ملک خوبی به آن نازنین شیرین شمایل
باده گلگون در جام کرده بود؛ و از نقل سرگذشتها نقل بر خوان بیان چیده ناگاه
بدیع الجمال سوار تخت هوادار در رسید که امشب چون سر ببالین خواب نهادم
شوق دیدارت خار در بسترم شکست؛ بی اختیار خود برخاستم و بخدمتت رسیدم
شاهزاده گفت من هم از آتش فراق تو میسوختم؛ و مشتاق تو بودم
لطف کردی که بدیدار خود دلم شاد نمودی؛ و غم مهاجرت مرا از یاد بردی؛ القصه
از سر آرایش بزم کرده بکمال شادمانی بنشست؛ و خوان اطعمهٔ گوناگون که یاد از نعیم

جنت میلاد برای آن نازنین حور پیکر تهیه کرد ؛ چون از ضیافت مهمانداری آن مهمان عزیز
پرداخت بسخنان دلاویز و کلمات طرب انگیز بادی پرداخت بدیع الجمال بشاهزاده گفت
که از سخنهای دیگر درگذر میخواهم که ماجرای خود مجدداً سر کنی ؛ و ماهرخ نیز شمع سرگذشت خود
روشن کند تا مرا روشن شود که از پست و بلند جهان چها دیده اید ؛ و از نوادر دوران
چه تماشا کرده شاهزاده و ماهرخ زبان برگشادند ؛ و جمله حالات مشروحاً بیان نمودند
بدیع الجمال چون همه کیفیت بشنید گفت ای شاهزاده هیچ امری درین آفاق از وفا و دوستی
فائق تر نیست بعید از مروت باشد که شاه خوبان در الم فرقت گرفتار ماند تدبیری
باید کرد که او نیز درینجا بیاید و در پرستاران حرمت حرمت سرفرازی یابد شاهزاده گفت
تو خود لطف نموده بار این منت بر گردنم گذار و بسر انجام این کام گام عزم بردار ؛
بدیع الجمال سر باقبال ایمعنی فرود آورد ؛ و نامه متضمن طلب بنام او گرفته ره سپری شد
و در چند ساعت بمکان شاه خوبان وارد گردید و نامه رسانیده بر حقیقت شاهزاده
مطلع گردانید شاه خوبان که شیفته حسن و جمال آن سلطان عشاق بود امر سلطنت را
بیکی از مقربان مفوض ساخته با دلپذیر و مهر وزیر که ندیم و همدم او بود روانه شد و بدیدار
شاهزاده فائز گردیده شکر حق بجا آورد و بملاقات ماهرخ و جمله نازنینان بغایت
شادمان شد و دلپذیر را بخدمتگذاری هوشمند سپرد ؛ همه نازکبدنان باهم بکلمات
اختلاط آمیز پرداختند ؛ و از سر عجز و نیاز بر قدمهای ماهرخ بوسه زده بر زبان آوردند
که ای شاه ملک حسن ما همه بنده احسان توایم که بدولت تو دیدار شاهزاده ما را
میسر شد ؛ ماهرخ گفت ما همه را ممنون بدیع الجمال باید شد که فی الحقیقت منتهی
این سلسله او گشته و دولت وصال شاهزاده بسببش ما را دست داده و بدیع الجمال
گفت اینچه حرف ست مرا برنگ غنچه دل خون گشته که این گل جنون بنسیم فتنه انگیزی
مهر شگفته و این همه خار محن و آلام از دست شورش وفا دامن بدامن شما آویخته
الحاصل آن نازکبدنان گل اندام برنگین کلمات مهر و محبت خاطر یکدگر خرم مینمودند
و از کمال اتحاد جام باده به یکدگر تکلیف میکردند ؛ شاهزاده از غایت شادمانی

در خود نمیگنجید ؛ و دمبدم بحصول وصال جهان شکر الهی بجا می آورد بدیع الجمال
که چون ریاض مقصود شاهزاده بر وفق دلخواهم تازه یافت گفت حالا بخانه میروم
و با خود عهد بستم که در یکهفته دو روز در اینجا بیایم و دیدار همه یاران بهم دل خویش
خوش کنم ؛ شاهزاده بدیع الجمال را رخصت نموده از خلوتگاه بر آمد ؛ و تخت شهریاری را
بجلوس خود مزین کرده باحکام سلطنت متوجه شد تا یکسال بامضای مهام خلافت
و رتق و فتق مملکت پرداختی و من بعد با ماه رخسار و آن نازنینان زهره دیدار
بزم عیش آراستی ؛ روزی نبودی که باده در جام نکردی و شبی نشدی که دست
در گردن مینا نزدی ؛ کدام دم که بآواز نی و چنگ دل از چنگ نمیداد و کدام لحظه که
بصدای طنبور پرده صبر نمیدرید ابیات نبوی زدی دور تا وقت خواب مغنی
و ساقی ورد و شراب ؛ حالی بجز کامرانی نداشت ؛ از آن به کسی زندگانی بهشت عطا ؛

خاتمه کتاب

لله الحمد و المنة که این دلکشا چمن معانی بترشح ابر فضل یزدانی آب و رنگ تازه گرفت
و این زیبا گلشن سخندانی باهتزاز نسیم لطف ربانی شادابی و خرمی پذیرفت حبذا
گلستانی که از مضامین رنگین هزاران گل رنگارنگ در آن شگفته ؛ و تماشاییان
صاحب نظر بنظاره چشم آب داده از رشک سنبل سطورش زلف مهرویان
دود از دل بر آورده و از غیرت نقاط الفاظش خال مشکین رویان چون سپند در آتش
افتاده ؛ بین السطورش از بیاض گردن خوبان باج خواه و قامت محبوبان از
شمشاد الفش سرگرم آه ؛ کاتب اگر بتحریر این صحیفه رنگین قلم از نرگس و کاغذ
از اوراق گل گیرد بجاست و مداد از داغ لاله و شنجرف از رنگ ارغوان بکار برد روا ؛
بفیض تماشایش خاطر تماشاییان سیراب تر از چمن ؛ و بهوای جانفزایش
غنچه ملول پژمرده طبعان شگفته تر از گلشن ؛ قصه ایست از حکایت گل و بلبل
رنگین تر و دلربا ؛ و افسانه ایست از سرگذشت قمری و سرو بالا تر و زیبا ؛ یعقوب
مزاجان را از قصه یوسف و زلیخا عزیز تر ؛ و فرهاد مشربان را از داستان خسرو و شیرین

شد بورگلدسته بنفشه الفت آن چمن بهار خشک شد مغز بوی باغ عقبایم ❊ داستانی خوانم از نسیم افسون ❊ خاطر ان کامل سرو گرم محبت آن
عاشقان الفت آتش شوق یا من نمی او و دمشق بود بالعموم بتحصیل حسنی صفتان مع عطر شکنی میگشایی ابیات ❊ بهزاران شکر کامن
تا در قسمانه ❊ گرفت از بهار سجا دو دانه ❊ شد خواص در تفکر ❊ که آمده کنم از انجمن بهار در ❊ خراشیدم جگر کان لعل آن
بسم آمده این لعل زیبا ❊ چه مغز استخوان سوختم من ❊ این شمع خرد افروختم من ❊ هزاران خار اندر دل شکستم ❊ که این
گلدسته فرهنگ بستم ❊ چه گلدسته خرد را تازه بو است ❊ کز و سینه فرود داغ غیبت ❊ بیاض صفحه اش
چنان گرد د چمن ❊ فروزان همچو شعله طور ❊ تحریر نسخه ناشی داب ❊ چو نرگس خامه شد سرسبز و سیراب ❊ الف در صفحه اش
همچو شمشاد ❊ دهد یاد از قد خوبان آزاد ❊ ز بس باطراوت معنبر مشام دل شود از وی معطر ❊ هزار و یکصد و هشتاد
که آرایش گرفت این باغ مقصود ❊ خدا این آب و رنگ ظاهرش داد ❊ بباطن هم قبول دل بخشاد

خاتمة الطبع **مصرعه** شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما ❊ بهار پیرایان بساتین حکایات و چمن آرایان
حدائق روایات را بشارت تازه باد که درین هنگام خجسته فرجام الفیض باشید گلشن آرای چمنستان کهن مکان
که چراغ گل را از شعله آواز بلبل افروخته ❊ و سر آن بلبل را پروانه رنگ در آتش سودای گل سوخته ❊ شگرف و در بیانی
مهر انگیز و نادر حکایتی محبت خیز ❊ در رنگین بیانی هر وش بهار دانش که هیچ قصه نو و کهن با آن رنگینی نرسیده
و هیچ افسانه بدین سوز و گداز نمی باشد ❊ از هر فقره بهار تیش صد چمن شگفته ❊ و از روانی عبارتش
صد سلسله موج از هم گسسته ❊ مضمون از شنیدنش سراپا گوش و خبر یاد گویان بصد جوش
سزاوار تحسین ارباب بصیرت ❊ نامش **عجیب القصص معروف به شبستان عشرت** از گل گرد
خیالات رنگین طوطی شکرخای آئینه خانه شیرین زبانی ❊ بلبل چراغ مست هنگامه رودش بیانی
صاحب دانش و فرهنگ **منشی بخت سنگه** نبیره رامی مان سنگه حضور نویس دفتر کایست ...
فی الجمله اصل این گلدسته رنگین بتوجه قدرشناس سخن صاحب کمال **منشی دین دیال صاحب**
میر منشی ایجنطی سهو درست بهم داد ❊ حسب خواهش شائقین ریاض این رنگین داستان آبیاری
همت بلند و نهمت ارجمند **جناب منشی نول کشور صاحب** دام اقباله
در گل زمین مطبع واقع کانپور قریب سرسیا گهات و متصل عدالت های سرکاری ماه فروری سنه ۱۸۷۹ع
همرنگ ماه صفر سنه ۱۲۹۶ هجری بزینت انطباع صد شگفتگی بر روی کار آورد تازگی افزای دو جهان
این گلدسته خندان را زیب قبول انجمن عالم فرماید بمنه و کرمه